

شماره ۳۴۸۰
چهارشنبه ۲ شهریور ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

بهرام توکلی: هیچ آدمی دوست ندارد فقیر نمایی کند

نخست وزیر پیشین اوکراین در دادگاه

چطور آرامش به زندگی ام بازگشت

دوازده سوار سرنوشت

بهترین شانس زندگی



میر سعید معروف:
جای خالی ام در تیم ملی احساس نخواهد شد

گزارش پشت صحنه سریال پنج کیلومتر تا بهشت
چه کسانی به بهشت می روند؟!



تصویر برگزیده

شب قدر، شب درک رحمت الهی



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت‌هفته ---- ۴
تفسیر سیاسی ---- ۶
سه گانه ---- ۸
تـرازو ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
بلای‌جان‌ورزش‌وورزشکار ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱۴
کلمات اهل غربت ---- ۱۵
باریکتر از مو ---- ۱۶
اطلاعات مفتکی ---- ۱۷
گزارش‌خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---- ۲۶
درپیچ‌وخم‌دادگاه ---- ۲۷
داسـتان کوتاه ---- ۲۸
درقلم‌وداستان ---- ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ---- ۳۴
یک هفته حادثه ---- ۳۶
رازسلامتی ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
سرگذشت های واقعی ---- ۴۰
تماشاگه راز ---- ۴۲
نوشته های‌ناب ---- ۴۴
جدول متقاطع ---- ۴۵
جدول شرح در متن ---- ۴۶
با هوش خود کلنجار بروید ---- ۴۷
با قهرمانان موفق ---- ۴۸
هفت‌هنر ---- ۴۹
داستانهای‌انتخابی‌آلفرد‌هیچکاک ---- ۵۴
فرهنگ‌مردم ---- ۵۶
ورزشی ---- ۵۷
تعبیر خواب ---- ۶۲
پیغامهای روشنایی ---- ۶۳
سفره رنگین ---- ۶۴
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما ---- ۶۵
نقاشی های شما ---- ۶۶
ازنگاه‌دیگر ---- ۶۷

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی(تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۸۰ - چهارشنبه ۲ شهریور ۱۳۹۰
۲۳ رمضان ۱۴۳۲ ۲۴ آگوست ۲۰۱۱

یاد و یادواره

تولد زکریای رازی



در ۵شهریور ماه سال ۲۰۹ هجری شمسی «ابوبکر محمد بن زکریای رازی» از مفاخر دانشـمندان ایران و جهان و کاشـف الکل در ری متولد شـد. رازی هوشی سرشـار و حافظه ای قوی در فراگیری علوم داشت و با اینکه از ۴۰ سـالگی بطور جدی به کسـب علوم پرداخت در مدت ۲۰ سال به پیشرفتهای خارق العاده ای در علوم مختلف دست یافت. رازی کاشف بزرگ ایرانی دهها تألیف از خود به یادگار گذاشته است که آثاری در علوم پزشـکی، ریاضیات، نجوم، الهیات و کیمیا و دهها کتاب دیگر از آن جمله اسـت. این نابغه علم شـیمی و داروسازی علاوه بر تألیفات ارزشمند متعدد، بزرگترین نتیجه تحقیقات علمی خود یعنی «الکل» را به جهان علم عرضه داشت. گفتنی است که سالروز تولد زکریای رازی در ایران روز داروسازی نام گرفته است.

درگذشت استاد علی اکبر کاوه

در ۵ شهریورماه سال ۱۳۶۹هجری شمسی استاد علی اکبر کاوه از استادان کم نظیر خط نستعلیق در هنر خوشنویسی بدرود حیات گفت. استاد کاوه از اهالی شیراز بود و مانند پدرش محمدعلی شیرازی مجموعه‌ای از آثار خوشنویسان چیره دست و نمونه‌های خط نستعلیق را چون گنجینه‌ای گرانبها درمنزل نگهداری می کرد. استاد علی اکبر کاوه با شاگردی نزد عِمادُ الکُتّاب به کمال هنری رسید و سالها درانجمن خوشنویسان ایران در تهران به تعلیم هنرجویان مشغول بود و به این هنر عشق می‌ورزید.

درگذشت حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی



در ۷ شهریور سال ۱۳۶۹هجری شمسی حضرت آیت الله العظمی سیدشهاب الدین مرعشی نجفی از مراجع تقلید شیعیان جهان بر اثر سکته قلبی به رحمت حق پیوست. مرحوم آیت الله مرعشی در ماه صفر سال ۱۳۱۵هجری قمری در نجف در خانواده‌ای روحانی واهل علم دیده به جهان گشود واز کودکی به تحصیل علوم متداول در حوزه پرداخت. ایشان در مبارزات علماوروحانیون بارژیم پهلوی همواره یار و همراه امام بود و با اعمال ضد انسانی شاه مخالفت می کرد. از مهمترین خدمات وی تأسیس کتابخانه‌ای کم نظیر در قم است که بیش از ۳۰۰ هزار جلد کتاب در آن نگهداری می‌شود. گفتنی است که این عالم وارسته در مسافرتهای متعدد علمی ـ تحقیقی خود به مناطق مختلف جهان با افراد گرانقدری چون «علّامه بغدادی، هانری کُربَن و رابیندرانات تاگور» مباحثات و مبادلات علمی داشت.

آغاز جنگهای صلیبی

در ۲۵ اوت سال ۱۰۹۵ میلادی سلسله جنگهای صلیبی میان مسیحیان و مسلمانان آغاز شد. دراوایل قرن ۷ هجری قمری سردمداران دنیای مسیحیت به ظاهر برای تسخیر بیت المقدس، اما درواقع به منظور تسلط بر آسیا واستثمار واستعمار مسلمانان به طرف شرق حرکت کردند. صلیبیون پس ازنبردهای پی درپی همچون جنگی که درانطاکیه روی داد، به بیت المقدس رسـیدند واین شـهر رادرسال ۱۰۹۹ میلادی تصرف کردند. دراوایل قرن ۱۲ میلادی مسیحیان درجنگ بیت المقدس ازسپاه مسلمانان به فرماندهی صلاحُ الدّین ایّوبی شکست خوردند و او حکم کرد که بدون آنکه صدمه ای به مسیحیان وارد شود آنان از بیت‌المقدس خارج شوند. جنگهای صلیبی تااواسـط قرن ۱۳ میلادی ادامه داشـت و هر بار با شکسـت صلیبیون همراه بود. دراین جنگها مسـیحیان نشانی ازصلیب بر شانه و لباس خود داشتند ازاین رو این نبردها به جنگهای صلیبی مشهور شد.

سالروز فاجعه هشتم شهریور





در ۸شـهریورسـال ۱۳۶۰ محمدعلی رجائی رئیس جمهور مکتبی و حجت‌الاسلام محمد جواد باهنر نخست وزیر دانشمند جمهوری اسلامی، دو مبارز خستگی ناپذیر، براثر انفجار بمب در دفتر نخسـت وزیری به شـهادت رسیدند. این انفجار که توطئه آن را آمریکای جهانخوار طراحی کرده بود به دست عوامل خود فروخته منافقین انجام گرفت.

جناب آقای سیدعلی محمد هاشمی

مصیبت وارده را به جنابعالی وهمسـر گرامی و خانواده محترمتان تسـلیت عرض نموده، برای روح آن مرحوم از درگاه خداوند منان علو درجات و برای شما و بازماندگان محترم صبر و اجر مسألت داریم.
همچنین با خبر شدیم **خانواده محترم داودبیگی** در غمی بزرگ به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت و آرزوی مغفرت برای عزیز از دست رفته، برای آنان نیز صبر و شکیبایی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هلاکت انسان در سه چیز است: تکبر، حرص و حسد

● امام حسن(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

غرور مردکاری، بی صدا می شکند

این هفته به جای یادداشت ترجیح دادم نامه یکی از خوانندگان مجله را که کارفرمای یک کارگاه تولیدی است به دست چاپ بسپارم چون گمان می کنم آنچه که در نامه این خواننده محترم آمده، هم برای خوانندگان و هم برای مسوولین نکته های فراوان داشته باشد.

زنی بی سرپرست از فروشگاهی بسته‌ای گوشت سرقت می کند اما به دام می‌افتد و تحویل مراجع قضایی می گردد. جناب قاضی نیز مطابق قانون متهم را روانه زندان می کند. خبر به روزنامه‌ای می رسد و رسانه‌ای می‌شود. فردای درج خبر احساس و غیرت ایرانی به حرکت درمی آید و تا آزادی زن از زندان و مرهم نهادن بر درد او از حرکت نمی ایستد.

در جایی دیگر خیرین گرد هم آمده‌اند تا هر کدام در حد توان خود با اسیر کردن شیطان درون خود یک زندانی آزاد کنند و... این روحیه ایرانی است که اگر در گوشه‌ای از شهر خانواده‌ای را زیر چادر ببیند شب خواب آرام نخواهد داشت. عاطفه ایرانی مرز نمی شناسد. دنیا شاهد معرفت او در زلزله ژاپن و سیل پاکستان و هزاران مورد دیگر بوده است.

فقط افسوس که بیداری عاطفه ما زمانی است که آبرویی ریخته شود. و یا در زندان سابقه‌ای ایجاد گردد و یا خانه‌ای فروریزد و با چشم سر ببینیم فلاکت و بدبختی کسی را. چرا که ظاهراً آموخته‌ایم محتاجان به کمک را ژنده‌پوش و نحیف و با وضعی رقت بار ببینیم و باور نکنیم نیاز کسی را که شیک است و آبرومند.

آیا نمی‌شود قبل از فروریختن خانه‌ای با کمکی ناچیز و به موقع ساکنان آن را اگر توانایی ندارند یاری دهیم بیش از آنکه دود آن آوار به چشم خودمان برود؟

امروزه دولت برای ازدواج به یاری جوانان می آید و با وامی هر چند کم سبب خیر می‌شود. اما برای جلوگیری از درد تلخ طلاقی که علت آن مربوط به مسایل مالی است و تبعات بسیار گسترده‌ای خواهد داشت درمانی هست؟

امروزه جوان اگر اهل کار باشد وامی برای ایجاد اشتغال او در نظر گرفته شده است اما برای کسی که در حال کار است و بنا به دلایلی مالی و یا بر حادثه‌ای در حال از دست دادن شغل، اعتبار، سابقه و آبروی چندین ساله خود است راه چاره‌ای هست که بتواند به نوعی از مرحله سخت گذر کند و زندگی وی بر باد نرود؟

با حدود بیست و پنج سال سابقه در کاری تولیدی به علت یک اشتباه و یا بدشانسی و یا شاید بی خبری از اخبار و سیاست روز دنیا و یا خواست و مشیت خداوند در آزمایشی سخت گرفتار مانده‌ام.

مدتی پیش در مخمصه‌ای مالی گرفتار بودم و دستم از دریافت وام و یا راهی برای حل مشکل کوتاه بود.

آبرو و اعتباری که با هزاران خون دل و ذره ذره در طی سال‌ها زحمت و مردم داری به دست آورده بودم در حال از دست رفتن بود به ناچار و به امید گذر از آن بحران و برای حفظ آبرو و زمانی که راه‌ها را بسته می دیدم راهی را انتخاب کردم که نه تنها مشکل را حل نکرد. بلکه با گذشت زمان و ادامه یافتن بحران سبب شد مقدار آن به صورت تصاعدی افزایش یافته و روز به روز بر آن افزوده گردد. تا جایی که رقم آن اینک بیش از صد میلیون تومان شده است. که متأسفانه این رقم هنوز رو به افزایش است. و تنها نتیجه آن راه اجباری و غلط حفظ آبرو تا حال حاضر بوده است.

نمی دانم این مطلب را چه کسی و در چه جایگاهی می خواند؟ شاید کسی است که این مبلغ فقط بهای یکی از خودروهای اوست و یا شاید بیوه زنی است بی پناه که تمام دغدغه‌اش داشتن یک چرخ خیاطی است. یا کسی از اکثریت جامعه که با تمام کاستی‌ها و مشکلات زندگی ساخته و آبرومند و شرافتمند در حال گذران زندگی است... برای هر کدام از اقشار فوق مبلغ ذکر شده معنی و

نامه های بدون واسطه

سخن چینی و دروغگویی

رسول خدا فرمود: کسی که برای سخن چینی بین دو نفر حرکت کند خداوند در قبرش بر او آتشی مسلط می کند که او را می سوزاند. همچنین آن حضرت فرمود چون به معراج رفتم زنی را دیدم که سر و بدنش مانند حیوانی است و هزار نوع عذاب بر او می رفت، پرسیدند گناه آن زن چه بود؟ حضرت فرمود: سخن چینی و دروغگویی!

مریم پارسا - کوهبنان

سپاس از همسر

به عنوان یک راننده کامیون سنگین (که خود، کار طاقت فرسایی است و بسیاری از وقت‌ها دور از خانواده هستیم) و همچنین خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی (که دلخوشی روحی من است)، این بار می خواهم از زحمات بی شائبه همسرم تشکر کنم که در طول ۲۲ سال زندگی همواره یار و یاور من بوده و کمک حال بدون گلایه من. در طول این سال‌ها ۲۷ بار مجبور به اسباب کشی و تغییر خانه بوده و طعم مستأجری را چشیده و هیچ توقع بیجایی هم نداشته است. شاید نباید این حرف را بزنم ولی معتقدم بسیاری از ما رانندگان به خصوص رانندگان کامیون همسرانی داریم که باید دورشان را طلا بگیریم، چرا که اکثراً خارج از خانه و شهر و دیارمان هستیم و همسران مادر غیاب ما زندگی را اداره می کنند. نه تنها برای همسر خودم بلکه برای تمام همسران پر تلاش همکارانم در شبکه حمل و نقل جاده‌ای صحت و سلامت و خوشبختی آرزو دارم.

غلامعلی قاضی - شهرضا

چه کسی به داد محیط زیست می رسد؟

یکی از مسائل مهمی که باید به آن توجه کنیم محیط زیست است در این میان خود دولت و دستگاه‌های دولتی و وابسته به دولت و شهرداری ها باید بیشترین سهم را در حفظ محیط زیست داشته باشند. جالب این که بعضی از اتوبوس‌های شرکت واحد که روی بدنه آنها علامت یورو ۲ هم حک شده موقع حرکت چنان دودی به راه می‌اندازند که انگار سال‌هاست تعمیر موتور نشده‌اند آلودگی‌هایی که این اتوبوس‌های معیوب ایجاد می کنند خود یکی از مشکلات محیط زیست به حساب می آید.

البته مشکل فقط خودروهای شرکت واحد نیستند. بسیار مهمتر از آن بی توجهی به دریاچه‌ها و منابع طبیعی و فضای سبز کشور است. این روزها همه از واردات گلایه می کنند، درباره تورم صحبت می کنند، اما چه حساسیتی در مورد خشک شدن دریاچه ارومیه وجود دارد؟ مگر نمی دانند که اگر این دریاچه خشک شود چه اتفاقی برای آب و هوای آذربایجان می افتد؟ مگر مسؤولین نمی‌دانند که خشک شدن زاینده رود و از بین رفتن باتلاق گاوخونی چه بلایی بر سر محیط زیست و آب و هوای بخش مرکزی کشور خواهد آورد؟ آیا این همه سد ساختن هنر است؟! اگر بهترین مناطق توریستی کشور از بین رفت آن وقت چه کسی مسؤول است؟

محسن ذوالفقاری - ساوه

کمی هم قدم بزنیم

یکی از مشکلاتی که نسل امروز با آن درگیر است عدم تحرک بدنی است. در گذشته به دلیل اینکه مردم با طبیعت دمخور بودند اکثراً پیاده به این طرف و آن طرف می رفتند و یا حداکثر با دوچرخه اما حال همگی با اتومبیل رفت و آمد می کنند و بیشتر پشت میز نشین شده‌اند و وقتی هم برای ورزش کردن ندارند. و به همین دلیل اکثراً دچار ناراحتی‌های جسمی و روحی می شوند. بهترین راه این است که شهرداری‌ها در پارک‌ها دوچرخه کرایه بدهند، یعنی در هر پارک بزرگی که امکان دوچرخه سواری باشد امکان تهیه دوچرخه کرایه‌ای هم باشد و مسیرهای ویژه‌ای هم برای دوچرخه‌سواری ایجاد شود. البته نکته مهم دیگر این است که در هوای آلوده دوچرخه‌سواری به سلامتی کمک نمی کند اما در بسیاری از پارک‌ها و در بسیاری از شهرهای کشور که آلودگی کمتری دارند باید نهضت دوچرخه‌سواری را راه انداخت تا بدن انسان با تحرک و فعالیت از گرفتار آمدن در بیماری‌های گوناگون نجات یابد.

داود دهقان دهنوی - تهران

دیگر امان بریده ام

اینجانب معصومه. م یک فرزند پسر دارم و طی ۷ سالی که از ازدواجم می گذرد دچار مشکلات فراوانی شده‌ام، همسرم به دلیل بیماری‌هایی که برایش پیش آمده قادر به کار کردن نیست. و برای درمان که مخارج سنگینی دارد در منازل این و آن کار می کنم. چون چند ماهی است که نتوانستیم ۱۵۰ هزار تومان کرایه خانه را بدهیم پول پیش خانه‌مان هم تمام شده و لذا سرپناهی هم دیگر نداریم و سربار دیگران هستیم و وقتی بچه‌ام از من چیزی می خواهد فقط گریه می کند و هیچ حامی و فامیلی هم ندارم که به من کمک بکند، نمی توانم همسر و فرزندم را به خاطر این مشکلات ترک کنم. اول از خدا و بعد از شما بزرگواران تقاضای کمک دارم.

خواهر شما از مشکین دشت کرج

مفهوم خاص خود را دارد.

به هر صورت داشتن آن برای کسی همچون من مساوی خواهد بود با پرداخت بدهی هایی که لحظه به لحظه در حال افزایش است و روشن نگه داشتن چراغ کارگاهی با چهار یا پنج نیروی کار که هر کدام از این نیروها نان آور خانواده ای هستند. و از همه مهمتر حفظ آبرو در نزد دوست و آشنا و نشکستن جلوی چشم خانواده... و به دست نیاوردن آن تا اندک زمانی دیگر را شاید بتوان به یک سونامی تشبیه کرد که در ابتدا کارگاهی را به تعطیلی کشانده و چند کارگر را به جمع بیکاران اضافه می کند. و در موج دوم بانک ها و دیگر بستانکاران را همراه خود خواهد آورد تا پس از قربانی کردن کارگاه (که باز هم حسابشان راصاف نخواهد کرد) به دنبال راهی برای وصول مابقی طلب خود باشند. و در این راه شاید به دو چرخه فرزندم هم رحم نکنند. تا بشکنند کمری را که از دوازده سالگی زیر هیچ بار سنگینی خم نشده است. و به لرزه در آورند دستانی را که تا کنون فقط به سوی خالق خود دراز بوده است...و بر باد دهند آبرویی را که چند برابر شدن همه گرفتاری ها فقط به خاطر حفظ آن بود که در صورت بروز این واقعه مرگ برایم بسیار شیرین تر از جان خواهد بود...راه فروش کارگاه (گرچه در حال حاضر کاملاً رو به راه و پر رونق است) بنا به دلایلی به رویم بسته است. در صورت فروش نیز با مبلغ آن پاسخگوی بستانکاران نخواهم بود. در راه بانکها نیز جهت دریافت وام بیش از اندازه کفش پاره کرده ام. که اگر در زمان لازم به دادم رسیده بودند امروز شاید آخرین اقساط خود را می گرفتند. مقدار وامی که زمانی کارساز بود امروز شاید دهها برابر آن هم گره گشا نباشد مانده ام با بدهیهایی که هر دم بر آنها افزوده می گردد. بر سر دوراهی مانده ام اگر بخواهم این رویه را ادامه داده و به بازی ادامه دهم تا مدتی دیگر مشکل سر به ثریا خواهد زد و اگر اعلام وضعیت کنم و دیگران را از حال و روز خود باخبر سازم آن سونامی به راه خواهد افتاد.

کارگاه رونق خوبی دارد و اگر بدهی ها سیر صعودی نداشت توان پرداخت مرحله به مرحله آنها را داشتم. ولی افسوس که مبلغ سود و جریمه و دیر کرد آنها امانم را بریده است و همه اینها خیلی بیشتر از توان ماهانه کارگاه است. در حال حاضر و در ظاهر امر از دید اطرافیان همه چیز عالی است و اگر کسی برای امری به تحقیق بپردازد از همه از روز گار و حال خوب من در کار و مراودات و نیز خوش حسابی و خوش قولی ام خواهند گفت که به نوعی در این دو مورد شهره هستم و در این موارد لااقل تا هنگام نگارش این سطور ادعای بسیار دارم اما همه غافل از آنند که اگر همه سرمایه و زندگی ام حتی کفشهایم را هم به فروش بگذارم مشکلم را به نصف هم نرسانده ام...

از کارگاه و کارگر و آبرو گذشته غم نامعلوم آینده و فردای مبهم اهل خانواده لحظه ای رهایم نمی کند...

فشار به حدی است که نگران تسلیم شدن هستم اما شانسم را برای یاری مردان مرد می آزمایم... ■

❋ چرا حق زندگی نداریم؟

شاید برایتان عجیب باشد که بگویم من مرد میانسالی هستم. متولد ۱۳۴۸، مجرد، بیکار و فاقد مسکن و اهل آذربایجان شرقی. شاید با خودتان بگویید تا به حال چه می کرده ام؟

از ۱۷ سالگی وارد سپاه شدم، چند سالی در این نهاد مقدس خدمت کردم، در اوایل دهه ۷۰ در تهران اشتباهی کردم و دچار غفلت شدم، به زندان افتادم و قاعدتاً از سپاه هم اخراج شدم.

به هر حال جرمی مرتکب شده ام و سزایش را هم دیده ام اما حرف من به بعد از این برمی گردد. سال هاست که آزاد شده ام و گمان می کنم کسی که سزای جرمش را می بیند قاعدتاً دیگر نباید بیش از آن عذاب بکشد، اما بیش از ۱۰ سال است که داغ آن اتهام با من است. نمی توانم در جایی کار کنم. به چشمی به من نگاه می کنند که گویا هرگز نباید زندگی کنم. می خواهم بگویم انسان جایز الخطاست و خطا می کند و مجازات می شود. اما این که راست بروی، چپ بروی، نشانت بدهند، فرصت زندگی را از تو بگیرند و اجازه ندهند که چهرهٔ جدیدی از خودت به نمایش بگذاری، ظالمانه است.

آیا کسی که خلافی می کند، محکوم می شود و سزایش را هم می بیند دوباره حق زندگی کردن ندارد؟ و چرا نباید به انسان های حتی خطاکار فرصت تجدید حیات بدهیم آن هم وقتی که دینی داریم که می گوید:

صد بار اگر توبه شکستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ...

رحیم- ر- چاراویماق

❋ مشکلات گردشگری خوزستان

استان خوزستان در فصل تابستان البته مشکلاتی دارد که سفر گردشگران به آن خطه را کم رونق می سازد. یکی از آنها گرما است و دیگری پدیده گرد و غبار. اما جدای این دو پدیده یک پدیده دیگر هم هست که گردشگران را فراری می دهد. به عنوان نمونه هتل... اهواز، که هتل معروفی به حساب می آید و در مرکز شهر قرار دارد دارای مدیریتی است که متأسفانه با سواستفاده از موقعیت محل بابت صبحانه و ناهار و شام یک نفر در روز بالغ بر ۳۰ هزار تومان دریافت می کند. یعنی حدود دو برابر بهای واقعی آن در یک رستوران خوب. ضمن آنکه ساختمان هتل فرسوده شده و از نظر شرایط نیز نمی توان آن را چند ستاره دانست. امیدوارم مسؤولان محترم مربوطه برای رونق گردشگری به این نکات نیز توجه کنند.

شهرام حیدری- اهواز

❋ خدا را باور کنیم

اگر به کسی بگویند ۹۸۰ هزار و ۹۸۰ میلیارد میلیارد ستاره، در آسمان وجود دارد باور می کند. اما اگر بگویند دو قدم جلوتر چاهی وجود دارد که اگر جلوتر بروید در آن می افتید باور نمی کند، جلو می رود تا ببیند راست است یا دروغ. حتی ممکن است در آن بیفتد. از آن جالب تر آن است که با وجود این همه دلیل و برهان خیلی ها هنوز هم حقانیت خداوند را باور نمی کنند، و به دستورات خدا و پیامبر بزرگوارش و کتاب آسمانی اش عمل نمی کنند. نه بهشت را و نه دوزخ را باور ندارند. گر چه به زبان اقرار به باورش می کنند اما در دل نه... و در کوچه های بن بست سر را به دیوار حاشا می کوبند. هیهات... هیهات...

عباس عابد- اندیشه

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه عزیز و به ویژه با آرزوی درک فیوضات شبهای پر فیض و برکت قدر و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

❋ ناصر حاجی زاده- لامرد فارس

نامه جدیدی از شما به دستم رسید که تقریباً مشابه نامه های گذشته بود. با این وجود در هفته های آینده خلاصه ای از نامه جدید شما را به دست چاپ خواهم سپرد. سربلند باشید.

❋ غلامعلی چریکی- گچساران

گلایه شما را به مسؤول جنگ هنر منتقل کردم و تأکید کردم که همه ما باید با دقت تمام به نامه های خوانندگان و پیشنهادهای آنان توجه کنیم و همین طور نامه ضمیمه شما را به مسؤول فرهنگ مردم تحویل دادم. درباره علت تغییرات در مجله جوانان بهتر است با دوستان در این مجله مکاتبه کنید. ان شاءالله در مورد اطلاعات هفتگی که قدیمی ترین و پر سابقه ترین و یکی از پر تیراژترین نشریات هفتگی کشور است ترتیب انتشار آن که هفتگی است دچار تغییر نخواهد شد. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق می نمایم.

❋ ایمان - کرج

ایمیل شما به دستم رسید از لطف شما خواننده باوفای مجله سپاسگزارم، نامه شما را به آقای گلیاری نشان می دهم تا پیشنهاد شما را مورد بررسی قرار دهند. سرافراز باشید.

❋ پیام خورشیدی- سقز

مطالب کوتاه شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. سرافراز باشید.

❋ حسین عوض زاده- گرمسار

باعث افتخار بنده است که خواننده محترم و ۷۰ ساله ای چون شما در طول این همه سال همانطور که خود نوشته اید به هیچ مجله ای جز اطلاعات هفتگی روی نیاورده و در تمام این سال ها خواننده مداوم آن بوده است. از این که برای تهیه مجله دچار مشکل شده اید آن هم تا این حد بسیار متأسفم. عین نامه شما را به مسوولین مربوطه می رسانم تا در این باره بررسی بیشتری به عمل آورند و نسبت به افزایش سهمیه گرمسار اقدام کنند. اگر هنوز مشکل تهیه مجله در شهرتان پابرجاست. خواهش می کنم در یکی از ساعات اداری با دفتر مجله تماس بگیرید و یا تلفن تماس خود را برای پیگیری بنده به روابط عمومی بدهید تا بررسی کنم. سربلند و تندرست باشید.

❋ رضا رسولی- اهواز

مقاله شما تحت عنوان جذب سرمایه از طریق منابع خارجی به دستم رسید. سعی می کنم بخشی از آن را در یکی از شماره های آینده به دست چاپ بسپارم. سرافراز باشید.

پیران خود را پاس بدارید تا کوچکهایتان شما را نگهدارند
● حضرت امیر (ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

بانوی نارنجی در دادگاه

حامیان روسیه در سال ۲۰۱۰ در انتخابات ریاست جمهوری اوکراین به پیروزی می‌رسند

خانم **تیموشنکو** نخست‌وزیر پیشین اوکراین اولین رهبر یک انقلاب نیست که پس از تغییر در حکومت سر از زندان و دادگاه و محاکمه درمی‌آورد. بلکه اگر نگاهی به انقلاب‌ها بکنیم مواجه خواهیم شد که در بسیاری از آنها رهبران و افراد شاخص به دلیل اختلافات یا تغییر روند انقلاب از قدرت به زیر کشیده شده و حتی گاهی اوقات جان خود را از دست داده‌اند. به همین دلیل نمی‌توان خانم **تیموشنکو** را استثنا دانست یا کشور اوکراین را جدای از این روند.

درباره انقلاب این اصطلاح وجود دارد که انقلاب فرزندان خود را می‌خورد. این نظر در بسیاری از انقلاب‌ها اثبات گردیده است.

آنچه در اوکراین در جریان است را باید استحاله یک انقلاب و حرکت مردمی دانست که ماهیت ضد روسی داشت ولی در نهایت به دست کسانی افتاد که از دوستان و حامیان روسیه بوده و مسیر انقلاب و حرکت مردم را تغییر دادند.

یکی از روش‌هایی که برای مهار انقلاب‌ها و یا تغییر مسیر آنها در پیش گرفته شده استحاله آن از طریق فشارها، ایجاد محدودیت‌ها، تحمیل جنگ و در نهایت ایجاد احزاب ساختگی و وابسته است. زمانی که آمریکایی‌ها توانستند در قالب برگزاری انتخابات آزاد، **ساندینیست‌ها** را در **نیکاراگوئه** از قدرت به زیر بکشند روش جدیدی برای مهار انقلاب‌ها و تغییر مسیر و جهت آنها ارائه شد که از آن پس از سوی دیگر کشورها نیز به کار گرفته می‌شود.

وضعیتی که در نیکاراگوئه پیش آمده و مردم با آرای مهندسی شده توانستند رقبای ساندینیست‌ها را روی کار بیاورند «پیروزی بدون جنگ» نامیده شده است. اگر چه **ریچارد نیکسون** رییس جمهوری پیشین آمریکا در کتابی درباره سقوط و فروپاشی شوروی و بلوک شرق از این عنوان استفاده کرد ولی «پیروزی بدون جنگ» از سوی مسکو برای مهار و یا در نهایت به شکست کشیدن انقلاب نارنجی اوکراین به کار رفت.

پس از کودتای مشترک **کا.گ.ب، سیا**، ارتش و پلیس که با شکست مواجه شد مشخص گردید که دوران شوروی به سر رسیده و این امپراتوری در سراشیبی سقوط قرار گرفته است.

گورباچف آخرین رهبر شوروی چندی پیش اعتراف کرده که جورج بوش پدر، چند هفته پیش از سقوط شوروی در اوت ۱۹۹۱ نسبت به کودتای قریب‌الوقوع آن سال و امنیت او هشدار داده بود.



گورباچف می‌افزاید: در آن زمان حرف بوش را نپذیرفتم زیرا باید احمق باشید که در گرماگرم تغییرات بنیادی در اتحاد شوروی تصمیم بگیرید به زور قدرت را تصاحب کنید.

به این ترتیب امپراتوری شوروی از بین رفته و به ۱۵ جمهوری تقسیم شد که یکی از آنها اوکراین بود.

اوکراین

اوکراین با ۶۰۳۲۴۸ کیلومتر مربع دومین کشور پهناور قاره اروپا و چهل و چهارمین کشور جهان می‌باشد که بیش از ۴۶ میلیون نفر جمعیت دارد. این کشور در شرق اروپا و در همسایگی روسیه، بلاروس (روسیه سفید) لهستان، اسلواکی، مجارستان، رومانی، مولداوی، دریای سیاه و دریا آزوف قرار گرفته و روز ۲۴ اوت ۱۹۹۱ مستقل شده است.

این سرزمین از ۲۴ استان و بخش خود مختار کریمه تشکیل شده که مورد ادعای روسیه است. هم چنین اوکراین پس از روسیه بزرگترین ارتش اروپا را دارا است. رییس جمهوری آن **ویکتور یانکوویچ** و نخست‌وزیر **میکولا م ازارف** است که جانشین نارنجی‌ها شده و بار دیگر این کشور را در مسیر مسکو قرار داده‌اند.

رییس جمهوری برای مدت ۵ سال از سوی مردم انتخاب می‌شود و **یانکوویچ** در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۰ با پیروزی بر خانم تیموشنکو قدرت را در دست می‌گیرد.

پس از فروپاشی شوروی، این جمهوری که در همان زمان نیز از اهمیت بسیاری برخوردار بود دارای ۷۸۰ هزار سرباز در خاک خود بوده و سومین زرادخانه هسته‌ای جهان را در اختیار داشت. زیرا در زمان کمونیست‌ها زرادخانه هسته‌ای شوروی در چند جمهوری مستقر بود که از جمله آنها باید به اوکراین اشاره کرد.

اوکراین در سال ۱۹۹۲ با انتقال سلاح‌های هسته‌ای به روسیه موافقت می‌کند در این ارتباط، پیمان کاهش سلاح‌های هسته‌ای را امضا و در نهایت به عنوان یک کشور فاقد سلاح هسته‌ای شناخته می‌شود. این کشور به پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) ملحق و در سال ۱۹۹۴ آن را تصویب می‌کند. عاقبت از سال ۱۹۹۶ یک کشور فاقد سلاح هسته‌ای شناخته می‌شود.

در زمان شوروی، اوکراین دومین اقتصاد بزرگ این امپراتوری را داشته و یک منطقه کشاورزی و صنعتی به شمار می‌رفت. اما پس از استقلال، سیاست اقتصاد بازار را پیش گرفت.

۷۷ درصد از جمعیت این کشور را اوکراینی‌ها تشکیل می‌دهند ولی ۱۷/۳ روس همراه با **بلاروس، مولداوی، تاتارهای کریمه، بلغارها، مجارها، رومانیایی‌ها، یهودی‌ها، ارامنه** و **یونانی‌ها** از دیگر ساکنان این سرزمین هستند که در کنار هم زندگی می‌کنند.

مردم اوکراین تا سال ۹۸۸ میلادی بت‌پرست بودند تا این که با مسیحی شدن پرنس **ولادیمیر** آنها نیز به مسیحیت گرویدند. اما پس از سال ۱۰۵۴ ارتدوکس و تابع کلیسای یونان شدند. امروزه ۹۶/۲ درصد مردم اوکراین را مسیحیان ارتدوکس تشکیل می‌دهند ولی مسلمانان هم در این کشور زندگی می‌کنند.

اوکراین از نظر گردشگری در جهان مقام هشتم را دارا است و پایتخت آن شهر **کیف** است.

این شهر توسط «**اولگ**» به عنوان پایتخت امپراتوری روسیه انتخاب شد که تا سال ۱۱۶۹ این جایگاه را دارا بود. در آن سال‌ها این سرزمین و حکومتش مملکت کیف نامیده می‌شد تا این که در سال ۱۵۳۳ ایوان چهارم تحت عنوان ایوان مخوف به قدرت رسیده و با تغییر نام خود در سال ۱۵۴۷ به تزار، اولین تزار روسیه می‌شود.

در سال ۱۶۵۴ اوکراین و روسیه در زمان حکومت خانواده رومانوف با همدیگر متحد می‌شوند. پس از سقوط رومانوف‌ها و روی کار آمدن کمونیست‌ها، در سال ۱۹۱۹ در اوکراین جمهوری سوسیالیستی اعلام و کیف مرکز آن می‌شود. ولی در سال ۱۹۲۰ پس از شکست سفیدها، اوکراین تبدیل به یکی از جمهوری‌های شوروی می‌شود.

پس از جنگ دوم جهانی زمانی که مسأله تأسیس سازمان ملل مطرح می‌شود شوروی برای دارا بودن کرسی بیشتر خواستار عضویت شوروی و جمهوری‌های اوکراین و بلاروس «روسیه سفید» در این سازمان می‌شود.

نام اوکراین یک بار دیگر در زمان گورباچف با انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل بر سر زبان‌ها می‌افتد. نیروگاهی که هنوز هم پس از ۳۰ سال به دلیل تشعشعات رادیواکتیو، منطقه ممنوعه می‌باشد.

انقلاب نارنجی

فروپاشی شوروی و استقلال جمهوریها تغییرات چندانی در این سرزمین‌ها به وجود نمی آورد. زیرا کمونیست‌های پیشین هم چنان قدرت را در دست داشته و در رأس جمهوریها قرار داشتند. به همین دلیل اعتراض‌های ضد دولتی در تعدادی از جمهوری‌ها شکل می‌گیرد که در تعدادی از آنها با تغییر حکومت‌ها همراه بود.

در این سال‌ها ۳ جمهوری **قرقیزستان، اوکراین و گرجستان** با انقلاب‌هایی که متمایل به غرب بود مواجه می‌شوند که مخالف سیاست‌های مسکو بود به همین دلیل روسیه تلاش می کند این انقلاب‌ها را به شکست بکشد که عاقبت موفق به ساقط کردن انقلاب‌ها در اوکراین و قرقیزستان می‌شود.



تحولات اوکراین که به انقلاب نارنجی معروف شد در اعتراض به دخالت در انتخابات شکل می‌گیرد. انقلاب نارنجی از نوامبر ۲۰۰۴ تا ژانویه ۲۰۰۵ طول می‌کشد. زیرا پس از انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۴ مخالفان نسبت به تقلب، فساد گسترده مالی و ارعاب و تهدید رأی دهندگان اعتراض کرده و نافرمانی عمومی آغاز می‌شود. در جریان انتخابات که رقابت میان **ویکتور یوشچنکو و یانکوویچ** که از حمایت روسیه برخوردار بود جریان داشت ادعا می‌شود که **یوشچنکو** مسموم شده است.

پس از ۶ روز تظاهرات نارنجی‌ها، در حالی که یانکوویچ برنده انتخابات معرفی شده بود پارلمان به ابطال آن رأی داده و خواستار برگزاری انتخابات مجدد زیر نظر ناظران مستقل داخلی و خارجی می‌شود که در نهایت نارنجی‌ها ۵۲ درصد آرا را به خود اختصاص می‌دهند.

ولی ۶ سال بعد همان یانکوویچ که متمایل به روسیه بود با کمک مسکو و در شرایطی که جبهه نارنجی‌ها به دلیل اختلاف میان یوشچنکو رییس جمهوری و تیموشنکو نخست‌وزیر دچار تفرقه شده بودند، در انتخابات پیروز می‌شود.

پیروزی یانکوویچ را می‌توان نشانه تلاش مسکو و درگیری و اختلافاتی دانست که جبهه نارنجی را تضعیف کرده و به انحطاط سوق داده بود.

در انتخابات سال ۲۰۱۰ یانکوویچ به رقابت با یوشچنکو و تیموشنکو پرداخته بود. اما در دور دوم با غلبه بر خانم تیموشنکو و کسب ۴۸ درصد آرا، به ریاست‌جمهوری می‌رسد. هر چند وعده می‌دهد که رابطه با آمریکا و روسیه را به صورت یکسان پیش خواهد برد ولی در عمل دیده شد که او بیشتر متمایل به روسیه است تا غرب.

تیموشنکو پس از شکست در انتخابات صراحتاً اعلام می‌دارد که امروز بر همگان روشن است که نه یانکوویچ و نه هیچ کدام از اعضای تیم او قرار نیست در مسیر ارتقا استانداردهای زندگی مردم اوکراین حرکت کنند. به گفته او، پیش از انتخابات، یانکوویچ روند دروغ و فریب کاری را پیش گرفته بود و اوکراینی‌ها باید این حرکت‌های او را مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار بدهند.

روشی که یانکوویچ در پیش گرفت نفی تمامی تلاش‌ها و اقداماتی بود که نارنجی‌ها طی ۶ سال انجام داده بودند که از آن جمله باید به تلاش جهت عضویت در ناتو و اتحادیه اروپا اشاره کرد که همواره با مخالفت و اعتراض روسیه همراه بود.

محاکمه خانم تیموشنکو یک سال پس از سقوط از دلایل بارز گرایش یانکوویچ به روسیه است. هدف او از این اقدامات ایجاد هراس در میان نارنجی‌ها و کسانی است که سیاست غربگرایی را در اوکراین پی می گرفتند.



تیموشنکو در سخنانی به تشریح اهداف یانکوویچ از محاکمه خود پرداخته و می گوید: رژیم اوکراین دچار فروپاشی خواهد شد و ممکن است دادگاه برایش ۱۰ سال زندان در نظر بگیرد. هدف آنها جلوگیری از حضور من در انتخابات بعدی است.

او می‌افزاید: بسیار عجیب است در صورتی که من در ارتباط با این اتهامات دروغین محکوم و از حضور در انتخابات باز خواهم ماند در حالی که **ویکتور یانکوویچ** «رییس جمهوری» که پیش از این ۲ بار محکومیت در پرونده‌اش ثبت شده می‌تواند در انتخابات شرکت کند.

در این شرایط گروه‌های حقوق بشر اعلام کرده‌اند از زمانی که یانکوویچ به عنوان رییس جمهوری اوکراین برگزیده شده اوضاع سیاسی این کشور بدتر شده و رسانه‌ها آزادی لازم را ندارند.

دادگاه شهر کیف که رسیدگی به پرونده قضایی تیموشنکو را بر عهده دارد با وجود درخواست‌های متعدد از آزادی او با پرداخت وثیقه خودداری کرده و حامیانش با پلیس درگیر می‌شوند.

شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که مسکو با حمایت عوامل خود در اوکراین درصدد است

بقیه در صفحه ۶۴

ایران و جهان

* دیه ۹۰ میلیون تومان شد.
* نرخ تورم در ماه گذشته به ۱۶/۳ درصد رسید. در حالی که رییس کل بانک مرکزی ادعا کرده که تا سال آینده نرخ تورم تک رقمی خواهد شد.
* نسبت به متوسط ۴۰ ساله، ایران شاهد کاهش ۲۴ درصدی بارندگی است.
* دبیر شورای امنیت روسیه در تهران درباره مسایل هسته‌ای گفت و گو کرد.
* دزدان زورگیر مأمور آگاهی را کشته و گریختند.
* دولت موافقت خود را با حذف سود بازرگانی ۳۵ ریالی هر نخ سیگار وارداتی اعلام کرد.
* به گفته رییس کل پزشکی قانونی، خودکشی در کشور ۹/۴ درصد افزایش داشته است.
* رییس جمهوری دستور جمع شدن دفاتر نهادهای مختلف در گمرک‌ها را صادر کرد.
* لایحه حذف صفرها از پول ملی به دولت ارائه شد.
* درآمد اجرای هدفمندی یارانه‌ها ۶۰ میلیارد دلار اعلام شد.
* از بخش خصوصی برای اعلام نظر در مورد اصلاح قانون کار دعوت به عمل آمد.
* شورای شهر تهران حذف کامل دوربرگردان‌ها را تکذیب کرد.
* رییس کمیته تحقیق بحرین اعلام کرد که هیچ مدرکی درباره جنایت علیه بشر یافت نشده است.
* یک رشته بمب‌گذاری در شهرهای مختلف عراق، ۷۰ کشته بر جای گذارد.
* نخست‌وزیر نپال استعفا داد.
* کریستینافرنانذز در انتخابات مقدماتی ریاست جمهوری آرژانتین پیشتاز شد.
* حزب اسلامی جمهوری آذربایجان خواستار آزادی سران و اعضای این حزب شد.
* گورباچف آخرین رهبر شوروی اعلام کرد که جورج بوش پدر نسبت به کودتای نظامی در این کشور به او هشدار داده بود.
* نتانیاهو نسبت به ورشکستگی اسراییل هشدار داد.
* نظامیان سوریه در شهرهای لاذقیه و حمص به مردم حمله‌ور شدند.
* موافقان و مخالفین مبارک در جریان دومین جلسه دادگاه محاکمه او با همدیگر درگیر شدند.
* نخست‌وزیر قرقیزستان برچیده شدن پایگاه هوایی آمریکا در کشورش را تأیید کرد.
* چاوز رییس جمهوری ونزوئلا بر ادامه فعالیت‌هایش تأکید کرد. او با مرض سرطان دست به گریبان است.
* طالبان به انبار سوخت ناتو در افغانستان حمله کرد.
* اوباما دست به گشت تبلیغاتی با اتوبوس زد.

قدرت را بخشایش آرایش می‌دهد

● امام علی(ع)

هر بیکار ماهی ۳۰۰ هزار تومان

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بـرای یک جـوان ایرانی، لذت‌بخش‌تـر از هر چیز، یافتن شـغلی مناسب اسـت اما اگر رسیدن به این خواسـته در کوتاه مدت مهیا نشـود، کمیسیون اجتماعی مجلس شـورای اسلامی راه حلی ارائه داده که هر چند به شیرینی یافتن شغل نیست اما از دلپذیر بودن طعمش نیز به سادگی نمی توان گذشت.

پـس از اینکـه نرخ بیکاری دو رقمـی در ایران، طـی هفته‌هـای گذشـته و پس از کشـمکش میان کارشناسـان مراجع مختلف تأیید شد. مجلس که از راهکارها و شـعارهای دولت برای ایجاد شغل راضی نشده بود، خود دست به کار شد تا در مدتی که دولت برنامه‌های خود برای ایجاد فرصت‌های شـغلی را به پایان می‌رسـاند، دسـت بیکاران را بگیرد و به آنها امیدی دو ساله دهد. بر اسـاس طرحی که فعلاً در کمیسیون اجتماعی مجلس به تصویب رسیده است، بیمه بیکاری به طور جدی و قانونی برای جوانان بیکار مجـرد و متأهل برقرار می‌شـود و این منبع مقرری ماهیانـه می‌توانـد تا حداکثر ۲ سـال به عنوان بیمه بیکاری به جوانان جویای شغلی که هنوز موفق به یافتن شغلی نشده‌اند تعلق بگیرد.

مبلغ این مقـرری ماهیانه برای جوانان مجرد، هر ماه **سـیصد هزار تومان** و برای جوانان متأهل **سـیصد و پنجاه هزار تومان** تعیین شـده اسـت. جوانان پس از گرفتـن ایـن مبالغ نیز می‌توانند بر اسـاس این طرح، خیالی آسـوده داشته باشند چرا که روند باز پرداخت این مقرری ماهیانه، آغاز نخواهد شـد مگر زمانی که این جوان شغل قطعی یافته و مشغول به کار شده باشد. در ایـن هنگام شـرکت‌های بیمه به او مراجعه کرده و طی پنجاه قسط، مبالغ پرداخت شده را بدون کارمزد، باز پس خواهند گرفت.

رییس کمیسـیون اجتماعی البته اعتراف می‌کند که این طرح هم تنها یک مُسـکن ۲ سـاله است و چاره نهایی نیسـت، اما به این امیدوار اسـت که با این طرح، آمار واقعی بیکاران در کشور تعیین شود و بتوان به دور از هیاهوی سـازمان‌های مختلف دولتی درباره تعداد بیکاران، چاره‌ای دائمی برای این معضل پیدا کرد.

جوانان بیکار البته برای قطعی شدن این خبر خوش که می‌تواند ۲ سـال به ایشـان فرصت دهد تا خود را بـرای ورود موفق به بازار کار آمـاده کنند و همزمان حقوق ماهیانه هم داشـته باشـند، بایـد منتظر ورود ایـن طرح به صحن علنی مجلس باشـند، تا نظر تمام نمایندگان نیز در این باره معلوم شود و شورای نگهبان نیـز بپذیرد که این مبالغ هنگفتی که در این طرح باید به جوانان پرداخت شـود از کدام محل تأمین خواهد شـد؟ بنابراین اگر در ماه‌های آینده نیز بهای نفت در جهان، همین طور بالا بماند و درآمد ایران کاسته نشود بایـد منتظر یک اتفاق خوشـایند هر چند کوتاه مدت برای جوانان بیکار ایرانی بود. در کنار این مُسّـکن دو سـاله که مجلس تهیه دیده، دولت هم که رییسـش چند روز قبل وعده ۲/۵ میلیون شـغل در سـال ۹۰ را داده، به تکاپوهای عجیبی برای واقعی کردن این وعده دسـت زده اسـت. از جمله اینکه به تمام کارفرمایان بخـش خصوصی اعلام شـده از این پـس اگر نیروی



اگر ترمز ها نگیرند

هشـت هفته قبل قوه قضاییه، ناگاه اعلام کرد که با بررسی‌های کارشناسانه در این قوه، معلوم گردیده اسـت که نرخ دیه، دیگر نمی‌تواند مانند سـال قبل یا اندکی بیش از آن باشـد و به این ترتیب مبلغ ۹۰ میلیون تومان برای سال جاری از سوی این قوه اعلام شد، مبلغی که افزایشی حدود ۲ برابر نسبت به سال قبل یافته بود.

بلافاصله شرکت‌های بیمه که مسؤول پرداخت این مبالغ در تصادفات بودند از طریق دولت، اصرار کردند کـه یک بازنگری و یک کارشناسـی مجدد انجام گیرد، تا این نرخ جدید، معادلات آنها را به هم نریزد. این مهلت چند هفته‌ای به پایان رسـیده و قوه قضاییه یکبار دیگر اعلام کرد که نتیجه کارشناسی‌های دوباره هم، عدد نرخ دیه را تغییر نداده اسـت. و به این ترتیب به طور قطعی نرخ دیه این روزها به ۹۰ میلیون افزایش یافته. شـرکت‌های بیمه هـم اعلام کرده‌اند مطابـق قـرارداد تنها نیم این مبلغ را در شـرایط بروز حادثـه پرداخت خواهند کرد و این روزها اگر تصادف رانندگی به از بین رفتن کسی منتهی گردد، مقصر حتی اگر از بیمه شـخص ثالث هم بهره‌مند باشـد باید ۴۵ میلیون تومان را شـخصاً بپـردازد. رقمی که می‌تواند بسیاری از مقصران تصادفات رانندگی را گرفتار حبس و زنـدان کند. آن هم در ماهی که سـتادهای مردمی پرداخت دیه برای پرداخت بدهی کسـانی تشـکیل می‌شوند که پیش از این در حوادثی از این دست مقصر شـناخته شـده‌اند و بی آنکه عمدی در کشـتن داشته باشـند، سـال‌ها در زندان به سر برده‌اند. ظاهراً نه قوه قضاییه حاضر است از تصمیم خود برگردد و نه بیمه‌ها بـا مبالغـی که برای دیه‌های ۴۵ میلیون تومانی سـال قبل گرفته‌اند، حاضرند این افزایش قیمت را پرداخت کنند.



چای سنواتی

در همین رمضان مبارک هم اگر چند لحظه‌ای در یک فروشگاه بزرگ که در قفسه‌اش هم چای ایرانی گذاشـته و هم چای خارجی دارد بایسـتید، خواهید دید که در مقابل مشـتریان پرشماری که چای‌های خارجی را برای نوشیدن انتخاب می‌کنند، هر از گاهی یک نفر بسته‌ی چای ایرانی را انتخاب می‌کند. همین اسـت که ایـن روزها یک اصطلاح میـان چایکاران و کارخانـه‌داران چای فراوان بـه کار می‌رود «چای سنواتی».

چای سـنواتی همان چایهای ایرانی هسـتند که از سـال‌های قبل کاشـته و برداشته و در انبارها مانده‌اند تا شـاید کسی حاضر به خرید آنها شود. دولت معمولاً بـرای حمایت از صنعـت چای کشـور، از چایکاران می‌خـرد و انبار می‌کند ولی مصـرف کننده‌ای وجود ندارد و دسـت آخر این محصول برای تولید کودهای گیاهی و کمپوست استفاده می‌شود به جای آنکه سفره رنگین ایرانی را خوش عطر و زیبا کند.

اسـتاندار گیلان هفته گذشته با خشنودی اعلام کـرد حـدود ۲۰۰ هزار تن چای سـنواتی سـال‌های گذشته، مربوط به ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۶! تبدیل به کمپوست و سایر محصولات صنعتی خواهند شد.

جالب اینکه برخی شـرکت‌های هندی و ماه‌های



کار جدیدی استخدام کنند، دولت ۹۰ درصد سهم بیمه او را پرداخت خواهد کرد و البته همین اقدام تشویق کننده زمانی اتفاق می‌افتد که در عمل نیمه سال به پایان رسیده و کارفرمایان برای به کارگیری نیروی جدید فرصت اندکی در اختیار دارند. البته آیین نامه این معافیت از پرداخت بیمه، وقتی خوب خوانده شود، دیده خواهد شد که این معافیت‌های بالا تنها برای همین ۲ سال آینده که همین دولت بر سر کار خواهد بود، داده خواهد شد و از سال‌های بعد این معافیت‌ها به حدود ۵۰ درصد کاهش خواهد یافت. هم خبر اول و هم خبر دوم می‌تواند لبخند بر لب بیکارانی آورد که با خبر اول، دو سال حداقل ۳۰۰ هزار تومان حقوق خواهند گرفت. و با خبر دوم امیدوار می‌شوند که در این مدت، کارفرمایان انگیزه بیشتری برای استخدام کامل آنها داشته باشند. اما همانطور که رییس کمیسیون اجتماعی مجلس شورای اسلامی نیز پذیرفت، این تصمیمات تنها می‌تواند مرهمی کوتاه مدت بر زخم بیکاری باشد و اگر خوش بینانه نگاه نکنیم، شاید تنها کمک خواهد کرد که دولت وعده ۲/۵ میلیون شغل را عملی کند بی آنکه هیچ تضمینی برای ماندگار بودن این حق بیمه‌ها و این شغل‌های تشویقی به وجود آورده باشد. ■

به این ترتیب تنها راه آن است که صاحبان خود با مراجعه سریع‌تر به شرکت‌های بیمه و پرداخت مبالغی، سطح پوشش بیمه خود را کامل کنند و خود را از خطر پرداخت دیه با قیمت سنگین جدید برهانند. دولت هم می‌تواند حال که قیمت نفت به بالای ۱۱۰ دلار رسیده و خزانه چاق‌تر شده، تا چند ماه این مابه‌التفاوت را پرداخت کند تا پس از اطلاع رسانی گسترده نسبت به این تهدید مالی که در کمین مالکان خودروهاست، قراردادهای جدید منعقد گردد و بیمه‌ها مانند گذشته، تمام بار پرداخت دیه را در تصادفات رانندگی بر دوش کشند. از یاد نبریم که در سال نزدیک به ۲۵ هزار ایرانی در چنین تصادفاتی کشته می‌شوند و هزاران بار چنین مبالغی به عنوان دیه پرداخت می‌گردد. ■

اخیر با مراجعه به این انبارهای چای‌های قدیمی ایرانی، پیشنهاد خرید آنها را به ایرانیان داده‌اند، تا پس از فراوری بار دیگر به ایران یا دیگر کشورها با نام چای هندی و سریلانکا با قیمت‌های چشمگیر فروخته شوند.

در حالی که هدف فن‌آوری تبدیل محصولات قدیمی به چای‌های خوش عطر مشتری پسند را یافته و از این محل سود فراوان می‌برد، چای‌های ایرانی پس از اینکه حدود ۱۸ سال (از ۷۲ تا ۹۰) در انبارها می‌مانند تازه امکان تبدیل شدن به مواد صنعتی را پیدا خواهند کرد! ■

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

توسعه بقعه متبرکه بی‌بی‌تاج

طرح توسعه و ترمیم بی بی تاج شهرستان رامهرمز به اجرا درآمد. ۱۵۰۰ متر مربع اطراف حرم تسطیح و محوطه‌سازی و درون شبستان آینه کاری و کاشی کاری شد. دیوارهای بیرونی بازسازی و گلدسته‌های امامزاده نیز ترمیم شد.

رییس اوقاف رامهرمز با تأکید بر لزوم رسیدگی به این امامزاده و اقبال زیاد مردم به آن اظهار داشت: گاز، برق، سفیدکاری و سنگ کاری ایوان امامزاده و ایجاد فضای مناسب برای سرویس‌های بهداشتی و رنگ آمیزی گنبدها و طرح ایمنی ساختمان اجرا شده است.

یوسفی ـ رامهرمز

بیمه تکمیلی به چه درد می‌خورد!

آیا کسی بر عملکرد بیمه‌های تکمیلی بازنشستگان نظارت و کنترلی دارد؟

من بازنشسته آموزش و پرورش هستم به علت بیماری و ناراحتی و عمل جراحی به بیمارستان مراجعه کردم و گفتند: با بیمه تکمیلی شما قرارداد نداریم!

و در نهایت گفتند: شما پرداخت کنید و هزینه‌ها طبق فاکتور برای بیمه تحویل می‌شود حالا هم کلی مدارک و فتوکپی و موارد دیگر را به بیمه داده‌ام و دو ماه از آن می‌گذرد، ولی هنوز نسبت به پرداخت هزینه‌ها اقدامی صورت نگرفته است. آیا به نظر شما این گونه بیمه‌ها نباید حتماً با بیمارستان‌ها قرارداد داشته باشند؟

شما تصور کنید، یک بازنشسته با این همه هزینه سنگین زندگی از کجا بیاورد هزینه کند، تا بعداً هر وقت آقایان دلشان خواست پرداخت کنند؟

یک بازنشسته

مددجویان خسته!

مددجویان تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی(ره) شاخه «دیر» راه‌اندازی نمایندگی کمیته امداد در شهر آبدان را ضروری می‌دانند.

آنها در گفتگو با خبرنگار ما اظهار کردند، در شهر آبدان افراد زیادی تحت پوشش هستند. راه طولانی تا مرکز شهرستان موجب خستگی و از دست رفتن توان مددجویان می‌شود.

بیشتر مددجویان چون از سن بالایی برخوردارند رفت و آمد در این مسیر طولانی برایشان طاقت‌فرساست.

به همین خاطر از مدیر کل کمیته امداد استان بوشهر تقاضا دارند هر چه سریع‌تر در این باره چاره‌ای بیندیشند.

رضا محمدی خبرنگار اطلاعات هفتگی

کامیون‌های قدیمی اما ایمن!

کامیونی که در عکس مشاهده می‌کنید اینترناش آمریکایی مدل ۱۹۷۵ است. بیش از ۳۵ سال است که این کامیون در حال خدمت‌رسانی به سامانه ترابری کشور است.

راننده‌های ایرانی کامیون‌های نو و تازه را دوست دارند، اما تسهیلات لازم برای خرید کامیون‌های مطمئن در اختیارشان قرار نمی‌گیرد. کامیون‌های درجه دو و سه مثل هوو، نیسان، گاماز و غیره نیز که از چین و روسیه وارد می‌شوند فقط تعمیرگاه‌ها و پارکینگ‌های راه و ترابری را پر می‌کنند.

متأسفانه این روزها کشورهایی چون افغانستان و ترکیه که از ترابری ایران عقب بودند حالا یک سر و گردن بالاترند!





به جرأت می‌توان گفت: کشور نفرین شده عراق حمل و نقلش بهتر از ماست. نمونه‌اش کامیون‌های اکسوز و آکتروس و بنزهای جدید آلمانی است که در حمل مواد سوختی و انرژی در ایران مشغول تردد هستند. با این حال هنوز رانندگان ایرانی به خاطر وضعیت بد کامیون‌ها مایل به از دست دادن اینترناش‌های آمریکایی نیستند.

امید می‌رود که سامانه حمل و نقل کشور بهبود یابد و از ایمنی بیشتری برخوردار شود.

غلامعلی قاضی شهرضا

قابل توجه خوانندگان و همکاران مجله

یکی از وظایف صفحه ترازو رسیدگی به موقع نامه‌های ارسالی از سوی شما خوانندگان عزیز و همکاران گرامی است. بدون شک نامه‌هایی که با خط خوش و نگارشی روان به طرح مشکلات و اخبار پرداخته‌اند زودتر مورد رسیدگی قرار می‌گیرند.

با توجه به مرسوم شدن ایمیل ترازو تقاضا دارد از این پس حتی‌الامکان مطالب خود را اعم از خبر، گزارش، مصاحبه و نقد به نشانی: Ketabekhob@gmail.com ارسال نمایید تا در کمترین زمان ممکن نسبت به چاپ آنها اقدام شود.

با سپاس از شما. امیر پرندک

اول در فکر رفیق آگاه باش، پس از آن آماده راه ● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

جواهردشت، سرزمین رویاها

> زمین مرغوب و با ارزش و هوای پاک و سالم همه و همه دلیلی بر جواهردشت بودن این منطقه است

سرزمین زیبای جواهردشت در ۲۶ کیلومتری محله سیاهکلرود در شرق استان گیلان و در شهرستان رودسر در خطه سرسبز گیلان واقع شده است.

طبیعت بکر، دشتهای وسیع و سرسبز، هوای پاک، سکوت وصف ناپذیر و... همه و همه در این منطقه زیبا در شرق گیلان جمع شده تا گردشگران و مسافران ایرانی و خارجی را به سوی خود بکشاند. برای رفتن به جواهردشت از سیاهکلرود سوار بر جیپ‌های مسافرکش می‌شویم که معمولاً بیش از ظرفیت مسافر سوار می‌کنند، از خیاط محله، سجیدان و رودخانه سجیدان می‌گذریم و وارد چاشت خورلات (چاشت به معنی ناهار) که مکانی تفریحی و گردشی است می‌شویم.

فاصله سیاهکلرود تا جواهردشت از میان جنگلهای انبوه و درختان سر به فلک کشیده و رودخانه و دره و کوه می‌گذرد، با این که باید از مسیر جاده خاکی بگذریم اما سرسبزی این مکان، مشکل را هموار می‌کند و در یک چشم به هم زدن از مسیر ۲ ساعته رد شده و به محله زیبای جواهردشت می‌رسیم.

قهوه‌خانه‌های بین راهی محلی مناسب برای خوردن چای و استراحت است که معمولاً رانندگان دقایقی را در کنار یکی از آنها می‌ایستند. قبل از ورود به محله جواهردشت آستانه متبرکه «نقره عباس» در دشتی زیبا و وسیع قرار دارد که معمولاً اهالی و مسافران برای زیارت و سیاحت به آنجا می‌روند تا چشم‌انداز زیبای آن را ببینند. وجود گیاهان زیبا مانند «میش گوش» و انواع گلهای مختلف با رنگهای متفاوت از جمله زیباییهای این منطقه است. از کنار بقعه، محله و خانه‌های زیبای آن که با سقفهای شیروانی روز به روز در حال افزایش هستند، دیده می‌شود. در گذشته تعداد خانه‌ها محدود بود اما حالا هر روز خانه‌ای جدید بنا می‌شود.

در سراشیب سبزه‌زاران زمینهای زیر کشت سیب‌زمینی و صدای دلنشین زنگوله‌های گوسفندان در حال چریدن برای هر بیننده تازه واردی جالب و تماشایی است. زمینهای محصور شده با سیم خاردار و دیوارهای سنگی همه و همه نشانگر زیبایی و حد و مرزهای همسایگی و باغهای کشاورزی است. جواهردشت آب لوله‌کشی ندارد و مردم منطقه آب شرب خود را از چشمه‌های داخل محله تأمین می‌کنند.

وسعت سبزه‌زاران و چمنزاران، بگو و بخند جوانان و مسافران تازه وارد، ورزش جوانان در سبزه‌زارها، منظره چریدن گاوها و گوسفندها و صدای زنگوله‌های آنان هر بیننده‌ای را بیشتر دلباخته و مشتاق می‌کند و طبیعت زیبا، باصفا و دیدنی جواهردشت قلبها را گرفتار و پایبند خویش می‌سازد. این همه نشاط و سرور و جنب و جوش را باید مرهون هوای سالم و روح‌بخش کوهستانی جواهردشت بود. سبزه‌زارانی چون ناصره دشت، لووه سر و... هر بیننده و پرنده و چرنده را به تحرک و نشاط وا می‌دارد.

در ضلع جنوبی جواهردشت قله بلند و زیبای سماموس با غرور و سرافرازی قد برافراشته و با ارتفاع ۳۶۲۰ متر از سطح دریا جواهردشت را در پناه خویش گرفته است. برای رسیدن به قله سماموس حتماً باید یک راهنما از محله به همراه گردشگران و مسافران باشد تا آنان راه را گم نکنند.

به گفته پیران و ریش سفیدان محل، چون در دوران قدیم جواهر نامی در این آبادی بزرگتری و سروری مردم را داشته به احترام او نام آبادی را جواهردشت نهادند. عده‌ای دیگر عقیده دارند که چون زمینهای دامداری و جنگلهای اولیه تبدیل به چمنزار و سبزه‌زار شد و زیبایی سبزه‌ها و چشمه‌سارها و مرغوبیت زمین برای کشت و کار مفید بود از آن رو این محل را جواهردشت گفتند.

عده‌ای دیگر معتقدند حدود آبادی این روستا بیش از ۴۰۰ سال است اما با ملاحظه قبور بالامحله و پایین‌محله و خانه‌های سنگ و چوب و دربهای کهنه قدیمی و نوع معماری و نشانه های تاریخی با حدس و گمان می‌توان گفت سابقه این آبادی با توجه به این موارد در حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ سال بیشتر نیست.

در واقع زمین مرغوب و باارزش و هوای پاک و سالم همه و همه دلیلی بر جواهردشت بودن این منطقه است. بازاری در نقطه ورودی این آبادی وجود دارد و دکانهای قصابی، خواربارفروشی و قهوه‌خانه در آن واقع شده است و مردم خونگرم و میهمان‌نواز در این خطه سرسبز زندگی می‌کنند.

همه‌ساله مسابقات کشتی گیله‌مردی و طناب‌کشی و اسب دوانی و... با مشارکت سازمان میراث فرهنگی گیلان و بخش خصوصی در این منطقه زیبا برگزار می‌شود که خیل عظیمی از علاقه‌مندان و گردشگران را به این منطقه می‌کشاند. شایان ذکر است دامداران در گذشته از اول بهار به جواهردشت می‌آمدند و اوایل فصل سرما دامهای خود را به محله‌های پایین می‌بردند اما هم اکنون در وقت معینی دامهای خود را به ارتفاعات برده در وقت معین نیز باز می‌گردانند و این موضوع برای بهبود وضع جنگل و مرتع و دشت بسیار مهم است.

گفتنی است جواهردشت در زمستان به دلیل بارش سهمگین برف خالی از سکنه است.

متأسفانه جواهردشت با داشتن قابلیت‌های خوب برای جذب گردشگران به این خطه در سفر هیأت دولت به استان گیلان جزو ۶۰ منطقه نمونه گردشگری قرار نگرفت.

> جواهردشت در زمستان به دلیل بارش سهمگین برف خالی از سکنه است





خرماپزان در هرمزگان

سارا چشم براه - بندرعباس

در شهرستان میناب و بیشتر شهرهای هرمزگان، مردادماه فصل خرماپزان است. بیش از ۱۵۰ نوع درخت خرما در این استان وجود دارد که یکی از آنها (هلو halow) است؛ (هَلو) یکی از انواع نخل است که در اواخر تابستان (ابتدای شهریور) به مرحله (کنگ kong) می‌رسد. (البته این موعد، بستگی به وضع آب و هوا دارد). توضیح اینکه رسایش میوه خرما، چهار مرحله است:

۱ـ (خَمَل xamal) مرحله‌ای است که دانه خرما تازه لقاح یافته و هنوز سبز رنگ است.

۲ـ (کنگ kong) مرحله‌ای است که آن (خمل ها) زرد و شیرین می‌شوند اما هنوز نرسیده‌اند.

۳ـ (دوماپازگ dum.pazg) مرحله‌ای است که



دُم دانه خرما پخته باشد یعنی (نیم پَز) باشد.

۴ـ (خرما xorma) مرحله‌ای است که دانه خرما کاملاً پخته و رسیده و (خورما) شده باشد.

آخرین نخلی که میوه‌اش می‌رسد، (هَلیلی) نام دارد که یکی از انواع مرغوب خرما در این ناحیه است؛ و (هلو) قبل از (هَلیلی) می‌رسد.

(هلو) تقریباً از همهٔ انواع خرمای این ناحیه، درشت‌تر و شیرین‌تر است اما اغلب مردم به آن حساسیت دارند و این حساسیت را (باد) می‌نامند؛ [می گویند: «هلو باد دارد»]؛ و به همین سبب است که (کنگ) یا خرمای تازه آن را کمتر کسی می‌خورد؛ اما اگر جوشانده و خشک شود، دو فایده دارد: یکی اینکه عامل ایجاد حساسیتش از بین می‌رود و دوم اینکه تا چند سال قابل نگهداری و قابل مصرف است.

(کنگ هلو) بسیار شیرین و مغزی و خوشمزه است. این محصول (تا ۴۰ سال قبل) یکی از کالاهای مهم تجاری بود که اغلب به هند صادر می‌شد.

گفتنی است در این روزها که روزهای پایانی مردادماه و اوایل شهریور است در نخلستانهای هرمزگان هر باغداری که درخت خرما از نوع هلو دارد در نخلستان خود دیگهایی را روی آتش قرار داده و مراسم خرماپزان را به راه می‌اندازد.

در این ماههای آخر فصل خرما از کنار نخلستانها در شهرهای مختلف این استان به خصوص شهرستان میناب که می‌گذری بوی خرمای پخته شده هلو، فضای نخلستانها را عطرآگین کرده است.

آتشگاه؛ خانه آبشارها

هر وقت نام استان چهارمحال و بختیاری می‌آید انسان را به یاد سرزمین لاله‌های واژگون می‌اندازد ولی روستای آتشگاه از توابع بخش مرکزی لردگان در استان چهارمحال و بختیاری کمتر لاله وحشی دارد و انتخاب و معرفی این روستا از این جهت است که اولاً لاله‌ها معمولا در اردیبهشت باز می‌شوند و در ماههای دیگر خبری از این نوع گلها نیست و ثانیاً شک نکنید طبیعت آتشگاه هم آنقدر بکر و دست نخورده است که از سفر به آن پشیمان نمی‌شوید.

قدمت این روستا به دوره قاجار برمی‌گردد؛



همان زمانی که عشایر بختیاری آن را به عنوان یکی از ییلاق‌های خود پسندیدند و چادرهایشان را در مجاورت آبشارهای زیبای آن که در مساحتی سه کیلومتری گسترده شده‌اند، برپا کردند.

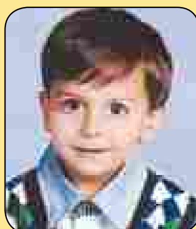
طبیعت در تبدیل آتشگاه به یکی از جذاب‌ترین مکانهای گردشگری چهارمحال و بختیاری نقش اساسی داشته است. درختان کهنسال بلوط و گردو و بنه در سراسر دره تنگی که روستا در آن واقع شده، کوه‌های «شورم جلا» و «دریک» در جنوب و شمال روستا و حتی جنس آهکی آنها که سبب به وجود آوردن غارها و آبشارهای متعدد در منطقه شده، همگی از جاذبه‌های بی‌نظیر این منطقه به شمار می‌روند.

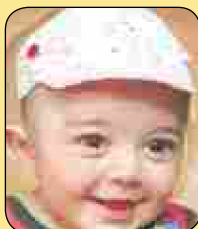
اگر خواستید از آتشگاه سوغاتی بخرید، از اهالی سراغ گیاهان معطر و دارویی یا شیر و پنیر و ماست و دوغ محلی یا گلیم‌های ساده و بادوامشان را بگیرید.

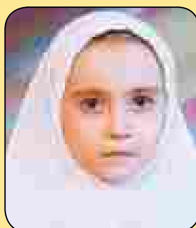
برای سفر به این روستا، باید به شهرستان لردگان بروید و از آنجا دو جاده هست که شما را به آتشگاه می‌رساند، اولی که طولانی‌تر است جاده‌ای است که از روستاهای منجر، موثی، کیهان، چله گاه، کلار، چمن بید، دره نامدار، قلعه سوخته، باغ کاج و ده کهنه می‌گذرد و جاده دوم که کوتاه‌تر است، از لردگان، میلاس، سردشت، آبزا و دلی رد می‌شود و به آتشگاه می‌رسد.

شکوفه‌های زندگی


امیر علی عابدینی


محمدحسین حیدری


محمدصالح غلامی


آرزو رحیمی


آیلین صیافی


زهرا رحمت آبادی


امیرعلی رحمت آبادی

تولدت مبارک


فاطمه سایری پاسنگ


فائزه سایری پاسنگ


محمد عصری


وحید آذین


ترنم شایسته پور


محمدرضا شایسته پور

تفکر جوهر نبوغ است
● ژان پل سارتر

دکتر بهمن بهروزی

دوپینگ تبدیل به مهمترین عامل برای کسب قهرمانی شده و مسؤولان هر روز برای یافتن ورزشکار خاطی با مشکل بیشتری مواجه می‌شوند

بلای جان ورزش و ورزشکار

بلای جان

دوپینگ بلای جان ورزش و ورزشکارها شده است چون علاوه بر زیان‌های جسمی فراوانی که داروهای غیرمجاز به بدن ورزشکار می‌زند و خیلی زود او را از قهرمانی خارج می‌کند، باعث می‌شود تا ورزش هم نام و آوازه خود را از دست بدهد و به جایگاهی برای نمایش دوپینگی‌ها تبدیل شود و این اتفاقی است که برای مسابقات دوچرخه‌سواری در فرانسه «تور دو فرانس» یعنی مهمترین مسابقه دوچرخه‌سواری در جهان افتاده که شرح آن را در زیر مطالعه می‌کنید.

قهرمان سال گذشته

مسابقات قهرمانی دوچرخه‌سواری دور فرانسه که به اصطلاح مهمترین مسابقه دوچرخه‌سواری در جهان است، در سال گذشته یکی از هیجان‌انگیزترین دوره‌ها در تاریخ حدود صد ساله خود را پشت سر گذاشت. در واقع دو دوچرخه‌سوار مشهور، آلبرتو کانتادور از اسپانیا و اندی اشلک از لوگزامبورگ، رقابتی شانه به شانه را پشت سر گذاشتند و سرانجام کانتادور با اختلاف ناچیزی پیروز مسابقات لقب گرفت. در حقیقت پس از آنکه به خاطر استفاده دوچرخه‌سواران شرکت‌کننده در دور فرانسه از مواد انرژی‌زا، چند سالی این مسابقات زیر سوال رفته بود، این رقابت جذاب و قهرمانی کانتادور اتفاقی خوش به نظر می‌رسید. اما یک خبر شوک‌آور مانند بمبی در جهان ورزش منفجر شد. و نتیجه آزمایش دوپینگ کانتادور، فاتح دور فرانسه مثبت اعلام شد. و روشن شد که او دقیقاً دارویی موسوم به کلین بوترول را مصرف کرده است که در واقع داروی معالجه بیماران مبتلا به آسم و تنگی نفس است و این خبر دوباره ورزش دوچرخه‌سواری را به دوران تاریک خود باز گرداند. در حقیقت هیچ ورزشی مانند دوچرخه‌سواری با داروهای غیرمجاز دست به گریبان نبوده است و همواره رقابتی پا به پای میان تولیدکنندگان داروهای غیرمجاز و مسؤولان ورزش دوچرخه‌سواری وجود داشته. چرا که به محض آنکه زیان‌آور بودن دارویی اعلام می‌شود و آن را غیرمجاز اعلام می‌کنند تولیدکنندگان دوباره دست به کار می‌شوند و داروی محرکه تازه‌ای را به بازار سیاه ورزش معرفی می‌کنند حتی در برخی از موارد تا پنج سال طول می‌کشد تا دست‌اندرکاران، زیان‌آور بودن داروی تازه را کشف و اعلام کنند و پس از آن روز از نو روزی از نو. **دکتر اشندن** یکی از مشهورترین متخصصان شناخت داروهای غیرمجاز در ورزش دوچرخه‌سواری است که در این مورد می‌گوید: «در واقع غیرممکن است که بتوانیم تعداد دوچرخه‌سوارانی را که از داروهای دوپینگی استفاده می‌کنند اعلام کنیم من می‌دانم که ما راه طولانی را طی کرده و موانع بسیاری را پشت سر گذاشته‌ایم. اینها کافی نیست. چون نمی‌توانیم با شجاعت بگوییم که قهرمان امسال انسانی پاک و شریف است و دوپینگ نکرده و این بزرگترین خجالت و ناتوانی برای ماست.

یک روش تازه

اما پروفسور اشندن و چند تن از هم قطاران او سرانجام به یک راه حل عملی دست یافته‌اند و آن هم این است که در هر ورزشی بالاترین میزان تلاش ورزشکار را محاسبه می‌کنند تا اگر ورزشکاری برتر و بهتر از میزان محاسبه شده از خود، انرژی به نمایش گذاشت تردیدی نداشته باشند که او از داروهای غیرمجاز کمک گرفته است.

شاید بتوان بهترین روش را که بازده قدرتی نام دارد نشانگر روش فوق‌الذکر دانست. بدین ترتیب که میزان انرژی یک دوچرخه‌سوار برای فشار دادن پدال دوچرخه، همان سقف قدرت اوست و خوشبختانه در دوچرخه‌سواری می‌توان این انرژی را محاسبه کرد. و سقف قدرت را در ورزشکار به دقت به دست آورد. **گرگ لموند**، دوچرخه‌سوار مشهوری که سه بار فاتح مسابقات دور فرانسه شد، در این خصوص می‌گوید: هر فردی قادر است به میزان مشخصی از قدرت برسد و هر کس دارای یک ماکسیمم ژنتیکی است که حداکثر قدرت او محسوب می‌شود. حال اگر فردی از این حداکثر عبور کند، به معنای تقلب در قدرت است. اما در هر مورد پس از اندک مدتی ورزشکاران به کمک برخی از پزشکان متخصص که متأسفانه راه خلاف را در پیش گرفته‌اند شیوه دور زدن تست تازه را می‌آموزند و باز هم دوپینگ ادامه پیدا می‌کند. در حقیقت در تاریخ دوپینگ این متقلبین هستند که همواره دستی بالاتر دارند و به کار خود ادامه می‌دهند.

مهمترین داروهای غیرقانونی

قدرتمندترین و مهمترین داروهای غیرقانونی عبارتند از:

اریتروپویتین «epo»

کارکرد: این داروی هورمونی، به صورت طبیعی در کلیه‌ها پرورش می‌یابد و کار آن افزایش گلبولهای قرمز است که میزان اکسیژن خون را به صورت مصنوعی افزایش می‌دهد.

تست: متأسفانه آزمایشی که بتواند این دارو را در ورزشکار مشخص سازد با خطا همراه است و شناخت دقیق همگی آنها تقریباً غیرممکن است به ویژه آنکه اقسام داروهای خونساز مرتباً وارد بازار می‌شود.

مورد: برنارد کوهل: دوچرخه‌سوار آلمانی که به او لقب پادشاه این رشته را داده‌اند در مسابقات سال ۲۰۰۸ از گونه نامشخص‌تری از epo استفاده کرد که بعد از مثبت اعلام شدن نتیجه تست محروم شد.

۲ـ انتقال خون

کارکرد: این عمل میزان خون در بدن ورزشکار را افزایش می‌دهد از جمله گلبول‌های سرخ را که اکسیژن توسط آنها حمل می‌شود. افزایش بیش از حد خون در





ورزشکار ممکن است باعث حمله قلبی یا سکته مغزی شود.

تست: آزمایش روی ورزشکاری که خون دیگری را به خود انتقال داده از آن جا که عناصر بیگانه را در شخص آشکار می‌سازد، دوپینگ به راحتی لو می‌رود.

مورد: در سال ۲۰۱۱ دوچرخه‌سوار ایتالیایی موسوم به ریکو به علت انتقال بیش از حد خون بیگانه به خود، دچار حمله قلبی شد که در آخرین لحظات او را نجات دادند.

۳ـ هورمون انسانی

کاربری: این دارو معمولاً برای معالجه مشکلاتی مانند نارسایی‌های عضلاتی و کوتاهی قد مورد استفاده قرار می‌گیرد. اما استفاده توسط فردی که به آن نیاز ندارد، باعث مشکلات عدیده عروقی و قلبی می‌شود.



تست: دانشمندان ایتالیایی و آمریکایی در اقدامی مشترک نوعی آزمایش را طرح کرده‌اند که شخص استفاده کننده را برملا می‌سازد.

مورد: دوچرخه‌سوار آلمانی **شینکلز** نخستین ورزشکاری بود که در سال ۲۰۱۱ آزمایش او در خصوص استفاده از هورمون انسانی، مثبت اعلام شد که به محرومیت او انجامید.

۴ـ داروهای محرک

کاربری: دامنه وسیعی از داروها را پوشش می‌دهد که افزایش دهنده انرژی برای کوتاه مدت بوده و برای قلب و مغز، بسیار زیان آور هستند.

تست: یکی از آسانترین داروها برای تشخیص، همین داروهای محرک هستند که الزاماً از طرق گوناگون می‌توان آنها را تشخیص داد.

مورد: تام بوتن قهرمان دوچرخه‌سواری جهان، دو بار برای استفاده از داروهای محرک آزمایش او مثبت اعلام شد که در مرحله دوم به محرومیت او انجامید.

محرک‌های قانونی

کافئین

دارویی که کم و بیش در طول تاریخ در لیست داروهای ممنوعه بود اما سپس از آن خارج شد کافئین خود محرکه‌ای است که سیستم اعصاب را برای رقابت تحریک می‌کند و استفاده بیش از حد از آن فشار بسیار زیادی روی قلب می‌آورد و حتی ممکن است به سکته قلبی منجر شود.

کریاتین

نوعی اسید آمینو است که از ماهی و گوشت هم به دست می‌آید و انرژی را از سلول به بدن منتقل می‌کند. این داروی آزاد بیشتر از همه در مسابقات دور فرانسه میان ورزشکاران محبوبیت دارد. اما استفاده بیش از حد از آن در آزمایش‌های پس از مسابقه‌ها در برخی اوقات به مثبت بودن آزمایش دوپینگ منجر شده که البته در آزمایش دوم این اشتباه تصحیح شده است کریاتین از مواد مفید برای بدن محسوب می‌شود.

ورزش‌های المپیکی و دوپینگ

درواقع این تنها دوچرخه‌سواری نیست که ورزشکاران به خاطر مشکل بودن رشته و همچنین به خاطر موانع و مشکلات عدیده در طول مسیر مسابقه دست به دوپینگ می‌زنند بلکه در برخی از ورزشهای المپیکی نیز همین دردسر وجود دارد از جمله:

تیراندازی

در بازی‌های المپیک چین، یک ورزشکار اهل کره شمالی مجبور شد به خاطر مثبت بودن آزمایش دوپینگ دو مدال نقره و برنز خود را به برگزار کنندگان تسلیم کند. او به خاطر استفاده از پروپرانول که آرامش بخش هم هست دوپینگی شناخته شده. این در حالی است که همین دارو برای کسانیکه دارای مشکلات قلبی هستند تجویز می‌شود و تأثیرات مهمی هم دارد اما از آنجا که در تیرانداز آرامش فراوان به وجود می‌آورد تا تشنج یا تکان در دست و پا ایجاد نشود. این دارو در تیراندازی و گلف غیر قانونی شناخته شده است.

مشت‌زنی

مشت‌زنان برای آنکه به موقع سر وزن باشند از داروهایی استفاده می‌کنند که چربی در آنها تبدیل به مایع شده و توسط ادرار دفع می‌شود. در نتیجه چنین داروهایی غیر قانونی شناخته می‌شود.

وزنه‌برداری

یکی از مشهورترین دوپینگ‌ها یعنی آنابولیک استروئید در وزنه‌برداری مورد استفاده قرار می‌گیرد، چرا که هورمون مردانه را در شخص افزایش می‌دهد و در پی آن قدرت بدنی نیز در شخص بیشتر می‌شود ضمن آنکه بر حجم عضلات نیز می‌افزاید اما از آنجا که باعث ایجاد خشم و عدم تعادل در شخص شده و سپس روی مغز تأثیر بدی می‌گذارد به عنوان یک داروی غیر قانونی شناخته شده است متأسفانه وزنه‌برداری از نظر تعداد فراوان محرومین دوپینگی با دوچرخه‌سواری رقابت می‌کند.

ژیمناستیک

اگر چه محرومیت در میان ژیمناستیک کارها برای استفاده از دوپینگ چندان مشاهده نشده است، اما بسیار شایع شده که به خصوص دختران ژیمناست برای کوچک نگهداشتن بدن خود به منظور انجام آسانتر حرکات از داروهای دفع کننده آب بدن و دفع چربی استفاده می‌کنند. برای مثال آلینا کابوای روسی و قهرمان جهان بود که در سال ۲۰۰۱ به خاطر استفاده از داروی غیر قانونی محروم و قهرمانی جهان از او پس گرفته شد.

آزمایش در المپیک لندن

ماجرای دوپینگ در المپیک لندن که سال آینده برگزار می‌شود، بسیار جدی محسوب شده و در حدود پنج هزار آزمایش در این المپیک انجام خواهد شد که نفرات اول تا هشتم هر رشته را در بر خواهد گرفت. در المپیک لندن از آخرین دستاوردهای تکنولوژی برای انجام هر گونه آزمایش استفاده خواهد شد و برگزار کنندگان امیدوارند که نخستین المپیک کاملاً پاکیزه در تاریخ را به پایان برسانند. ■



تهیه: محسن طیّب

همخانه...

بر اساس سرگذشت: فاطمه



اشاره، اگر به «قسمت تیتر» داستان زندگی این شماره دقت کنید، متوجه یک نکته می‌شوید، آنجایی که همیشه مینویسم «تهیه و تنظیم محسن طیب» این بار فقط نوشتم «تهیه: محسن طیب»

قضیه از این قرار است که متن نامه ارسالی فاطمه (دختر جوانی که صاحب زندگینامه‌است) آنقدر جگرسوز و صادقانه‌است که حیفم آمد آن را بازنویسی و کم و زیاد کنم! شاید اگر مانند همه داستان‌های زندگی این یکی را هم بازنویسی می کردم «قشنگتر از آب» در می آمد، اما گاهی اوقات صداقت، از قشنگی، بیشتر جلوه می کند!

یقیناً وقتی داستان زندگی را تمام کنید با من هم عقیده خواهید شد.

م.ط

فکر نمی کردم منم داستان زندگیم رو واستون بفرستم، شاید به این خاطر که آدمای بدبخت و فقیر و بیچاره که درآمد ماهانه‌ی پدرخونواده به زور به دویست، سیصد تومن برسه و با هزار زجر و مکافات روزشون شب بشه و... خیلی تکراری و کلیشه‌ای شده! گرچه قصه‌هاشون تلخه، اما از بس زیاده دیگه حتی این جور قصه‌ها خوندن نداره، البته داستان زندگی من از وقتی وارد دبیرستان شدم خوندن داره، اما با اجازتون چهار سال دبیرستان و پیش دانشگاهی رو فاکتور می گیرم و از چهار سالی که وارد دانشگاه شدم و یک سالی که داشتم برای ارشد درس می خوندم می گم، از پنج سالی که هر وقت بهش فکر می کنم بغض گلوم رو می گیره دوست دارم زار بزنم. سال ۸۵ وارد دانشگاه شدم و از همون اول با سه نفر دیگه همخونه شدم که یه نفرش مثل من طعم تلخ فقر رو چشیده بود و به خاطر همین که مهرخ از جنس خودم بود و می تونستم با اون درد دل کنم، باهاش صمیمی شدم. اونم مثل من از یک خانواده روستایی بود و یه پدر کارگر و مادر خونه‌دار داشت که حرفامو درک می کرد. ولی امان از اون دو نفر: مینا و مهناز که بچه شهری بودن و هر چقدر که پدراشون براشون خرج می کردن انگار بازم کمشون بود، که به قول خودشون دنبال دوست پسر بودن تا مثلاً خرش کنن که بتونن تیغش بزنن و براشون خرج کنه! به خاطر همین بود که اونا دائم دستشون پر بود، همیشه بهترین غذاها رو می خوردن، بهترین لباس‌ها رو می‌پوشیدن... باور کنید همخونه بودن با این جور آدما خیلی سخته، اگر یکی از جنس خودم تو اون خونه نبود صد در صد از اونجا می‌رفتم. به هر حال من و مهرخ مجبور بودیم یا با اونا شریک بشیم، که مستلزم این بود ما هم مثل اونا خرج کنیم که نمی تونستیم؟ یا خرجمون رو از اونا سوا کنیم که همین کار رو کردیم. گرچه تو یک خونه بودیم، اما غذا خوردن‌هامون جدا بود. ولی نمی شد وقتی اونا دارن چلوکباب سفارشی شون رو میل می کنن، ما یه گوشه بشینیم و اونا ما رو نگاه کنن. که داریم نیمرو کوفت می کنیم! نه نمی شد، برای همین بود که با مهرخ می‌رفتیم بیرون و ظرف ماست و دو تا نون می گرفتیم و می رفتیم یک گوشه‌ی خلوت پارک می نشستیم و با خیال راحت ناهارمون رو می خوردیم. همیشه کارمون همین بود و بعد می‌رفتیم دانشگاه و کتابخونه و درس می خوندیم تا بشه شب و بریم یک چیز ارزون تو مایه‌های فلافل و سمبوسه بخریم و بخوریم، تا مثلاً وقتی رفتیم خونه بگیم شام بیرون خوردیم! بدبختی این بود که وقتی می‌اومدیم خونه و مینا و بهناز که هر شب کارشون خرید بود، خریداشون رو پهن می کردن، هر چقدر می خواستیم به روی خودمون نیاریم، اما اعتراف می کنم که بعضی وقتا تو دلمون حسرت می خوردیم که چرا ما نمی تونیم مثل اونا زندگی کنیم؟ چرا باید همیشه حسرت بخوریم؟ درد این نبود که چرا دائم از بچگی لباس‌های کهنه‌ی این و اونو پوشیدم و با کفش و کیف کهنه باید برم دانشگاه... دردم از تحقیر شدن بود! خوب یادمه یه شب مینا و مریم که فکر می کردن ما خوابیم داشتن لباس های کهنه‌ی ما رو... و اینکه با چه رویی باهاشون می ریم دانشگاه ـ مسخره می کردن! چقدر اون شب دوست داشتم واقعاً خواب بودم و نمی شنیدم چقدر اون شب زیر پتو با مهرخ آروم و بی صدا اشک ریختیم...

یه بار درد دندونم عود کرده و دکتر گفته بود باید دوتاش عصب کشی بشه، هر کدوم ۹۰ هزار تومن، اما من که پول نداشتم داشتم گریه می کردم که مینا اومد و گفت«تو که پول نداری، بابات هم که خرجتو نمی تونه بده، چرا یه دوست پسر پولدار پیدا نمی کنی که حداقل خرجت کنه؟ حرفاش برام سخت بود شاید اولین بار بود که این طور علنی فقر ما رو به رخمون می کشید... اما نه، من باید مقاومت می کردم با مُسکن می ساختم تا دندونم آروم بشه، اما دور دوست پسر نمی رفتم. درسته پول به اندازه کافی نداشتم اما بابای بدبختم داشت تمام سعیش رو می کرد، حالا اگر درآمد نداشت مقصر نبود، برا همین بود که روزایی که اونا دنبال تفریحشون بودن من دائم درس می خوندم. شبایی که اونا شام دعوت بودن به رستوران، من نون خشک شده رو آب می زدم و با گوجه‌فرنگی می خوردم، و در نیمه شبایی که اونها مجبور بودن بابت پول لباسی که دوست پسرشون بهشون کادو داده بود، بهشون سرویس می دادن! من سر سجاده داشتم نماز می خوندم و اشک می ریختم و دعا می کردم

ترم آخر بود و من که شاگرد اول دانشگاه بودم و قیافه‌ی خوبی داشتم، چون دختر آروم و سر به زیری بودم، خواستگارهای زیادی داشتم کالبته خیلی‌هاشون تا می فهمیدن وضع مالی خوبی ندارم عقب می رفتن! به هر حال دانشگاه با همه خوبی ها و بدی هاش رسید به سال آخر و... «محمدرضا» به خواستگاری من اومد، پسر خوش قیافه و پولداری که دوست پسر مینا بود! به قول «مهرخ» وقتش بود حال شیما رو بگیرم! اما نه، می دونستم که آدمای پولدار فرهنگشون هم با ما فرق داره! من یه جوون پاک و ساده در حد خودم می خواستم، نه کسی که بخواد بعداً پولش رو بکوبه تو سرم! لذا فوری جواب منفی دادم اما نمی دونم خبر چه طوری به مینا رسید که زخم زبوناش علنی شد، با اینکه هزار بار کم محلی منو به محمدرضا دیده بود اما اول کن نبود و دائم کنایه و زخم زبون و طعنه می زد. از اون طرف محمدرضا پیغام داده بود که که من پای همه چیز وایسادم و تا آخر عمر منتظرت می مونم! اما من گوشم بدهکار نبود و هر چه او اصرار می کرد من روی تصمیمم مصر تر بودم که باهاش ازدواج نمی کنم! حتی به مینا هم گفتم، اما باور نمی کرد، تا اون شب که از مینا اجازه گرفتم از لب تابش استفاده کنم، که او کینه‌های چند ماهش رو خالی کرد و بهم تشر زد: «دختره‌ی دهاتی مگه تو بلدی با لب تاب کار کنی؟ تو فقط بلدی قاپ مردم رو بزنی! به جای مخ زدن محمدرضا برو یکی دیگه رو پیدا کن برات بخره

برای اولین بار همون شب بود که توروش وایسادم:

ـ احترام خودتو نگه‌دار، آره من دهاتی‌ام بهش هم افتخار می‌کنم، من فقیرم، بیچاره‌ام، یه بابای کارگر دارم که به زور خرجموم می‌ده [از خودم بی‌خود شده بودم بغض کرده بودم و فریاد می‌زدم] اما بدکاره نیستم...

این جمله‌ی آخری بدجور سوزوندش که رفت تو اتاق و در رو محکم کوبید و مهرخ خنده‌ی شیرینی کرد که «خوب جوابش رودادی» باز اعتراف می‌کنم که همون شب برا اولین بار وسوسه شدم زنگ بزنم به محمدرضا و بگم حاضرم باهاش ازدواج کنم تا تیر آخر رو به مینا بزنم اما به جای این کار رفتم وضو گرفتم و دو رکعت نماز خوندم و اون وقت آروم شدم. از فردای اون روز شیما خیلی آروم شد. مهربون‌تر شد و من ساده فکر می‌کردم فهمیده اشتباه کرده!

اما افسوس که تیر آخر رو اون بهم زد...

سال آخر هم تموم شد و من که فوق‌العاده به ادامه تحصیل علاقه داشتم، همون جا موندم تا آماده بشم برا ارشد. حاضر بودم از همه چیزم بگذرم ولی ادامه تحصیل بدم، روزها می‌گذشت و من فقط درس می‌خوندم دقیقاً آبان ۸۹ بود که مینا بهم زنگ زد و برا عصر همون روز قرار گذاشت (اونا هنوز درسشون رو تموم نکرده بودن) تعجب کردم و کارش رو پرسیدم؟ گفت «وقتی اومدی می‌فهمی» وقتی رفتم دیدم با دوست پسر جدیدش اومده!

بعد از سلام و احوالپرسی یه چک گذاشت جلوم و یه بسته! اول مقدمه چینی کرد که من به خاطر خودت این پیشنهاد رو بهت می‌دم و از این حرفا و... بعد هم اینکه اگر این بسته رو تا فلان شهر ببری یک میلیون بهت می‌دیم» به خدا نمی‌دونستم تو اون بسته چیه و تعجب کرده بودم که چرا به خاطر حمل یه بسته حاضرن اینقدر پول بدن؟ وقتی این سوال رو ازش پرسیدم اول یه کم من من کرد و بعد گفت کراکه... باورم نمی‌شد! تا اون موقع فکر می‌کردم فقط اهل دوست پسره، ولی نمی‌دونستم کارش به مواد کشیده؟ اعصابم خرد شده بود و بلند شدم گفتم قبلاً یک بار گفته بودم تن‌فروش نیستم، اما حالا بهت می‌گم وجدان فروشم نیستم، حاضر نیستم به خاطر خودم آه و نفرین بقیه پشت سرم باشه» آنها خیلی سعی کردن منو متقاعد کنن، اما خدا رو شکر نتونستن!

***

چند روز گذشت. از مینا خبری نشد. بعد هم که اومد خونه انگار نه انگار، چیزی به روی خودش نمی‌آورد منم سعی می‌کردم کاری باهاش نداشته باشم و کمتر باهاش روبرو بشم. بعد از چند روز فهمیدم که این پیشنهاد رو به مهرخ داده و اون داره وسوسه می‌شه، به همین خاطر بود که زنگ زدم کلانتری و دوست پسر مینا رو لو دادم، نمی‌خواستم از سادگی مهرخ سوءاستفاده کنه، نمی‌خواستم فقرمون باعث بشه وجدانمون رو بفروشیم. دوست پسر مینا رو گرفتن و مینا که همه چیز رو از چشم من می‌دید، مثل سابق زخم زبون می‌زد اما نمی‌دونستم تیر نهایی رو برا روز نهایی نگه داشته برا روز امتحان ارشد.

با هزار شوق و ذوق آماده شده بودم، خیلی امیدوار بودم امتحان خوبی داشته باشم اما...

از اتوبوس پیاده شدم داشتم می‌رفتم سمت حوزه امتحانی که ناگهان یه موتوری از پشت اومد و کیفم رو زد، تمام مدارکم توش بود کارت شناسایی. کارت ورود به جلسه و...

خدای من... از این بدتر نمی‌شد، هنوزم که یادم می‌آد آتش می‌گیرم، می‌سوزم. هر چه به مسؤول برگزاری التماس کردم سر جلسه راهم ندادن. چقدر گریه کردم. همونجا نشستم و با حسرت رفت و آمد بچه‌ها رو نگاه می‌کردم تا شاید دلشون بسوزه، اما کسی دلسوز نبود.

البته شاید حق داشتن. به هر حال قانون بود. تا پایان جلسه نشستم و گریه کردم، هیچ کس نمی‌تونه حس منو درک کنه، اون روز واقعاً از زندگی سیر شدم، آرزوی مرگ می‌کردم همه‌ی امیدم از بین رفته بود. آخر شب بود که رفتم خونه، مهرخ ابتدا تعجب کرد و فکر می‌کرد امتحان رو بد دادم، غافل از اینکه اصلاً امتحان نداده بودم. وقتی شنید داشت دلداریم می‌داد و من فقط گریه می‌کردم، که مینا خندون به خونه اومد و گفت «اینم تلافی لو دادن دوست پسر من...» بعد هم کیفم رو با تحقیر پرت کرد جلوم!

روانی شدم. دیوونه شدم. می‌خواستم جیغ بزنم گفتم خیلی پستی، بی‌شعور احمق... رفتم طرفش که مهرخ جلوم رو گرفت وگرنه به خدامی کشتمش.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ اصلاً به خونواده‌ام چی بگم؟ چطوری بگم؟ خانواده‌ام روم خیلی حساب کرده بودن اما من نمی‌دونستم باید جواب اونا رو چی بدم؟ رفتم کلانتری از مینا شکایت کردم اما چون برای حرفم هیچ مدرکی نداشتم گفت کیفش رو خونه فراموش کرده بود و حالا داره برا من پاپوش درست می‌کنه! من همه چیز رو به خدا واگذار کردم، امیدوارم خدا تقاص من رو ازش بگیره. حالا فقط امیدم به امتحان ارشد دانشگاه آزاد هست که دختر عموم که هم رشته‌ی من بود برا اینکه واسه رفتن به حوزه‌ی امتحانی که تو شهر دیگه بود تنها نباشه برا منم ثبت نام کرده بود که فقط همراهش باشیم. قبل از اینکه این اتفاق برام بیافته اینقدر به دولتی امید داشتم که به آزاد اصلاً فکر نمی‌کردم، آخر حداقل ترمی ۱/۵ میلیون هزینه‌ی ثبت نامه! رفتم امتحان آزاد رو دادم فقط برام دعا کنید یا قبول نشم یا تا اون موقع یه کاری پیدا کرده باشم. من خیلی سختی کشیدم این حقم نبود آخرش این جوری بشه. فقط می‌دونم اگه قبول بشم و نتونم برم دیوونه می‌شم پس برام دعا کنید برام دعا کنید یه کاری پیدا کنم که بتونم ادامه تحصیل بدم یا حداقل دعا کنید قبول نشم. می‌ترسم از آینده‌ام می‌ترسم، اینقدر از زندگی ناامید شدم که می‌ترسم به خاطر ادامه تحصیل دست به هر کاری بزنم! شدم یه آدم بی‌احساس و منزوی که به هیچ چیز امید نداره. فقط خواهش می‌کنم برام دعا کنید.

■

کلمات اهل غربت

محمود جعفری کوهبنانی

نماز در آخرین ساعات زندگی

امام به نماز اول وقت خیلی علاقه داشتند، حتی در آخرین روز، تقریباً ساعت ده شب، نماز مغرب و عشاء را با اشاره خواندند. در حالت بیهوشی بودند که یکی از پزشکان بالای سرشان رفت و برای این که شاید به وسیله‌ی نماز بشود آقا را به هوش آورد، گفت: آقا وقت نماز است، همین که این را گفت: آقا به هوش آمدند و نمازشان را با اشاره‌ی دست خواندند، از صبح آن روز هم مرتب از ما سوال می‌کردند که چقدر به ظهر مانده، چون خودشان ساعت دم دستشان نبود و آن قدرت را نداشتند که به ساعت نگاه کنند یک ربع به یک ربع از ما می‌پرسیدند، نه به خاطر این که نمازشان قضا نشود، به خاطر این که نماز را اول وقت بخوانند.

منبع: نعیمه اشراقی، امام در سنگر نماز، ص ۲۷

تجارت شیطان

حضرت عیسی(ع) ابلیس را دید که باری را روی پنج الاغ گذاشته است و به جایی می‌برد، پرسید: این بارها چیست؟

ابلیس گفت: اینها مال التجاره است و دنبال مشتری می‌گردم.

عیسی گفت: این اموال تجاری چیست؟

ابلیس گفت: یکی از اینها ظلم است که مشتری آن، شاهان هستند، دومی کبر و خودخواهی است که مشتری آن، برخی صاحبان روستاها هستند، سومی حسد و رشک است که مشتری آن برخی دانشمندان هستند، چهارمی خیانت است که مشتری آن، برخی تاجران هستند و پنجمی نیرنگ و حیله است که مشتری آن، بسیاری از انسانها هستند.

منبع: پندهای جاویدان، ص ۴۱۱

مکافات عمل

حکایت است که مردی از غلام خود خواست قدری گندم بکارد، غلام جو کاشت، وقتی زمان درو رسید، با اعتراض به غلام گفت: «مگر نگفته بودم که گندم بکاری، چرا خلاف امر من را انجام دادی و جو کاشتی؟» غلام در پاسخ گفت: «گمان می‌کردم از جو هم گندم می‌روید»

گفت: «ای نادان! آیا دیده‌ای که کسی جو بکارد و گندم بردارد؟» غلام گفت: «پس چگونه است که تو گناه می‌کنی و انتظار ثواب داری؟»

منبع: حکایات برگزیده، ص ۱۸۷

سخن چینی

شخصی بر حکیمی وارد شد و گفت: «فلانی در مورد شما چنین می‌گفت: حکیم گفت: «به زیارت من آمدی و سه خیانت مرتکب شدی. اول آن که برادری را در دل من ناپسند ساختی. دوم آن که دل آسوده من را مشغول کردی. سوم آن که خویشتن را نزد من فاسق و متهم کردی»

منبع: حکایت‌ها (لطایف الابرار) ص ۴۶

در قضاوت سه چیز نباید دخالت کند، هوس، کینه، قدرت ● افلاطون

داستان کوتاه قاتل و پرتقال



جنایت کاری که یک آدم را کشته بود، در حال فرار و آوارگی، با لباس ژنده و پر گرد و خاک و دست و صورت کثیف، خسته و کوفته، به یک دهکده رسید. چند روزی چیزی نخورده و بسیار گرسنه بود. او جلوی مغازه میوه فروشی ایستاد و به پرتقال‌های بزرگ و تازه خیره شد. اما بی پول بود. به خاطر همین دودل بود که پرتقال را به زور از میوه فروش بگیرد یا آن را گدایی کند. دستش توی جیبش تیغه چاقو را لمس کرد که به یکباره پرتقالی را جلوی چشمش دید.

بی اختیار چاقو را در جیب خود رها کرد و... پرتقال را از دست مرد میوه فروش گرفت. میوه‌فروش گفت: بخور نوش جانت، پول نمی خواهم.

سه روز بعد آدمکش فراری باز در جلو دکه میوه فروشی ظاهر شد. این دفعه بی آنکه کلمه‌ای ادا کند، صاحب دکه فوراً چند پرتقال را در دست او گذاشت، فراری دهان خود را باز کرده گویی می خواست چیزی بگوید، ولی نهایتاً در سکوت پرتقال‌ها را خورد و باشتاب رفت. آخر شب صاحب دکه وقتی که بساط خود را جمع می کرد، صفحه اول یک روزنامه به چشمش خورد. میوه فروش مات و متحیر شد وقتی که عکس توی روزنامه را شناخت. عکس همان مردی بود که با لباسهای ژنده از او پرتقال مجانی می گرفت. زیر عکس او با حروف درشت نوشته بودند قاتل فراری و برای کسی که او را معرفی کند نیز مبلغی به عنوان جایزه تعیین کرده بودند. میوه فروش بلافاصله شماره پلیس را گرفت. پلیس‌ها چند روز متوالی در اطراف دکه در کمین بودند. سه چهار روز بعد مرد جنایتکار دوباره در دکه میوه فروشی ظاهر شد، با همان لباسی که در عکس روزنامه پوشیده بود. او به اطراف نگاه کرد، گویی متوجه وضعیت غیر عادی شده بود. دکه دار و پلیس‌ها با کمال دقت جنایتکار فراری را زیر نظر داشتند. او ناگهان ایستاد و چاقویش را از جیب بیرون آورده و به زمین انداخت و با بالا نگه داشتن دو دست خود به راحتی وارد حلقه محاصره پلیس شده و بدون هیچ مقاومتی دستگیر گردید. موقعی که داشتند او را می بردند زیر گوش میوه فروش گفت: «آن روزنامه را من پیش تو گذاشتم، برو پشتش را بخوان»

پس لبخند زنان و با قیافه کاملاً راضی سوار ماشین پلیس شد. میوه فروش با شتاب آن روزنامه را بیرون آورد و در صفحه پشتش، چند سطر دست نویس را دید که نوشته بود: من دیگر از فرار خسته شدم از پرتقالت متشکرم. هنگامی که داشتم برای پایان دادن به زندگیم تصمیم می گرفتم، نیکدلی تو بود که بر من تاثیر گذاشت.

احسان مرادی از ساوه

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درسی از ابو مسلم خراسانی

شاگرد معمار، جوانی بسیار باهوش اما عجول بود گاهی تا گوشی برای شنیدن می یافت شروع می کرد تعریف نمودن از توانایی‌های خویش در معماری و در نهایت می نالید از این که کسی قدر او را نمی داند و حقوق پایین است. روزی برای سلمانی به راه افتاد دید سلمانی مشغول است و کسی را موی کوتاه می کند. فرصت را مناسب شمرده و باز از هنر خویش بگفت و اینکه کسی قدر او را نمی داند و او هنوز نتوانسته خانه خوبی برای خود دست و پا کند. به اینجای کار که رسید کار سلمانی هم تمام شد. مردی که مویش کوتاه شده بود رو به جوان کرده و گفت: آیا چون هنر داری دیگران باید برایت اسباب آسایش بگسترند ؟! جوان گفت: آری.

مرد تنومند دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: اگر هنر تو نقش زیبای کاشانه‌ایی شود پولی گیری در غیر اینصورت با گدای کوچه و بازار فرقی نداری.

چون از او دور شد جوانک از استاد سلمانی پرسید او که بود که اینچنین گستاخانه با من سخن گفت. استاد خندید و گفت: سالار ایرانیان، ابومسلم خراسانی. جوان لرزید و گفت: آری حق با او بود من بیش از حد پر توقع هستم. اندیشمند یگانه کشورمان اردبزرگ می گوید: «آنچه بدست خواهی آورد فراتر از رنج و زحمت نخواهد بود.» ابومسلم خراسانی با این حرف به آن جوان آموخت هنر بدون کار هیچ ارزشی ندارد و هنر مند بیکار و بی ثمر هم با گدا فرقی ندارد.

فرمانروایی یزد

گویند سربازان سر دسته راهزنان را گرفته و پیش فرمانروای شهر یزد آوردند، چون او را بدید بی درنگ شمشیر از نیام بیرون کشیده و سرش را از بدن جدا ساخت. یکی از پیشکاران گفت گرگ در گله خویش بزرگ می‌شود، این گرگ حتما خانواده دارد بگویید آنها را هم مجازات کنند. فرمانروا که سخت آشفته بود گفت آنها را هم از میان برخواهم داشت تا کسی هوس راهزنی به سرش نزند. همسر و کودک راهزن و همچنین برادر او را نزد فرمانروا آوردند. کودک وزن می گریستند و برادر راهزن التماس می کرد و می گفت چاه کن است و گناهی مرتکب نشده اما فرمانروا در کوره خشم بود و هیچ کس در دفاع از آن نگون بختان دم بر نمی آورد. چون فرمانروا دست به شمشیر برد یکی از یکی از حاضران که مردی سالخورده بود گفت وقتی برادر شما محاکمه شد شما کجا بودید؟ فرمانروا به یاد آورد که زمانی برادر خود او را به جرم دزدی و غارت از دم تیغ گذرانده بودند. پیرمرد گفت: من آن زمان همین جا بودم، آن فرمانروا هم قصد جان نزدیکان برادر شما را داشت اما همانجا گفتم فرمانروای عادل، بیگناهان را برای ایجاد عدل نمی کشد. فرمانروای یزد دست از شمشیر برداشت و گفت: این بیچارگان را رها کنید.

ارد بزرگ اندیشمند نام آشنای کشورمان می گوید: کین خواهی از خاندان یک بدکار، تنها نشان ترس است، نه نیروی آدمهای فرهمند.

اگر عمر دوباره داشتم!

مریم قزل سفلو از مینودشت

دان هرالد کاریکاتوریست و طنزنویس آمریکایی در سال ۱۸۸۹ در ایندیانا متولد شد و در سال ۱۹۶۶ از جهان رفت. دان هرالد دارای تالیفات زیادی است اما قطعه کوتاهش «اگر عمر دوباره داشتم...» او را در جهان معروف کرد. بخوانید:

«آب ریخته را نتوان به کوزه باز گرداند، البته اما قانونی هم تدوین نشده که فکرش را منع کرده باشد.»

اگر عمر دوباره داشتم می کوشیدم اشتباهات بیشتری مرتکب شوم. همه چیز را آسان می گرفتم فقط شماری اندک از رویدادهای جهان را جدی می گرفتم. از آنچه در عمر اولم بودم ابله تر می‌شدم. به مسافرت بیشتر می رفتم. از کوههای بیشتری بالا می رفتم و در رودخانه‌های بیشتری شنا می کردم. بستنی بیشتر می‌خوردم و اسفناج کمتر. مشکلات واقعی بیشتری می‌داشتم و مشکلات واهی کمتری. آخر، ببینید، من از آن آدمهایی بوده‌ام که بسیار مُحتاطانه و خیلی عاقلانه زندگی کرده‌ام، ساعت به ساعت، روز به روز. اوه، البته منهم لحظاتِ سرخوشی داشته‌ام. اما اگر عمر دوباره داشتم از این لحظاتِ خوشی بیشتر می‌داشتم. من هرگز جایی بدون یک دَماسنج، یک شیشه داروی قرقره، یک پالتوی بارانی و یک چتر نجات نمی‌روم. اگر عمر دوباره داشتم، سبک تر سفر می کردم.

اگر عمر دوباره داشتم، وقتِ بهار زودتر پابرهنه راه می‌رفتم و وقتِ خزان دیرتر به این لذت خاتمه می‌دادم. از مدرسه بیشتر می آموختم. حیوانات بیشتری به خانه می‌آوردم. دیرتر به رختخواب می‌رفتم و می خوابیدم. بیشتر عاشق می‌شدم. به ماهیگیری بیشتر می‌رفتم. پایکوبی و شادی بیشتر می کردم. سوار چرخ و فلک بیشتر می‌شدم. به سیرک بیشتر می‌رفتم. روزگاری که تقریباً همگان وقت و عمرشان را وقفِ بررسی وخامت اوضاع می کنند، من بر پا می‌شدم و به ستایش سهل و آسان‌تر گرفتن اوضاع می‌پرداختم. زیرا من با ویل دورانت موافقم که می گوید: «شادی از خرد عاقل‌تر است.»

اگر عمر دوباره داشتم، گُلِ مینا از چمنزارها بیشتر می‌چیدم.

اما شما اگر عمر دوباره داشتید چه می کردید آیا تا به حال فکر کردید؟



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir



مشکل مسکن در موزه!

من و این همه خوشبختی محاله محاله!... تصورش را بکنید. دو سال دیگر که با یک حساب سرانگشتی می‌شود سال ۱۳۹۲، به حول و قوّه الهی و قوّه مجریّه، دیگر مشکلی به نام «مسکن» نخواهیم داشت. وای ی ی... خدای من، چه عشقی بکنیم. تمام آنها که مثل بنده مشکل مسکن دارند و مسکّن مصرف می کنند که مشکل مکان را فراموش کنند؛ به طور قطع مثل من با این خبر نویدبخش رئیس جمهور، اساسی حال می کنند. ایشان روز روشن اعلام کردند که: «اوائل سال ۹۲ مشکلی به نام مسکن وجود نخواهد داشت.»

زبان حال یک بی مسکن:

زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب

ـ بشمار تا دلت شاد بشه!... (این جمله معترضه را یک شخص معلوم الحالی در حین رد شدن از زیر پنجره منزل استیجاری ما پراند که تا آمدیم سرمان را تا گردن از شکاف دریچه بیرون بیاوریم و سر در بیاوریم که کی بود و چی گفت؛ طرف هر که بود و هر چه که گفته بود؛ به سرعت قطع اینترنت در رفته بود!)

به هر حال از قدیم الایام گفتند که: «آدم کور از خدا چه می‌خواهد؟...[و خودشان جواب داده‌اند که:]... دو چشم بینا!»... فلذا ما که باشیم که از شنیدن یک همچین چشم انداز روشنی برای آینده مسکن مملکت، خوشحال و خرسند نگردیم و کلاهمان را به قاعده سطح زمین تا سر برج میلاد، به هوا نیندازیم؟!... تا کور شود هر آن که نتواند دید. انسان به امید زنده است. پس به امید روزی که هیچ ایرانی مشکل مکان و مسکن نداشته باشد.

رفع مشکل مسکن به کمک حافظ:

«فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم»
اساس مشکل مسکن ز بیخ و بن براندازیم

احتمالات سال ۹۲: در زمینه رفع مشکل مسکن با توجه به قول و قراری که داده شده و چون از جنس هزار وعده خوبان هم نیست که گفتند یکی وفا نکند؛ لهذا احتمال می‌دهیم که شاهد این مسائل قابل پیش بینی (و فراتر از پیش بینی) باشیم:

۱ـ مستأجر در موزه: ممکن است مشکل مسکن چنان از بیخ و بن بر کنده و مرتفع شود که هیچ کسی بی خانه نباشد و دیگر کسی نداند که مستأجر چه رنگی است. فقط یک چند نمونه ماکت و مجسمه از مستأجران برای نگهداری در موزه ساخته شود که ملت فراموش نکنند مستأجر چه شکلی بوده است.

۲ـ فروش بالاخانه: بعضی از صاحبان خانه ممکن است برای کمک به حل بیشتر مشکل مسکن، طبقه بالای منزل خود را با دادن حق تراکم به شهرداری و دریافت مصالح ارزان از دولت، به صورت یک یا دو طبقه اضافه بسازند و بالاخانه را به فروش بگذارند.

۳ـ هر نوزاد یک مسکن: احتمالش هست که به لحاظ برخورداری از مساکن مختلف، چنان وضعمان توپ شود که به هر نوزادی هم که با تشویق طرفداران افزایش جمعیت به دنیا می آید، یک مسکن مهر تعلق گیرد تا علاوه بر مهر مادری، طعم یک نوع مهر دیگر را هم بچشند. یک میلیون که لدی الورود به آنها تعلق می گیرد؛ خب این هم روش!

۴ـ بی مسکن نمونه: شاید از سالهای پس از ۹۲ به حدی همه خانه دار شوند ـ حتی زنان خانه دار ـ که اگر محض نمونه یک آدم بی خانمان هم در یک گوشه‌ای پیدا شد؛ اولاً به یابنده‌اش جایزه ویژه‌ای تعلق بگیرد؛ و در ثانی، خبر یافته شدن این بی خانمان نادر و نایاب نیز در صدر اخبار رسانه‌ها و صدا و سیما قرار بگیرد؛ مثلاً با این تیتر خبری فرضی که: «به کمک عده‌ای از پژوهشگران جوان کشور، در اولین ساعات بامداد دیروز، یک آدم فاقد مسکن در حوالی دارقوزآباد سفلی کشف شد که به محض دریافت خبرهای تکمیلی، شما را در جریان لحظه به لحظه خانه دار شدن این آدم بی خانه، قرار خواهیم داد.»

کم‌بعضی‌ها و کرم خیلی‌ها!

ظاهراً از گوشه و کنار مملکت به گوش وزیر بازرگانی رسیده که احتمالاً برخی از واحدهای صنفی کشور همینطور صیفی، به بهانه جبران عدم افزایش قیمت‌ها اقدام به کم فروشی می کنند که نباید بکنند. به همین خاطر است که آقای غضنفری ضمن هشدار شدیداللحن به این قبیل واحدهای صنفی که سنگ کم در ترازو می گذارند؛ در نخستین نشست مطبوعاتی خود در سال جدیدالتأسیس، به ضرس قاطع اعلام داشته است: «تولید کنندگانی که وزن کالای خود را کاهش دهند، متخلف محسوب شده و با آنها به شدت برخورد خواهد شد.»

ـ دقیقاً نگفتند که باشدّت چند ریشتر؟... (این را یکی از حاضران کنجکاو نشسته در کنج دل حقیر مطرح کرد که با چشم غرّه‌ای جوابش را گرفت. کفشش نشان می‌داد که باید ریگی در آن باشد!)

ذکر مصادیق: از آنجا که عده‌ای از نسل فعلی ممکن است تصوری از موضوع کم فروشی نداشته باشند؛ به جهت تنویر افکار عمومی، محض نمونه به ترسیم چند مورد کم فروشی فرضی و خیالی اقدام می کنیم. بعضی هایش قدیمی است، تعدادی هم پیشرفته و امروزی که به عقل جن هم نمی رسد. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ آب بستن به شیر: هم آب خوب است، هم شیر. هر دو هم به صورت بطری آب معدنی و بطری شیر، قابل فروش می باشند؛ اما اگر همین را نوشیدنی مجاز را یک کاسب گول خورده‌ای (که معمولاً به تعداد انگشتان دست هم پیدا نمی شوند) بزند با هم قاطیشان کند که جبران قیمت شیر شود، باید که مادر شیرش را حرامش کند. کلاه گذاشتن سر خلق، آب ریختن به آسیاب شیطان لعین است. فردا پس فردایی تمام این قطرات آب مجتمع خواهند شد و شبی، نصفه شبی تمام تشکیلاتش را سیل و سونامی خواهد برد. به کجا؟... به جایی که عرب نی انداخت!

۲ـ کم گذاشتن دستمال: به عنوان مثال ممکن است یک شرکت دستمال کاغذی فرضی و خیالی قیمت پشت و روی جعبه‌اش را تغییر و تکان ندهد که دولت مخالفت نکند؛ اما در یک اقدام زیرپوستی مارمولکی، اگر تا به حال مثلاً ۳۰۰ برگ کاغذ داخل جعبه می گذاشته، منبعد ۲۰۰ برگ بگذارد. به تصور این که مصرف کننده فقط می کشد بیرون و نمی شمرد. در حالی که کور خوانده!

۳ـ گوسفند آب نمکی: طرف تا قصد فروش گوسفندش را می کند؛ برای افزایش وزنش (وزن گوسفندش، نه خودش) به هنگام کشیدن، از شب قبلش هی به گوسفند زبان بسته آب نمک می خوراند به اسم این که بخور، برای افت فشارت خوب است. خریدار از همه جا بی خبر نیز گوسفند را در حالی می خرد که وقتی به خانه اش می برد، بعد از گذشت یک روز می بیند پنچر شد و بیچاره گوسفند حدود ۲۰ کیلو وزن کم کرد. چیزی که در هیچ رژیم لاغری حساب شده‌ای هم اتفاق نمی‌افتد. تازه دوزاری‌اش می‌افتد که به جای بیست کیلو گوشت، بیست کیلو آب خریده است و گوشت به تن خودش هم آب می‌شود از این کم فروشی!

۴ـ تکرار پیامک: هرگز این اتفاق نمی‌افتد، ولی به عنوان فرض اگر شما برای یک نفر (حالا هر کسی؛ به ما چه که وارد حریم خصوصی آدمها شویم؟) فقط یک پیامک ناقابلی فرستادید ـ که اگر در خانه کس است، یک پیامک بس است ـ اما آن طرف مورد نظر، سر شب به شما زنگ زد که از صبح تا الان، در حدود هفتصد بار این پیامک شما به صورت تکراری برای وی فرستاده شده و متقابلاً نیز گزارش ارسالش برای خود حضرتعالی؛ خب این اتفاق نامبارک پیشرفته مصداق امروزین کم فروشی یا بدفروشی است؛ اگر چه ظاهرش زیاده فروشی است.

۵ـ اینترنت مثلاً پرسرعت: شما با اینترنت معمولی منزل (منظور عیال نیست، خانه است) یا به قول قدیمی‌ها «دایل آپ» (Dial up) پیر می شوید اگر خواسته باشید کار کنید؛ پس می روید از مخابرات و شرکت‌های تابعه، اینترنت پرسرعت در حدّ مرگ می گیرید که اجداد ما به آن «ای دی اس ال» (ADSL) می گفتند. پول می دهید و مثلاً اینترنتی با سرعت ۵۱۲ می گیرید؛ اما در عمل احساس نمی کنید که ۵۱۲ باشد. این صرفاً یک احساس خام است و ممکن است غلط باشد؛ اما اگر فرضاً حس و حدس شما درست باشد؛ به شما کم فروخته اند. کرم می کنید و به روی مبارک نمی آورید. خصوصاً که می بینید روزنامه‌ها تیتر زدند که: «مبارک دستگیر شد». (چون ربطی به شما ندارد، پس روزنامه را کنار می گذارید.)

کمی توضیح: موارد و مصادیق فرضی دیگری نیز از انواع و اقسام کم فروشی در ذهن نگارنده هست که اگر چه ما در عرایض خود نمی‌خواهیم کم فروشی کنیم؛ اما چون ممکن است که منویّات ما از جهاتی جنبه بدآموزی داشته باشد، عجالتاً از بیان سایر تصورات باطل خود صرف نظر می‌نماییم که عاقلان را اشارتی کافی است.

جدیت مقصد را از دیگه می کند
● شیلر

دوازده سوار سرنوشت

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

نقل از ریدرز دایجست

«زمانی می رسد که باید تأسف خوردن، غرولند کردن و گریه و زاری را کنار گذاشت و فعالیت را آغاز کرد»



دوران میانسالی

در نگاه اول این دوازده بانوی میانسال بیشتر شباهت به منشی ها در ادارات، خبرنگارها، پرستارها و حتی پزشکان و یا زنان خانه دار دارند، اما واقعیت آن است که آنچه که آنها دست به دست یکدیگر آغاز کرده و ادامه می دهند، برگ تازه ای را در دفتر انسانیت، محبت و عاطفه گشوده است و چنین است داستان آنها

زندگی شریل

تا پنج سال پیش تر شریل زاکارو یک بانوی پنجاه ساله موفق محسوب می شد. او دو فرزند تحصیل کرده و موفق را تحویل جامعه داده و خودش هم به عنوان یکی از مدیران ارشد در شرکتی مشغول کار بود. شوهرش هم یک متخصص آثار هنری محسوب می شد که طی سی سال گذشته برای موزه های مختلف جهان نمایش و گالری هنری ترتیب می داد. شریل چند ماهی از دردی در سینه اش شکایت می کرد، پزشک خانوادگی و معالج شریل دستور اسکن و ام.آر.آی داد. دو هفته بعد بود که دنیای زیبای شریل ناگهان در برابرش تیره و تار شد چون مشکل او را سرطان سینه تشخیص داده بودند و تنها امیدواری که به شریل داده شده بود، این بود که سرطان در مراحل آغازین است و درمان بسیار جدی و کیموتراپی سنگین، امکان دارد که باعث شود شریل طول عمر معمولی را تجربه کند.

بدین ترتیب شریل که در تمام عمر خود زنی فعال و از گوشه نشینی متنفر بود، خود را دقیقاً در همان شرایط یافت یعنی زنی بیچاره و گوشه نشین و در انتظار سرنوشت، این انتظار توأم با کیموتراپی یا همان شیمی درمانی نسبتاً سنگینی همراه بود که در کمتر از شش ماه باعث شد شریل قسمت اعظم موی سر خود را از دست بدهد. در این میان اگر پشتیبانی همه روزه از جانب شوهر، فرزندان و دوستانش نبود، احتمالاً شریل خیلی زود از زندگی می برید، چرا که آنچه که او تجربه می کرد برایش کاملاً بیگانه و بسیار تلخ بود. تا آنکه پس از دو سال خبری مثبت به او داده شد که برای نخستین بار کاهش در سلول های سرطانی مشاهده شده است و در این لحظه لبخندی بر گوشه لب شریل نشست. همین جرقه باعث شد که شریل هم در خودش انگیزه تازه ای برای زنده ماندن پیدا کند. او به خودش نهیب زد که خداوند بخشی از راه را به او نشان داده و اکنون خودش باید دنباله راه را پیدا کند و دنبال نکردن این انگیزه تازه یافته خود به نوعی ناشکری محسوب می شود. طی دو سال بعدی شریل درمان را به صورت کامل دنبال کرد و گوشه نشینی را هم کنار گذاشت و کار خود را البته کمی محتاط تر و آهسته تر دنبال کرد. و در پایان این دو سال بود که پزشک معالج شریل خوشایندترین خبر ممکن را به او و خانواده اش داد؛ او سرطان را شکست داده بود.

به دنبال جبران

پس از آن شریل زاکارو اگر چه شاد و خوشحال زندگی قبل از بیماری خود را از سر گرفت. اما همواره ندایی در درون او می گفت که خوشحال بودن کافی نیست و شریل احساس می کرد که به خاطر این محبت خدادادی که زندگی دوباره اش بود، او باید بیشتر از اینها برای نشان دادن قدردانی خود عمل می کرد. اما تکرار اعمال سابق پدیده تازه ای برایش نداشت، ضمن آنکه او تصور می کرد که در این دنیا قطعاً مسایلی وجود دارد که شریل می تواند در قبال آنها موثر واقع شود اما او نمی دانست که کجا و چگونه آنها را پیدا کند. و او نمی دانست که در همان روزهایی که او در ذهن به دنبال گمشده اش بود، در گوشه دیگری یک حادثه دیگر اتفاق افتاده بود که پاسخی بر خواسته های شریل بود، نامی که خیلی زود آوازه آن در جهان پیچید: کاترینا!

فاجعه ای به نام کاترینا

آری این توفان و گردباد مهیب در لوئیزیانا بود که نام پرمسمای کاترینا را برای آن انتخاب کرده بودند و آن گاه که خبر وقوع کاترینا به شریل رسید، گویی یک قوه جاذبه پرقدرتی شریل را به سوی محل سانحه کشید و چنین شد که شریل عازم لوئیزیانا شد و آنچه که مشاهده کرد برایش غیر قابل هضم بود. آنجا بود که او متوجه شد نبرد چهار ساله اش در برابر سرطان در حالی که تمامی آشنایان هر لحظه در کنار او بودند، در مقابل کمبودها و خرابی هایی که مشاهده می کرد، یک ماجرای بسیار ساده به نظر می رسید. او بچه های کوچک را می دید که در جستجوی بزرگترهای خود در میان خرابی ها با چشمانی اشکبار می گشتند و در سویی دیگر مادرانی را که در جستجوی کودکان خود ویرانه ها را با دست های خالی کاوش می کردند. از همه اسفناک تر برای شریل مشاهده یک مادر سیاهپوست و سه دختر او بود که روی چند تکه چوب در مکانی که روزی خانه آنها بوده نشسته بودند و از شدت ضعف، گرسنگی و خستگی حتی نای گریه کردن هم نداشتند. این در حالی بود که مرد خانه هم در زیر آوار جان خود را از دست داده بود. شریل ساعت ها به این سو و آن سو می رفت تا عمق فاجعه را درک کند و به شدت به دنبال یافتن راهی برای کمک بود. اما چگونه؟ و در واقع از دست یک زن تنها و ۵۵ ساله چه کاری برمی آمد. او حتی تصور می کرد که حضورش بر سر راه مأموران امداد ایجاد مزاحمت می کند. حال چگونه می شد چنین وجود مزاحمی را تبدیل به امدادرسان کرد؟!

گذشته از اینکه در تمامی این مدت ذهن او به سوی مادر و سه دختر بی خانمانی بود که هیچ کس را نداشتند اما ناگهان فکری به ذهن او خطور کرد.

او مشتی دوست و همکار داشت که همواره از اینکه به اشخاص مختلف کمک می کردند، حرف می زدند،

لغزش و انحرافی که در علم واقع شود، جنایت عظیمی است ● غررالحکم



اما اکنون ندایی از درون به شریل نهیب می‌زد که همه آن دوستان و همکاران را بـه لوئیزیانا بخواند و برای یک بار هم که شده به آنها نشان دهد که کمک واقعی چیست؟ و چه تفاوت‌هایی بـا اینکه تنها چند دلار، را بـه صندوق خیریـه بیاندازند و تا چنـد روز به خاطر آن احساس شادمانی کنند می‌تواند تفاوت داشته باشد. شریل که همواره به خاطر تجربه و انگیزه و توان مدیریتی در میان دوستان و همکاران به نوعی یک پیشتاز و خط دهنده محسوب می‌شد، می‌دانست که همکارانش تقاضای کمک از جانب او را رد نمی کنند، بلکـه برعکس بسیار کنجکاو می‌شوند که جریان چیست و چه پدیده‌ایی توجه شریل را این گونه به خود جلب کرده است. آنگاه شریل تلفن را به دست گرفت و شروع به برقراری ارتباط کرد. او با کارولین، دپی، جانیس، مریلین، ساندرا، جودیت، کارلا، شارون، امی، لیندا و راشل تماس حاصل کرد که جمعاً یازده زن میانسال را شامل می‌شدند و همه آنها را به نزد خود در لوئیزونا فرا خوانده و فردای آن روز همه آنها خود را به هتل محل اقامت او رساندند. آنها تا آن لحظه هیچ خبر نداشتند که همراه با شریل، دوازده نام را تشکیل داده‌اند که خیلی زود به نام‌هایی آشنا در سرتاسر سرزمینشان تبدیل خواهند شد.

نجات باکستر ها

نخستین کسانی که در میان فاجعه‌زدگان، ذهن شریل را ترک نمی کردند همانا باکستر ها بودند یعنی همان مادر و سه دختر سیاهپوستی کـه بزرگترین آنها هم باردار بود. شریل ابتدا تمام دوستانش را به توسط مینی‌بوسی که اجاره کرده بود به یک تور برای بازدید از مکان‌های فاجعـه‌زده دعوت کرد و از آنجا که عمق فاجعه به واقع تکان دهنده بود هنوز یک ساعت از حضور آنها نگذشته بود که دوستانش همگی با چشمانی اشکبار با آنچه که اتفاق افتاده بود روبرو شدند، آنگاه شریل از خانواده سیاهپوست و نگونبخت برای آنها گفت و از دوستانش که برخی از آنان از مدیران ارشد شرکت‌های بزرگ بودند و در طراحی و برنامه‌ریزی، تجربیات موفقی هم داشتند، خواست تا خیلی سریع به راه‌حلی دست یابند که کمک عملی و موثر روی فاجعه‌زدگان امکان پذیر شود. او به دوستانش گفت کـه در آن لحظه و در آن برهه از زمان پول کاری انجام نمی‌دهد چرا که چیزی وجود ندارد که بتوان آن را با پول خرید. همه چیز روی زمین نابود شده و مهمترین مشکل بازماندگان که تعداد آنها بیست و پنج هزار نفر تخمین زده شده بود، نبود محل سکونت موقت بود چرا که از خانه‌های آنها تنها تلی از خاکستر باقی مانده بود.

بنابراین شریل به دوستانش گفت که در این کار تنها هستند و سرانجام شریل در حالی که سعی می کرد بغض خود را در گلو پنهان کند، همه چیز را در یک جمله کوتاه خلاصه کرد و گفت: «ما تنها هستیم...» سپس دو تن از آنها که اتفاقاً در شرکت‌های ساختمانی مدیریت می کردند به این نتیجه رسیدند که باید خود آستین‌ها را بالا زده و ساختمان‌های سکونتی موقت برپا سازند. تا برای هر خانواده بازمانده حداقل سقفی وجود داشته باشد.

آنها نقشه‌ها را کشیدند و سپس مصالح مورد نیاز را تهیه کردند و حالا تنها چیزی که باقی می‌ماند محلی بود کـه باید آنجا کار را آغاز کنند. شریل هم بدون درنگ باکستر ها را انتخاب کرد. و به این ترتیب ۱۲ بانو در حالی که ابزار را توسط مینی‌بوس حمل می کردند به سوی مکانی که زمانی خانه باکستر ها بود حرکت کردند. شریل در آنجا ماوقع را برای باکستر ها شرح داد و سعی کرد تا آنها را از نگرانی برهاند و آنگاه در حالی که مادر و سه دختر با ناباوری نگاه می کردند دوازده زن میانسال در حالی که لباس کارگران ساختمانی را بر تن داشتند شروع به کار کردند. البته ابتدا آنها به خاطر بی‌تجربه گی با مشکلاتی روبرو شدند اما همه آنها زنانی موفق با ضریب‌های هوشی بالا بودند و خیلی زود نوعی مدیریت را برقرار کردند تا هر کسی جای خود را پیدا کند و هیچ کسی مزاحم دیگری نشود و چنین شد که دوازده سوار سرنوشت کار خود را که بر علیه کاترینا بود آغاز کردند.

یک خانه، دو خانه و...

خیلی زود و در کمتر از ۴۸ ساعت کار ساختمان خانه موقت برای باکستر ها به پایان رسید و آنها کار روی یک مکان دیگر را آغاز کردند و خیلی زود آوازه این دوازده زن و حتی نام تک تک آنها در سرتاسر لوئیزونا پیچید و از آن زمان بود که گروه‌های دیگر هم کار خود را آغاز کردند و در یک ماه سی و پنج گروه خانه‌سازی آماتور تشکیل شد و به خاطر همین گروه‌ها بود که خیلی زود مردم آواره مکانی را برای استراحت و امنیت به دست آوردند و آنگاه در پایان سال زمانی که رییس جمهور از مناطق فاجعه‌زده دیدن می کرد، طی مراسمی، به دوازده زن مدال خدمات ارزنده به جامعه را اهدا کرد و یک بار دیگر نام دوازده زن میانسال شنیده شد:

کارولین، دبی، جانیس، مویلین، ساندرا، جودیت، کارلا، شارون، امی، لیندا، راشل و شریل در حالی که برای دفعات متمادی مورد تشویق مردم لوئیزیانا قرار گرفته بودند روی سکو رفته و مدال افتخار برگردن آنها آویخته شد. در میان حضار مادر باکستر ها در حالی که نوزاد تازه دخترش را در آغوش داشت در کنار فرزندانش ایستاده بود و برای زنان میانسال دعا می کرد. ■



بامشاوران مجله

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

قابل توجه همه مادران

پسرم تیک می‌زند

٭ مادری هستم که مدتی است موضوعی در رابطه با پسر ۸ ساله‌ام ذهن من را به خود مشغول کرده، پسرم مدتی است که حرکات خاصی را به صورت مداوم انجام می‌دهد مثلاً صداهایی مانند صاف کردن گلو از خود ایجاد می‌کند و یا حرکاتی مانند تکان دادن بینی و البته حدوداً دو ماهی است که به صورت تکراری آنها را به کار می‌برد.

٭٭ همیشه هر معلولی، علتی دارد فکر می کنید شروع این مشکل با شروع چه موضوعی در زندگی شما همراه بوده؟ آیا در محیط زندگی فرزندتان مسأله تازه‌ای پیش نیامده است؟

٭ نه مورد خاصی که باعث ناراحتی فرزندم باشد به تازگی پیش نیامده، اما از زمانی که تابستان شروع شده فرزندم روزی دو ساعت (یک ساعت صبح و یک ساعت بعدازظهر) به بازی‌های کامپیوتری می‌پردازد.

٭٭ با توجه به اینکه بیشتر بازی‌های کامپیوتری منجر به پرخاشگری و خشونت در کودکان می‌گردند و از طرفی تیک نمایانگر نوعی تخلیه روانی و نشانه ناراحتی‌های عصبی است می‌توان این دو موضوع را به نوعی با هم مربوط دانست، بهتر است بازی با کامپیوتر را برای فرزندتان محدود کنید و ابتدا، ساعت بازی را کم کنید و در ادامه از برنامه روزانه فرزندتان بکاهید.

توجه داشته باشید که شروع تیک در ابتدا موقتی است و در صورتی که ادامه یابد و به طور صحیح درمان نشود ممکن است دائمی و مزمن شود. تیک‌های گذرا معمولاً همه روزه ظاهر و بیش از یک سال متوالی دوام ندارند، ولی در نوع تیک مزمن چه به صورت حرکتی و چه به صورت صوتی ممکن است بیش از یک سال طول بکشد. البته در تیک مزمن هیچ وقت تیک حرکتی و صوتی توأم نیستند، در صورتی که در نوع «ژیل دولاتورت» تیک صوتی و حرکتی به طور توأم دیده می‌شوند.



تیک‌ها بیشتر در صورت، گردن و سر ظاهر می‌شوند و بر حسب ناحیه‌ای از بدن که در آنجا ظاهر شده‌اند نامگذاری می‌شوند. تیک‌های پلک چشم «چشمک زدن» چین دادن ابروها، زبان «باعث لکنت زبان می‌شود» سر و گردن.

تیک‌های تنفسی: صداهای مختلف حنجره، عطسه کردن، سکسکه، تنگی نفس، سرفه‌های پی‌درپی و صاف کردن گلو.

تیک‌های گوارشی: باعث انقباض معده، تهوع، استفراغ، اسهال، آروغ و یبوست متناوب.

تیک‌های اعضای محیطی به صورت حرکات مختلف در دست‌ها و پاها شانه یا پرش عضلات تظاهر می‌کند.

البته در درمان تیک نباید به نوع آن اهمیت داد، بلکه باید کودک را درمان کرد.

سعی نکنید که فرزندتان را نسبت به وجود تیک حساس کنید و یا مجبورش کنید که خود را هنگام انجام حرکات در آینه تماشا کند زیرا در این صورت به جای اینکه به بیمارتان توجه کرده باشید به تیک توجه کرده‌اید.

والدین باید این موضوع را مد نظر داشته باشند که تیک یک عادت نیست چون ما می‌توانیم عادت را کنترل کنیم اما تیک غیر ارادی و بدون کنترل صورت می‌گیرد.

باید از کودکتان بخواهید که به ورزش و بازی‌های سالمی که انرژی او را تخلیه می‌کند بپردازد و به اندازه کافی هم استراحت کند.

در درمان تیک روان درمانی به صورت رفتاردرمانی مخصوصاً (شرطی کردن منفی) که منجر به خستگی عصبی عضلانی می‌شود می‌تواند مؤثر باشد، مصرف داروهای آرام‌بخش و رفع هیجانات توأم با روان‌درمانی در بیشتر مواقع نتیجه خوبی خواهد داشت.

در آخر به شما مادر محترم توصیه می کنم، همان طور که در ابتدا گفتم، علتی را که حدس می‌زنید منجر به ایجاد چنین مشکلی در فرزندتان شده بدون ایجاد ناراحتی و با تدبیر و حوصله و جایگزین کردن سرگرمی‌های مناسب از برنامه روزمره کودکتان حذف کنید و اگر بعد از مدتی احساس کردید، بهبودی در فرزندتان حاصل نشده است حتماً برای رفتاردرمانی به یک روانشناس بالینی و تجویز داروهای آرامبخش برای فرزندتان مراجعه کنید. ■

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مزاحمت بانوان

خلاصه سوال:

مردی ۵۵ ساله هستم و دختری ۲۵ ساله دارم که در یک اداره دولتی اشتغال دارد. مدتی قبل جوانی به خواستگاری دخترم آمد. وقتی برای تحقیق به محل زندگی آن مرد رفتم متوجه شدم وی بیکار بوده و اهالی محل نیز نظر مثبتی روی او ندارند و گویا قبلاً به زندان هم رفته است. با توجه به نتیجه تحقیقاتم به وی جواب منفی دادیم. اما او چند بار دیگر هم به خانه ما مراجعه کرد که عاقبت مجبور شدم با تندی با او برخورد کنم و تهدیدش نمایم که اگر بخواهد همچنان سماجت نماید از وی به جرم مزاحمت شکایت کنم.

اینک مدتی است که هر روز در مسیر دخترم قرار می‌گیرد و ضمن تعقیب کردن وی مبادرت به تهدید و فحاشی می‌کند. می‌خواستم بدانم که قانوناً و شرعاً چه می‌توانم انجام دهم تا دخترم از این وضعیت خلاص گردد و مزاحمت‌های وی به پایان برسد.

یاسر.ج ـ تهران

حبس و شلاق

پاسخ: لازم است با رییس کلانتری محلی که دخترتان در آنجا مورد تعقیب و مزاحمت قرار می‌گیرد هماهنگی نموده و از وی تقاضا نمایید مأمورانی را با لباس شخصی جهت بررسی موضوع و مشاهده عینی اعمال طرف اعزام نمایند. در این صورت چنانچه طرف مقابل مجدداً اعمال خود

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما، پاسخ از ما

سوال ایمیلی از شما:

پسری ۱۹ ساله ام و در خانواده تقریبا مذهبی بزرگ شده‌ام. یک برادر و دو خواهر دارم. خواهرانم ازدواج کرده ولی برادرم که ۴ سال از من بزرگتر است خیر، فامیل‌های پدرم در قم زندگی می‌کنند ولی در سال شاید یک دفعه به ما سر نزنند. و اصولاً خانواده ما اهل میهمانی نیست و خیلی کم به میهمانی می‌رویم یعنی در سال یک بار آن هم عید نوروز. پدر و مادرم من از بچگی که یادمه با هم دعوا می‌کردند و اصلاً به ما توجهی نداشتند و فقط ما را کمی از لحاظ مالی تأمین می‌کردند. رشته من ریاضی است من از دوم دبیرستان به خاطر دلایلی که نمی‌دانم افت تحصیلی‌ام شروع شد و الان هم من هیچ انگیزه و هدفی ندارم البته به درس خواندن علاقه زیادی دارم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به سراغش بروم و زیاد فکر می‌کنم. من کمرو هستم و اعتماد به نفس پایینی دارم و اکثراً استرس دارم و تپش قلبم بالا می‌رود. الان هم که سه ماه است پدرم به خاطر بیماری سرطان در بستر بیماری است و مشکلاتم دو چندان شده است. البته خیلی دوست دارم با دیگران ارتباط داشته باشم و کارم سر و کار داشتن با مردم باشد ولی نمی‌توانم پا در میدان عمل بگذارم. از شما ملتمسانه خواهشمندم مرا یاری کنید.



پاسخ از دکتر بهمن بهروزی

(مشاور روانشناسی)

جناب آقای م - ر از قم:

اتفاقاً پس از مطالعه سرگذشت و شرح احوال شما، نخستین تفکری که به ذهن من رسیده این است که تا چه اندازه شما علیرغم مشکلات و مسایلی که در زندگی تجربه کرده‌اید، موفق بوده‌اید و توانسته‌اید تا به پیشرفت‌هایی هم نائل آیید. چه کسی می‌تواند دوران نوجوانی و بلوغ را که یکی از حساس‌ترین مراحل زندگی باشد، در حالی طی کند که در تمام مدت احساس تنهایی کند و رفت و آمدهای خانوادگی نداشته باشد، پدر و مادرش در منزل مرتباً درگیری داشته باشند و سرانجام هم پدرش با بیماری دست و پنجه نرم کند، آنگاه از نظر تحصیلی مراحل را با موفقیت طی کند و خود را در آستانه راه یافتن به دانشگاه مشاهده کند؟ پاسخ پرسش بالا این است که شما توانسته‌اید تا با وجود همه مشکلات تقریباً به اهداف اصلی خود دست یابید. و این به معنای توان و استعدادی در سطح بالا در شما است که بیشتر از هر کس دیگری باید خودتان آن را شناسایی کرده و از آن استفاده کنید. این که تصور کنید اعتماد به نفس ندارید، بیشتر از آنکه واقعیت باشد، در ذهن شما است چرا که همواره با موفقیت اعتماد به نفس است که به ذهن انسان راه می‌یابد. همین که دوست دارید تا هدف والایی داشته باشید نشان از



همان اعتماد به نفس است. کم رویی مشکل مهمی نیست چرا که نیمی از انسان‌ها کم‌رو و درونگرا هستند که اتفاقاً موفقیت این دسته از پرروها بیشتر است چرا که آنها بیشتر شعار می‌دهند تا اینکه بواقع به موفقیت برسند. در مورد تپش قلب هم برای آنکه خیالتان راحت شود، به پزشک مراجعه کنید تا آزمایش لازم روی شما انجام شود که مطمئناً مسأله مهمی نیست. اما بدانید که اکنون شما از نظر سنی و شخصیتی به جایی رسیده‌اید که باید خودتان رفت و آمدها و برقراری ارتباط با دیگران را آغاز کنید و در انتظار کس دیگری نباشید. تردیدی نیست که اگر شما قدر خودتان و توان در خود را بدانید، در کمترین مدت به سوی اهداف خود با موفقیت حرکت می‌کنید. چرا که خودتان بهتر می‌دانید که گفته شده خواستن توانستن است و شما هر دو را در خودتان جمع کرده‌اید.

موفق و پیروز باشید.

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر بهمن بهروزی**
(مشاور روانشناسی)

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر علی نیکزاد**
متخصص بیماری های پوست

را تکرار نماید مأموران پلیس که خود شاهد بر موضوع بوده‌اند می‌توانند سریعاً وی را دستگیر نموده و برای اجرای مراحل قانونی و محاکمه و مجازات به کلانتری و دادسرا بفرستند.

در این صورت جرایم ارتکابی طرف که شامل فحاشی و تهدید و مزاحمت بانوان است قانوناً و به موجب ماده ۲۱ قانون آیین دادرسی کیفری مشهود محسوب شده و اثبات آن به سادگی امکان‌پذیر است.

چنانچه همکاری مناسب با شما صورت نگرفت می‌توانید دو نفر از آشنایان یا دوستان خود را در مکانی و زمانی که طرف مزاحمت می‌نماید حاضر کنید تا بتوانند نزد قاضی به ارتکاب این اعمال توسط طرف شهادت دهند. مزاحمت برای بانوان و تهدید آنها جرایم متعدد و جداگانه‌ای است که هر کدام مجازات خاص خود را دارد و اگر تواماً صورت بگیرد مجازات آنها با یکدیگر جمع خواهد شد. مواد قانونی مربوط به هر یک از آنها به شرح ذیل می‌باشد.

ماده ۶۱۹ قانون مجازات اسلامی:

«هر کس در اماکن عمومی یا معابر متعرض یا مزاحم اطفال یا زنان بشود یا با الفاظ و حرکات مخالف شوون و حیثیت به آنان توهین نماید به حبس از دو تا شش ماه و تا ۷۴ ضربه شلاق محکوم خواهد شد.»

ماده ۶۶۹ قانون مجازات اسلامی:

«هر گاه کسی دیگری را به هر نحوی تهدید به قتل یا ضررهای نفسی یا شرفی یا مالی و یا به افشاء سری نسبت به خود یا بستگان او نماید، اعم از اینکه به این واسطه تقاضای وجه یا مال یا تقاضای انجام امر یا ترک فعلی را نموده یا ننموده باشد به مجازات شلاق تا ۷۴ ضربه یا زندان از دو ماه تا دو سال محکوم خواهد شد.» ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

شکر که زندانی وجدانم نیستم

مرد جوان دستی به موهایش کشید و لبخند شیرینی به لب آورد. آرامش خاصی را در چهره‌اش می‌شد دید. بر خلاف بسیاری از مددجویان که مضطرب و نگرانند، او آرام و صبور بود. این آرامش روحی‌اش برای من، هم جالب بود و هم جای سؤال داشت. برای همین نتوانستم خودم را کنترل کنم و تا پایان گفتگوی‌مان صبر کنم، پس به عنوان اولین سؤال پرسیدم:

– احساس می کنم از اینکه در زندان هستید خیلی ناراحت به نظر نمی‌رسید؟

برای لحظه‌ای به چشمانم خیره شد و گفت:

– نه! چون عذاب وجدان ندارم. وقتی عذاب وجدان ندارم هر کجا که باشم، آنجا راحتم. حتی در زندان.

بار دیگر به چهره‌اش دقیق شدم. محاسن یک دست، موهای کوتاه و آراسته و لباسهای تمیز و مرتب. همه اینها نشان می‌داد که او با دیگران متفاوت است. به خودم که آمدم متوجه شدم لحظاتی است ذهنم در حال محک زدن اوست و احتمالاً او هم متقابلاً همین حس را به من داشت چرا که وقتی خواستم سؤالم را مطرح کنم، پیشدستی کرد و گفت:

– شما از گفتگو با من به آنچه معمول و متداول مصاحبه‌تان است، نمی‌رسید. اما... اما شاید برایتان جالب باشد که حداقل برای یک بار هم که شده با کسی در زندان مصاحبه می کنید که هیچ جرمی مرتکب نشده اما با این حال از زندانی بودنش هم ناراحت نیست.

من که دیگر نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم پرسیدم:

– با مجله ما آشنا هستید؟

باز هم لبخندی زد و گفت:

– دروغ که نمی‌توانم بگویم. تا قبل از اینکه زندان بیایم نه! اما از وقتی اینجا آمدم مجله‌تان را دیدم و مصاحبه‌هایتان را خواندم. کاملاً با روال کارتان آشنا هستم. حالا اگر دوست دارید می‌توانیم شروع کنیم. من از دوران کودکی‌ام شروع می کنم تا به امروز. موافقید؟

جای تأمل نبود. ضبط را روشن کردم و او هم شروع کرد:

– سال ۵۸ به دنیا آمدم. فرزند سوم خانواده بودم. دو خواهر بزرگتر و یک خواهر کوچکتر دارم تنها پسر خانواده‌ام. پدرم نظامی بود و مادرم خانه‌دار. پدر و مادرم اصالتاً اهل پیشوای ورامین هستند. اما خب به خاطر شغل پدرم ناچار شدند به تهران بیایند و طبعاً ما بچه‌ها در تهران بزرگ شدیم. منزلمان هم در یکی از مناطق مذهبی–سنتی‌نشین شرق تهران بود. دوران تحصیل را هم در همان منطقه گذراندیم و خدا را شکر هر چهار تای ما هیچ وقت از حدود دین و شرع پا فراتر نگذاشتیم. به این جهت روی این مسأله تأکید دارم که علاوه بر خانواده‌ام که متدین و معتقد بودند، اطرافمان هم افراد مؤمن و با ایمان بودند و برای همین هم در طول زندگی‌مان هیچ وقت هیچ کدام از ما مرتکب هیچ خلافی حتی در حد زد و خورد کودکانه هم نشدیم که برای یک بار پایمان به محکمه‌ای کشیده شود.

درسم که تمام شد، رفتم برای خدمت. دوره آموزشی‌ام را در کهریزک گذراندم و بقیه دوران خدمتم را هم در پادگان دژبان مرکز در میدان فاطمی طی کردم. دو سالی که با همه فراز و نشیب‌هایش الان جزو بهترین خاطرات زندگی‌ام است. بعد از خدمت رفتم دنبال کار. همیشه به کار رستوران‌داری علاقه داشتم. سرمایه‌ای فراهم شد. در تهران یک رستوران و کافی‌شاپ دایر کردم. و بعد هم وقتی کار روی غلطک افتاد فکر ازدواج به ذهنم رسید. از بچگی خاطرخواه دختر خاله‌ام بودم. همبازی دوران کودکی، شد عشق دوران نوجوانی و آرزوی دوره جوانی و نهایتاً همسفر راه زندگی. البته این عشق و علاقه دو طرفه بود. او هم مرا می‌خواست و برای همین ازدواجمان بدون هیچ مشکلی انجام شد و از دو سال قبل با هم زیر یک سقف زندگی می کنیم. اما خب در زندگی هیچ کس همیشه همه چیز بر وفق مراد نیست. با گذشت زمان مادرم دچار ناراحتی قلبی شد. کار به جایی رسید که پزشک معالجش تشخیص داد آلودگی هوای تهران بیماری مادرم را تشدید می کند و گفت که هر چه زودتر از تهران بیرون برویم. از طرفی پدرم هم بازنشسته شده بود و دیگر دلیلی برای ماندن در تهران نداشت. این شد که تصمیم گرفتند از تهران بروند. از آنجا که مادرم بیمار و پدرم هم پا به سن گذاشته بود با موافقت همسرم تصمیم گرفتیم ما هم با آنها همراه شویم و با هم یک جا زندگی کنیم. با اینکه پدرم اهل پیشوا بود و آنجا هم خانه‌ای از پدرش به او ارث رسیده بود اما تمایلی به زندگی در آنجا نداشت. چون خوب نبود. بسیاری از اقوام نزدیک پدری و مادری خودم که آنجا زندگی می کنند شدیداً آلوده مواد و خلاف هستند و این مسأله با روحیه خانواده ما که سالها در یک منطقه مذهبی–سنتی زندگی کرده بودیم، سازگاری نداشت. روی همین اصل پدرم همان اطراف ورامین اما جایی دورتر از پیشوا باغی نسبتاً وسیع خرید. خودش به کشت و زرع و رسیدگی به باغ و درختان مشغول شد و مادرم هم از هوای آلوده و محیط شلوغ تهران دور شد. من و همسرم هم در کنار آنها زندگی می کردیم. من بعد از نقل مکانمان

به ورامین رستورانی حوالی پاسگاه شریف‌آباد اجاره کردم و اداره هر دو رستوران تهران و ورامین را به عهده گرفتم. همه چیز خیلی خوب بود. هم از زندگی شخصی‌ام راضی بودم و هم از کار و درآمدم.

اگر خاطرتان باشد اشاره کردم پدرم خانه‌ای از پدرش به ارث برده بود که در پیشوا قرار داشت. این خانه که در واقع یک خانه‌باغ قدیمی و وسیع بود، بعد از فوت والدین پدرم متروکه شده بود. اما به دلیل وسعت ۸۰۰ متری حیاط آن و وجود درختان میوه، خصوصاً انجیر، پدرم همچنان خانه‌باغ را نگه داشته بود. به درختانش رسیدگی می‌کردیم و فصل میوه هم از میوه‌هایش استفاده می‌کردیم. در این خانه‌باغ غیر از درختان میوه دو سگ نگهبان هم داشتیم که در واقع وظیفه محافظت و مراقبت از خانه‌باغ را به عهده داشتند. من و پدرم هر دو-سه روز در میان برایشان غذا می‌بردیم. حوض قدیمی خانه هم آبشخورشان بود. چندی قبل یک روز حوالی بعد از ظهر همراه پدرم رفتیم که به حیوانات غذا بدهیم. پدرم داخل ماشین نشست تا من بروم و غذای سگها را بدهم و برگردم. من وارد حیاط شدم. حیوانات با دیدن من خوشحال شدند و به سمتم دویدند. غذایشان را در ظرفشان گذاشتم و کمی با آنها بازی کردم و بعد هم رفتم نزدیک حوض تا دستهایم را بشویم که متوجه صدای عجیب و غریبی شدم. صدایی مثل خُرخُر کردن آدم یا... اول اهمیتی ندادم اما وقتی صدا بیشتر شد، بلند شدم و بی سر و صدا به دنبال صدا رفتم. صدا از داخل یکی از اتاقهای مخروبه می‌آمد. هر چه به اتاق نزدیکتر می‌شدم بیشتر مطمئن می‌شدم که آنچه می‌شنوم صدای یک آدم است. پشت در اتاق که رسیدم صدا کاملاً واضح شد. با ترس و لرز در را باز کردم. در گوشه نیمه تاریک اتاق هیکل لاغر و نحیف دختر جوانی کف زمین روی خاک ولو شده بود. گردن دخترک به سمتی خم شده و از دهان و بینی‌اش کف بیرون می‌زد و از گلویش صدای خرخر بیرون می‌آمد. صدایی مثل وقتی که کسی در حال خفه شدن است. یک لحظه شوکه شدم. این زن جوان از کجا آمده بود؟ چرا به آن حال و روز افتاده بود؟ خدا شاهد است که حتی برای یک ثانیه هم از ذهنم نگذشت که او را به همان حال رها کنم و یا کاری برایش انجام ندهم.

از همانجا با تلفن همراه پدرم تماس گرفتم و خیلی مختصر برایش گفتم که اینجا یک نفر احتیاج به کمک دارد و از او خواستم به اتاق کاهگلی بیاید و کمک کند تا دختر را به بیمارستان برسانیم. پدرم از داخل ماشین یک زیرانداز آورد و به کمک هم او را داخل زیرانداز خواباندیم و بعد هم به وسیله همان زیرانداز او را به ماشین رساندیم و بعد از خواباندن او در ماشین به سمت بیمارستان... در ورامین حرکت کردیم. داخل ماشین دختر جوان همچنان خرخر می‌کرد و کف از دهانش خارج می‌شد. پایم فقط روی پدال گاز بود تا زودتر به بیمارستان برسیم. به بیمارستان که رسیدیم به سرعت او را به اورژانس بردیم. پزشک اورژانس با دیدن وضعیت او تشخیص داد که بر اثر استعمال همزمان قرص و مواد دچار این مشکل شده است. او در این مورد از من سؤال کرد و من برایش توضیح دادم که او را نمی‌شناسم اما وقتی هم او را پیدا کردیم دور و اطرافش یعنی داخل همان اتاق کاهگلی هیچ چیزی که حاکی از استعمال مواد مخدر باشد، پیدا نکردیم. منظورم سوزن سرنگ یا هر چیز دیگر است.

به هر حال من و پدرم در بیمارستان ماندیم به امید آنکه شاید حال دختر جوان بهتر شود. اما متأسفانه پس از حدود نیم ساعت تلاش پزشکان برای نجاتش، دوام نیاورد و از دنیا رفت! باور کنید با اینکه او را نمی‌شناختیم و برای اولین مرتبه بود که او را می‌دیدیم اما مرگ او هر دو ما -یعنی هم من و هم پدرم- را به شدت متأثر کرد. مسؤولان بیمارستان که از قبل با پلیس تماس گرفته بودند، ما را نگه داشتند تا مأموران آگاهی برسند. خیلی طول نکشید که آنها هم آمدند و همانجا سؤال و جوابها شروع شد. آنها با ما و پزشکان معالج صحبت کردند. پزشکان متفق‌القول بودند که علت مرگ استعمال بیش از اندازه مواد مخدر یا به قول خودشان اُوِر دوز و در نتیجه ایست قلبی است. اما با این حال جسد به پزشکی قانونی فرستاده شد تا پس از کالبد شکافی و انجام آزمایشات خاص جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند. اما تا رسیدن نتیجه کامل از طرف پزشکی قانونی، من و پدرم متهم بودیم. چرا که در برگه بیمارستان علت مرگ مشکوک درج شده بود تا جسد سیر مراحل قانونی برای کالبد شکافی را طی کند.

من و پدرم در بیمارستان بازداشت شدیم و اتومبیل‌مان هم توقیف شد. روز بعد افسر پرونده گفت که لازم نیست دو نفر در بازداشت بمانند و یک نفر می‌تواند برود. من چون خودم جسد را پیدا کرده بودم، داوطلب شدم بمانم. پدرم هم آزاد شد و رفت. ماشین را هم پس از ۱۶ روز از توقیف آزاد کردند. من و پدرم سه روز تحت بازجویی آگاهی و نیز قاضی پرونده بودیم و نهایتاً همه چیز به رسیدن جواب پزشکی قانونی موکول شد. مدتی بعد خانواده دختر جوان پیدا شدند. آنها اهل یکی از استانهای شمالی کشور بودند. اما برایم عجیب است که نه تنها از مرگ دخترشان ناراحت نشدند که حتی جنازه‌اش را هم قبول نکردند و گفتند او از مدتها قبل معتاد شده بود و به خاطر همین مسأله هم از خانه فرار کرد و دیگر برنگشت. خانواده‌اش هم از همان وقت قید او را زدند و گفتند که دیگر چنین فرزندی ندارند و اگر هم آمده‌اند فقط به صرف شناسایی آمده‌اند و نه جنازه‌اش را می‌برند و نه برایش عزاداری می‌کنند!

بعد از رفتن آنها، پدرم خودش برای دخترک قبر خرید و او را در قبرستان ورامین دفن کردند و مدارکش را هم برای خانواده‌اش ارسال کردند و به این ترتیب پرونده زندگی این دختر جوان بسته شد. من هم در این مدت با قرار بازداشت در زندانم و شاید تنها زندانی هستم که از زندانی بودنم ناراحت نیستم و همین که عذاب وجدان ندارم خوشحالم. چرا که اگر آن روز کمی تعلل می‌کردم یا برای رساندن و نرساندن او به بیمارستان شک می‌کردم، امروز خودم را نمی‌بخشیدم و فکر می‌کردم اگر... اگر او را زودتر رسانده بودم شاید نمی‌مرد. اما همین که این «اما»ها و «اگر»ها در ذهنم نیست خوشحالم. هم من و هم پدرم می‌توانستیم یک لحظه غیرانسانی فکر کنیم و او را به جای بیمارستان به بیابانهای اطراف ورامین -که کم هم نیست- ببریم و رها کنیم اما خدا را شکر که حتی لحظه‌ای این فکر به ذهنمان هم نرسید و هر دو فقط می‌خواستیم به او کمک کنیم. حالا اهمیتی ندارد که من مدتی اینجا باشم و رستورانهایم تعطیل شود. چیزی که مهم است هدف ماست. حتی همسر و مادرم هم که به ملاقاتم می‌آیند به همین مسأله اشاره دارند. آنها هم از اینکه من و پدرم برای نجات جان یک نفر تلاش کردیم خوشحال‌اند و من مطمئن هستم وعده پروردگار دروغ نیست و حتماً این عمل من جایی در زندگی‌ام تأثیر خود را خواهد گذاشت. ■

در پرانتز

(صحبتمان که تمام شد دلیل آن همه آرامش را متوجه شدم. حق با او بود. او و پدرش می‌توانستند بدون توجه به آنکه جان یک انسان -ولو معتاد- در خطر است، نهایتاً به پلیس یا اورژانس زنگ بزنند و دقایق را برای رسیدن آنها از دست بدهند و در همین اثنا هم دخترک بمیرد و تمام... اما آنها او را به بیمارستان رساندند و به امید بهبودش انتظار کشیدند. حتی پس از مرگش حتی پس از حضور خانواده‌اش و عدم پذیرش جسد فرزند توسط والدین، باز هم به دلیل احساس مسؤولیت ولو نسبت به جنازه یک انسان دیگر، او را به خاک سپردند. بی اغراق این رفتار جز از قلب پاک و روحی که ترس از خدا دارد، سر نخواهد زد. با احترام در برابر این همه بزرگواری این خانواده سر تعظیم فرود آورده و بر حال کسانی تأسف می‌خورم که گاه خود به دلیل بی توجهی باعث آسیب رساندن به جسم و روح دیگران شده و با بی‌تفاوتی از کنارشان گذشته و حتی برای نجات جانی که خود به خطر انداخته‌اند لحظه‌ای توقف نمی‌کنند و به خود زحمت دیدن آنچه را باعثاش شده‌اند نمی‌دهند. وای بر آنها که: هر ذره‌ای از کار خیر توسط پروردگار متعال جزای خیر دارد و هر ذره‌ای از کار شر هم مجازات خود را...)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

چطور آرامش به زندگی‌ام بازگشت

فکر و خیال‌هایی به سرم می‌زد... نمی‌دانستم این همه بدگمانی و دلواپسی از کجا آمده! شاید از وقتی که دیدم داداش جعفرم آن آپارتمان گرانقیمت در شمال شهر را خرید...

یا معصومه خواهرم، دو تا پسرهایش را برای ادامه تحصیل فرستاد خارج... به خودم آمدم، دیدم من سهمم از کارگاه تراشکاری خیلی کمتر از آن بود که بتوانم چنین ولخرجی‌هایی بکنم!

از همان موقع بدگمانی‌هایم شروع شد. ده سال از فوت آقاجان می‌گذشت و تنها چیزی که برای ما به ارث مانده بود همان کارگاه تراشکاری بود... جعفر برادر بزرگترم بود و از خیلی سال پیش پا به پای آقاجان کار کرده بود و چم و خم کارگاه دستش بود. من مثل یک کارگر ساده در آنجا کار می‌کردم و خواهرم معصومه هم سر سال می‌آمد و سهمش را می‌گرفت... خیلی به حساب و کتاب‌ها فکر نمی‌کردم. جعفر بود که دست آخر تعیین کرد سهم هر کدام از ما چقدر است. من هم بی‌هیچ چون و چرایی پولم را می‌گرفتم و می‌زدم به زخم زندگی‌ام... همسرم هم از من ساده‌تر صبح تا غروب تو خیاط خانه‌اش کار می‌کرد و هیچ وقت چشم داشتی به این پول‌ها نداشت... ولی بعد از این اتفاقات یک دفعه به خودم آمدم. به مهین زنم گفتم:

ـ چه جوریه که زندگی آنها اینجوریه و زندگی ما این طوری؟!

زنم اخمی کرد و گفت:

ـ کار به کار بقیه نداشته باش. اگر حقمان را می‌خورند که خودشان چوبش را می‌خورند. اگر هم این طور نباشد این بدگمانی‌ها به جان تو آتش می‌اندازد و...

مهین همیشه زن عجیبی بود. انگار همه دنیا یک جور فکر می‌کردند و مهین جور دیگری... نه اهمیتی می‌داد که چقدر پول داریم و نه بد کسی را می‌گفت یا می‌شنید... سرش تو کار خودش بود و فکر و ذکرش خیاط خانه بود و قرص‌های فشار خون من و درس و مشق بچه‌ها...

چند روز بعد باز به مهین گفتم:

ـ طاقت ندارم. باید بروم با داداش جعفرم یک صحبت مفصل کنم.

مهین مثل همیشه مرا از این کار بازداشت. می‌گفت، حرف زدن همانا و بهم خوردن برادری‌تان همانا...

اما به ماه نکشید و بدون اینکه به مهین حرفی بزنم، خودم رفتم سراغ جعفر و گفتم:

ـ این حساب و کتاب‌ها چه جوری است که زندگی بعضی‌ها در شمال شهر است و زندگی بعضی‌ها در دخمه جنوب شهر؟

جعفر اخمی کرد و با عصبانیت کلی دفتر و دستک جلویم انداخت و من هم ذره‌ای از حساب و کتاب‌ها سر در نیاوردم. از فردای آن روز نگاه‌هایمان به هم سنگین شد و من گوش می‌ایستادم که ببینم جعفر با مشتری‌ها چه طور حساب می‌کند...

باز چیزی سر در نیاوردم و سر سال که سهمم را دادند نتوانستم ثابت کنم که بیش از این‌ها باید به من سهم می‌دادند... بگومگوهایمان سرانجامی نداشت جز همان چیزی که مهین می‌گفت. برادری و خواهری‌مان بهم خورد و دیگه با هم کنار نیامدیم...

حالا به غیر از یک قرص فشار، باید برای تپش قلب و گرفتگی رگ گردن هم قرص می‌خوردم. مهین مدام بهم گوشزد می‌کرد که این جنگ، جنگ جان است نه مال... و من جانم را به پای این جنگ می‌گذارم... نمی‌توانستم مثل او سبکبال باشم و به مال دنیا بی‌اهمیت... حس می‌کردم بهم خیانت می‌کنند و این خیلی آزاردهنده بود... دست آخر دایی جان که بزرگ خانواده بود را واسطه کردیم تا حساب کتاب‌ها را بررسی کند... چند هفته بعد دایی جان هر سه ما را به خانه‌اش دعوت کرد. او هم از حساب کتاب‌ها چیزی سر در نیاورده بود ولی از جعفر و معصومه خواست که توضیحی بدهند تا من از این همه تردید رهایی پیدا کنم... آنها باز همان حرف‌های بی‌سر و ته گذشته را تکرار کردند و من خشمگین‌تر از قبل از آن خانه بیرون آمدم...

حالم خیلی بد بود. به خانه که رسیدم، رگ گردنم گرفته بود و انگار قلبم داشت از جا کنده می‌شد. همین بود که راهی بیمارستان شدم و دکتر به من گفت که از خطر یک سکته بسیار خطرناک جستم!!

مهین خیلی ترسیده بود. فقط یک ماه به عروسی دخترم مانده بود و از شما چه پنهان خودم هم یک جورایی نگران شدم. اگر اتفاقی برایم می‌افتاد عروسی دخترم تبدیل به عزا می‌شد. انگار ناگهان پرده از چشم‌هایم برداشته شد و مرگ آنقدر بهم نزدیک بود که فهمیدم زندگی چقدر باارزش است. به مهین گفتم:

ـ حق با تو است. دیگه تا آخر عمر کلمه‌ای حرف از سهم ارث نمی‌زنم... مثل یک کارگر ساده صبح می‌روم سر کار و بعدازظهر برمی‌گردم.

این شد قانون زندگی‌ام. سر سال وقتی سهمم را از جعفر گرفتم کلمه‌ای توضیح از او نخواستم. او اما آماده بود تا کلی دفتر و دستک نشانم بدهد ولی من برخلاف تصور او هیچ توضیح و تفسیری نخواستم...

نوه‌دار که شدم تازه فهمیدم خوشبختی به پول نیست. یک خنده این بچه دنیای شادی را به خانه ما می‌آورد... مهین هم خیاط خانه‌اش خیلی خوب کار می‌کرد و با حقوق ماهیانه من، خدا را شکر زندگی می‌چرخید...

اما تیرگی رابطه خانوادگی‌ام با خواهر و برادرم هرگز بهبود پیدا نکرد... زندگی آنها دچار دست اندازهای زیادی شد. چشم و هم‌چشمی، تجملات و... آمد و زندگی‌شان را از شالوده ویران کرد... بچه‌های خواهرم دست از پا درازتر از خارج برگشتند و در عوض من در خانه‌ام آرامش داشتم و شادمانی...

سهم ارثم برکت می‌داد به زندگی‌ام و برخلاف زندگی من، برادر و خواهرم از ده‌ها مشکل رنج می‌بردند. یک وقت‌هایی می‌آمدند پیش من و درد دل می‌کردند و من فقط گوش می‌دادم...

تا اینکه یک روز جعفر آمد خانه‌ام و از من خواست او را ببخشم... به پایم افتاد که دلم را با او صاف کنم.

حیرت‌زده بودم... گفت بچه‌اش مریضی سختی گرفته و مدام یاد حرف‌های من می‌افتد که می‌گفتم حقم را خورده‌اید و مال حرام به خانه‌تان برده‌اید...

بهش گفتم من خیلی وقت است که تو را بخشیده‌ام و از وقتی به جای بدگمانی و گله و شکایت، بخشش را جایگزین کردم آرامش به زندگی‌ام برگشت... جعفر گفت حاضر است تا ریال آخر سهمی که از من خورده را پس بدهد. گفتم نه، برو بچه‌ات را دوا و درمان کن... شاید قسمت این بوده که در چنین روزهایی دست خالی نباشد و بچه‌ات را مداوا کنی... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



آرزوهای یک دختر

سرکار خانم ل.م از تهران درباره مشکل خود چنین نوشته‌اند:

دختری ۲۷ ساله هستم، دو سالی است که با پسر خوبی که امیدوارم شوهر آینده‌ام باشد، نامزد شده‌ایم. من با آن جوان در دانشگاه آشنا شدم و فاصله سنی ما هم سه سال است. نامزدم اکنون ۳۰ سال دارد. ما ابتدا با یکدیگر آشنا شدیم و چند ماهی هم جدی روی یکدیگر حساب نمی کردیم، اما پس از آنکه او یک سال جلوتر از من فارغ‌التحصیل شد و به خاطر کاری که به دست آورده بود به شهرستان نقل مکان کرد، من تازه متوجه شدم تا چه اندازه به او علاقه‌مندم و چقدر برای او دلتنگی می کردم او در خلال دو سالی که در شهرستان مشغول به کار بود، هر دو هفته یک بار به تهران می آمد و در همین زمان‌های مرخصی‌اش بود که از من تقاضای ازدواج کرد و قرار شد تا او دو سال زمان مأموریت خود در شهرستان را انجام دهد که از این راه بتواند پولی هم پس‌انداز کند تا برای شروع زندگی مشترکمان، وضعیت بهتری داشته باشیم.

تا این زمان ما تنها درباره خانواده من صحبت می کردیم و هر بار که سخنی از خانواده او پیش می آمد، او به شکل مرموزی یا طفره می‌رفت و یا موضوع را عوض می کرد. اما من باز هم صبوری می کردم و به او اعتماد داشتم که به موقع همه چیز را درست می کند، سرانجام پس از دو سال، مأموریت او به پایان رسید و به تهران نقل مکان کرد و به اتفاق خاله و پسرخاله‌اش برای خواستگاری آمدند. البته پدر و مادر من از اینکه چرا پدر و مادر او به رسم معمول برای خواستگاری آمدند، ابراز تعجب کردند، اما او مثل همیشه با پاسخ‌های طفره آمیز، گفت که مادرش مدتی بیمار است و پدرش برای انجام کاری در شهرستان به سر می‌برد. البته پدر و مادر من هم از روی ادب پذیرفتند و پس از مدت کوتاهی ما نامزد شدیم، جالب اینکه در جشن نامزدی، مادر او در حالیکه گویی هیچ چیز برایش مهم نبود حضور داشت، اما پدرش هنوز در شهرستان به سر می‌برد. اکنون از آن زمان دو سال می گذرد.

دوران عجیب

در ابتدا قرار بود دوران نامزدی ما تنها یک سال به طول بیانجامد. اما ماجرا طولانی‌تر شد و آنچه که باعث این تأخیر شد، همانا وضعیت پدر و مادرش است. چون او سرانجام برای من شرح داد که مادرش دارای مشکلات رفتاری و روحی است و سرانجام پدرش تاب نیاورده و خانه را ترک کرده و به یک شهرستان دور دست نقل مکان کرده است و من زمانی که این موضوع را شنیدم بسیار پریشان شدم و تصمیم گرفتیم تا ازدواج را حداقل یک سال دیگر به تعویق بیندازیم و من چند باری در طول این مدت مادر او را ملاقات کردم. او کاملاً غیرمتعارف رفتار می کند و نمی‌توان اصلاً پیش‌بینی کرد که او در لحظه بعد چه رفتاری خواهد داشت.

پدرش را هم تنها یک بار ملاقات کردم و اگر چه او مهربان‌تر نشان می‌داد، اما گویی رفتار همسرش پس از حدود چهل سال ازدواج، او را کاملاً منقلب کرده و حالا با این تفاصیل نوبت به تصمیم گیری من و خانواده‌ام رسیده است. پدر و مادرم خوشبختی مرا می‌خواهند و نظر مرا هر چه باشد می‌پذیرند، اما کاملاً مشخص است که از وصلت با چنین خانواده‌ای دل‌خوشی ندارند. واقعیت این است که من هم اولاً امیدم را به آینده از دست داده‌ام و تنها عاملی که مرا در این میان نگه داشته عشق و علاقه شدید به نامزدم می‌باشد.

حالا در این باره از شما سوال می کنم که تصمیم منطقی به نظر شما چیست؟

سوال دیگر آیا با توجه به آرزوهای من به عنوان یک دختر این ازدواج تصمیم درستی است؟ لطفاً به من پاسخ دهید.



به آنچه که در کنترل دارید توجه کنید

سرکار خانم ل.م از تهران

شما باید در این میان به یک اصل مهم توجه کنید و آن هم این است که برخی از جریانات در کنترل شما و یا نامزدتان و یا هر دوی شماست و می‌توانید روی روند آنها تأثیر بگذارید. اما برخی هم اصلاً از کنترل شما خارج است و نمی‌توانید روی آنها تأثیر بگذارید. نامزد شما در شکل گیری آنچه که در خانواده‌اش رخ داده هیچ سهم و یا هیچ گونه تقصیری نداشته است. البته او تا حد توان خود باید بکوشد تا شرایط پدر و مادرش را بهبود بخشد، اما دلیلی ندارد که زندگی و برنامه‌ها و اهداف خودش را کنار بگذارد و به خاطر پدیده‌ای که در شکل گیری آن هیچ تقصیر نداشته، از دنبال کردن اهداف خود صرف نظر کند. شما دو نفر عشق و علاقه‌ای دارید که برای شروع یک زندگی مشترک بسیار مهم است. ضمن آنکه طی چند سال با دقت برنامه‌ریزی کرده و هیچ عجله‌ای هم به خرج نداده‌اید. بنابراین حیف است که چنین سرمایه گذاری عاطفی را از بیخ و بن خراب کنید و به دنبال آینده‌ای مبهم باشید که ممکن است اصلاً چنین عشق و علاقه‌ای دیگر بر سر راه شما قرار نگیرد. از قدیم گفته شده که خوشبختی یک بار در می‌زند و نباید از کنار آن با بی‌اعتنایی عبور کرد.

یک موضوع جداگانه

مشکل مادر نامزد شما یک موضوع کاملاً جداگانه است. البته او هم استحقاق بهبودی را دارد و شما دو نفر به کمک یکدیگر، نباید هرگز از یاری دادن به او خودداری کنید. از جمله درمان او است که باید توسط روانپزشک، متخصص اعصاب انجام گیرد. اما این یک موضوع کاملاً جداگانه است و نباید به مسائلی که به آن ارتباطی ندارد، گره زده شود. شما هر دو باید با پدر و مادرتان صحبت کنید و به آنها اطمینان دهید که علیرغم مشکل مادر نامزدتان، شما دو نفر می‌خواهید زندگی شاد و خوشحالی را تجربه کنید. شما به آنها باید اطمینان دهید که نباید نسبت به آینده شما ناامید باشند و یا با دیده مشکوک به آن بنگرند. بنابراین، این شما هستید که باید پدر و مادر خودتان را متقاعد کنید که این ازدواج با آرزوهای دیرین شما در مورد یک شوهر خوب هیچ منافاتی ندارد و اشکالی هم که در این میان وجود دارد نه شما مسؤول آن هستید و نه اینکه ارتباطی به زندگی شما به عنوان زن و شوهر دارد. در واقع شما می‌توانید خیال پدر و مادر خود را راحت کنید چرا که اگر مانند آنچه که تا کنون انجام داده‌اید، با شک و تردید به ازدواج خود بنگرید، آنگاه پدر و مادرتان هم که قطعا برای شما دلسوزی می کنند با این تصور که شما نسبت به آینده و ازدواج خود تردید به خودتان راه داده‌اید، آنها هم در این تردید سهیم می‌شوند و در نتیجه میزان شک و دودلی در همه افراد خانواده افزایش می‌یابد و همه چیز زیر سوال می‌رود. در حالی که برعکس شما باید به پدر و مادرتان نشان دهید که با عزمی راسخ به دنبال حل مشکل خانواده هستید و اجازه نمی‌دهید که مسایل این چنین شما را مأیوس کند. البته امیدواری‌هایی است که مادر و پدر نامزدتان هم سرانجام به این باور برسند که خوشبختی جگر گوشه آنها از همه چیز مهمتر است. و این اصولاً خاصیت انسانهاست که سرانجام به حقیقت می‌رسند. در هر حال نباید به بخت خود پشت پا بزنید چرا که بخت همواره به آدمی رو نمی کند و حتی در برابر انسان قرار می گیرد، و حالا باید قدرش دانسته شود. من تردیدی ندارم که زندگی مشترک خودتان را به خوبی و خوشحالی آغاز می کنید و سرانجام همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. و مطمئن باشید بدون امید و اعتقاد به آینده، ما انسان‌ها سردرگم خواهیم ماند.

موفق و پیروز باشید.

● زرنشت

هر عمل بزرگ، گام بزرگی است که از فکر بزرگ سرچشمه می‌گیرد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی داشتم می‌رفتم تبریز خواهرم گفت: دیگه هر طور شده این دفعه زن بگیر و برگرد...

این جمله را حداقل ده سالی بود که هر دفعه من به تبریز می‌رفتم خواهرم به من می‌گفت و من دست از پا درازتر برمی‌گشتم...

دیگه پنجاه سالم شده بود و عملاً قید ازدواج را زده بودم. شاید تا ۴۳ سالگی هم به فکر ازدواج بودم ولی دیگه این حرف‌ها در ذهنم کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر شد تا حدی که دیگر فکر کردم قرار است تا آخر عمر تنها بمانم و با این وضعیت خودم را عادت داده بودم. ولی خواهرم دست بردار نبود و مدام بهم یادآوری می‌کرد که کار مهمی در زندگی‌ام باقی مانده و آن هم ازدواج است.

ازدواج مثل یک امر محال شده بود و فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌توانم ازدواج کنم. تا سی سالگی نه خودم به فکر ازدواج بودم و نه کسی بهم یادآوری می‌کرد که باید زن بگیرم. مشغول تحصیل بودم... دنبال شغل مناسب می‌گشتم. داشتم یواش یواش پولهایم را جمع می‌کردم و با یک چشم بر هم زدن سی سالم شد. دقیقاً نمی‌دانم چند سالم بود که عاشق بهناز شدم. دختری که در محل کارم می‌شناختمش ولی

بهترین شانس زندگی

این عشق یک طرفه بود و او جواب رد داد و خیلی زود شوهر کرد... چند سالی در غم از دست دادن این عشق بودم و به خودم که آمدم چهل سالم بود. خواهرم در به در دنبال دختر خوب و مناسب می‌گشت. اما من ایرادهای عجیب و غریب می‌گرفتم.

دلم یک زن بی‌نقص و ایراد می‌خواست. حالا هم خانه داشتم، هم ماشین و هم درآمد خوب.

از آنجایی که اهل تبریز بودیم همیشه می‌گفتم دلم می‌خواهد یک دختر از تبریز را به همسری انتخاب کنم. برای همین هر وقت به بهانه سالگرد فوت پدر و مادرم به تبریز می‌رفتم، به اقوام سر می‌زدم و یکی دو بار هم به خواستگاری رفتم ولی یا آنها نپذیرفتند یا من... سنم که بالا رفت زن‌های بیوه و دخترهای سن بالا را بهم پیشنهاد می‌کردند که ته قلبم یک جورهایی رضایت به اینجور وصلت‌ها نداشتم.

تا اینکه آن سفر وقتی به تبریز رفتم، پسرعمویم گفت: یک همسایه داریم که خواهرش دختر خوب و نجیبی است. می‌خواهی به خواستگاری‌اش برویم؟!

گفتم: دیگه از من گذشته.

پسرعمویم گفت: آخه نمی‌شه که تنها بمانی. این دختر هم تنهاست. مونس هم می‌شوید.

من هیچ تمایلی به خواستگاری رفتن نداشتم ولی پسرعموجان حسابی پایش را توی یک کفش کرده بود که حتماً باید آن دختر را ببینیم...

خلاصه قرار گذاشتند شب به خانه‌شان برویم. دختری ۴۲ ساله که شوهر نکرده بود و از مادر بیمارش مراقبت می‌کرده و حالا که مادرش فوت کرده به فکر ازدواج افتاده بود...

چهره بسیار معمولی داشت. با این سن و سال بعید می‌دانستم حتی بتوانیم صاحب بچه شویم... ته دلم شاید هنوز دنبال یک دختر جوان بودم... با بی‌میلی پذیرفتم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به همه گفته بودم، می‌خواهم با یک دختر تحصیل کرده، قشنگ و خانواده‌دار ازدواج کنم... بعضی‌ها به حرفم می‌خندیدند. بعضی‌ها هم اخمی می‌کردند و می‌گفتند: آخه کدوم دختر با این شرایط میاد زن تو بشه؟

هیچ کس تو فامیل من را زیاد تحویل نمی‌گرفت... از اقبال و شانس بین همه خاله‌ها و عموها و دایی‌ها و عمه‌ها وضع مالی ما از همه بدتر بود. پدرم یک کارمند ساده بود با چهار تا بچه قد و نیم قد... همیشه حسرت زندگی بقیه را می‌خوردم. بچه‌های فامیل هم سر و وضع‌شان از ما بهتر بود و هم مدرسه‌های بهتری می‌رفتند.

کسی فکر نمی‌کرد آخر و عاقبت ما بهتر از بچه‌های خودشان باشد...

خواهر بزرگترم وقتی دیپلم گرفت شغل دبیری را انتخاب کرد و با وجود اینکه رتبه‌اش در کنکور خیلی خوب بود ولی ترجیح داد رشته دبیری را انتخاب کند تا هر چه زودتر دستش توی جیب خودش باشد. برادر بزرگترم هم رفت ارتش و همانجا در دانشکده افسری ادامه تحصیل داد. اما من بلند پروازتر از آنها بودم... وقتی دیدم دانشکده پزشکی دانشگاه آزاد قبول شده‌ام و همین طور رشته فیزیوتراپی در دانشگاه دولتی، ترجیح دادم وارد دانشگاه آزاد شوم. خواهر و برادرهایم بهم گوشزد کردند که هزینه تحصیلات برای پدر خیلی سنگین است ولی من قبول نکردم و رفتم

زنم می‌گوید روانم مشکل دارد!

دنبال بلند پروازی‌هایم...

هزینه تحصیلم را خواهر و برادر بزرگترم تقبل کردند. بیچاره‌ها مقداری از حقوقشان را کنار می‌گذاشتند تا بالاخره یک روز من دکتر شوم! کم کم به فارغ‌التحصیلی من نزدیک می‌شد، حس می‌کردم نگاه همه خانواده به من متفاوت شده، عمه‌ها تحویلم می‌گرفتند. دایی‌هایم آقای دکتر صدایم می‌زدند و بالاخره همه جور دیگری نگاهم می‌کردند...

منتظر بودم یکی از آنها پیشنهاد بدهد که با دخترشان ازدواج کنم و من هم قبول نکنم...

همین طور هم شد. وقتی خاله فریبا با مادرم حرف‌هایش را زد و مادر هم رضایت به این وصلت داد، گفتم نه...

این «نه» بهم غرور می‌داد. فخر فروشی، حالا نوبت من بود. می‌خواستم زیر پاهایم له‌شان کنم. گفتم یک دختر پولدار و خوشگل پیدا می‌کنم که دهان همه باز بماند...

درسم که تمام شد و وارد مرحله تحصیلی دیگری شدم، با دختری به اسم نگار آشنا شدم.

پدر و مادرش پزشک بودند، خوشگل بود و تقریباً همه مشخصاتی که من می‌خواستم را داشت.

از او خواستگاری کردم. پدرش می‌خواست قبل از هر چیز یک جلسه با من صحبت کند. بهش گفتم یک جوان خودساخته هستم... از وضع مالی پدرم گفتم و اینکه به خاطر جبران همه زحمات خانواده‌ام می‌خواهم پزشک خوبی باشم... این جور جملات را خیلی خوب بلد بودم. اینها را که گفتم پدرش شیفته من شد و با این وصلت موافقت کرد... مادر خیلی نگران بود. مدام به من می‌گفت: کبوتر با کبوتر... باز با باز...

خواهرم می‌گفت: زندگی پیچ و خم زیادی دارد و تو انگار باور نداری که چه روزهای سختی در پیش رویت است.

به حرف‌هایشان اهمیت نمی‌دادم. مطمئن بودم کار درستی انجام می‌دهم... مراسم عروسی به هزینه

که یک جلسه با او صحبت کنم. قرار شد روز بعد با هم برویم پارک سر کوچه حرفهایمان را بزنیم...

مطمئن بودم جوابم منفی است و این زن همسر آینده من نخواهد بود. برای همین سر صحبت که باز شد، بی‌هیچ حسابگری، رک و پوست کنده حرف‌هایم را زدم. او هم خوب شنید و وقتی نوبت به او رسید، دیدم چقدر ساده و راحت دارد با من حرف می‌زند. انگار او هم مطمئن بود که نمی‌خواهد با من ازدواج کند... از زندگی‌اش گفت. از مادرش که بیماری سخت او را زمین گیر کرده بود... از شغلش... دبیر ادبیات بود. تجارب زندگی‌اش خیلی جالب‌تر از من بود.

هم صحبت خوبی بود. پاک یادمان رفته بود که چند ساعت است داریم راه می‌رویم و حرف می‌زنیم. به خودمان که آمدیم دیدیم هوا تاریک شده و باید برگردیم خانه...

وقتی از او جدا شدم و به خانه آمدم، حس کردم هنوز دلم می‌خواست با او حرف بزنم.

وقتی پسرعمویم از من پرسید که نظرم در مورد آن دختر چیست، ماندم معطل که چه بگویم. از هر دری حرف زده بودیم. جز ازدواج و شرط و شروط‌ها...

گفتم: نمی‌دانم...

پسرعمویم لبخندی زد و گفت: جای امیدواری است...

روز بعد باز با او قرار گذاشتم و چند ساعتی در پارک قدم زدیم... باورم نمی‌شد برای یک نفر اینقدر حرف داشته باشم... بعد از چند روز حس کردم آنقدر بهش وابسته شده‌ام که دلم نمی‌خواهد به تهران برگردم. پسرعمویم می‌گفت این یعنی عاشقی!! اما من از عشق انگار انتظار دیگری داشتم...

شهین، می‌خواست بیشتر همدیگر را بشناسیم. او را به خانه خواهرم در تهران دعوت کردم، او هم همراه زن برادرش به تهران آمد... بعد از ظهرها سر از پا نمی‌شناختم که زودتر از سر کار برگردم و با او صحبت کنم... چنان بهش علاقمند شده بودم که باور کردنی نبود... نه زیبایی‌اش مرا شیفته کرده بود، نه جوانی و طراوت جوانی، اما قلبش و کلامش مرا شیفته و دلباخته کرده بود. بالاخره یک روز از او خواستم جواب نهایی را به من بدهد، وقتی جواب «بله» را از او شنیدم احساس کردم جوان ۲۰ ساله‌ای هستم که به معشوقم رسیده‌ام و چنان شور زندگی در من زنده شده بود که باور کردنی نبود...

بالاخره سه ماه بعد از آشنایی با هم ازدواج کردیم و یک زندگی آرام و بی‌دردسر را با هم شروع کردیم. حالا من پیرمرد هفتاد ساله‌ای هستم که حدود بیست سال است با شهین زندگی خوب و راحتی دارم... روزهای پیری را در کمال آرامش کنار او می‌گذرانم و احساس می‌کنم این شاید بهترین شانس زندگی من بود که شهین همسرم شده است... ■

پدر نگار برگزار شد... انگار روی ابرها بودم.... وقتی دایی‌ها و خاله‌ها و عمه‌ها و عموها خیره به من نگاه می‌کردند، چنان فخری به آنها می‌فروختم که باور کردنی نبود. همه عقده‌ها و بغض‌های کودکی‌ام حالا داشت سرباز می‌کرد و راه نفسم باز می‌شد...

بعد از عروسی زندگی دانشجویی من و نگار شروع شد. انتظار داشتم پدر نگار ما را زیر پر و بال خودش بگیرد ولی او تصمیم داشت به ما بیاموزد که زندگی را باید دوتایی و به سختی بسازیم...

دوران بی‌پولی و فلاکت دوباره از سر گرفته شده بود. حالا دیگر از کمک خرج خواهر و برادرهایم هم خبری نبود... مجبور بودم هم کار کنم و هم درس بخوانم. نگار هم پا به پای من کار می‌کرد. ولی کارهای پاره وقت فقط می‌توانست ما را از گرسنگی رها کند. باورم نمی‌شد دوباره باید سختی بکشم. در واقع طاقتش را هم نداشتم... شروع به غرغر کردم. از نگار می‌خواستم که از پدرش کمک بگیرد. اما او قبول نمی‌کرد و حاضر بود به همین وضع ادامه بدهد... برایش عادی بود اگر چند ماه به رستوران نرود یا لباس نو نخرد... ولی من تازه به این چیزها رسیده بودم و نمی‌خواستم روزهای گذشته‌ام دوباره برگردد... اختلافاتمان از همانجا شروع شد. همه نگار را خیلی دوست داشتند، مادرم، خواهرم و حتی پدرم و برادرهایم هم او را دوست داشتند ولی من به نظرم او دختر ساده و زیادی ساده بود. مثل من تجملات را دوست نداشت. مثل من عاشق سفر و هتل‌های چند ستاره نبود. مثل من وقتی پیست اسکی را می‌دید به وجد نمی‌آمد. چرا که همه اینها را از بچگی داشت و برایش عادی بود در حالی که برای من همه اینها تازگی داشت. وقتی همراه پدر و مادرش به رستوران‌های گران قیمت می‌رفتیم، سر از پا نمی‌شناختم و نگار به دیده تحقیر به من نگاه می‌کرد. همان تحقیری که از بچگی دور و بر من بود، دلم به درد می‌آمد وقتی نگار سر تکان می‌داد و می‌گفت: کاش دست از این کارهایت برمی‌داشتی...

یواش یواش از نگار همان نفرت را پیدا کردم که از بچه‌های خانواده داشتم... همسرم حالا همه چیز را بهتر از هر فرد دیگر راجع به من می‌دانست... دکتر بودنم برای او بی‌اهمیت بود و بالاخره بعد از سه سال زندگی مشترک یک روز به من گفت: دیگه نمی‌توانم با تو زندگی کنم...

دوستم ندارد... این تنها دلیلی بود که امروز به قاضی گفت. برای قاضی دلیلی ساده و بی‌اهمیت بود ولی من با تمام وجودم حس کردم که شکاف عظیمی بین ماست. به من می‌گوید آدم حقیری هستم... می‌گوید به زیر دستانم فخر می‌فروشم. می‌گوید سرشار از عقده هستم و همه اینها برایم توهین‌آمیز است و مرا رنج می‌دهد... حالا که احترام و اکرام اطرافیان را با لقب دکتر بودنم خریده‌ام، همسرم بیش از همه آنها به من به دیده حقارت نگاه می‌کند.

دیگر حاضر نیست زیر یک سقف با من زندگی کند. به نظر او من احتیاج به روان درمانی دارم. احتیاج دارم وضعیت خودم را باور کنم. کار سختی است. این همه راه را آمده‌ام که از خودم فرار کنم و حالا همسرم می‌خواهد که من راه آمده را برگردم... ■

شکوفه‌های زندگی


امیرمحمد دهقانی

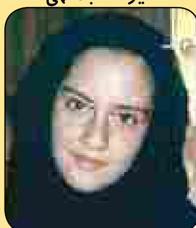

امیرعلی عرفانی

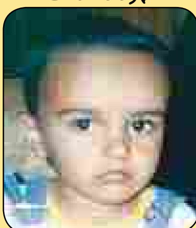

پرهام فرجان بیگی

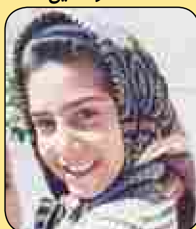

حنانه ملکی


علیرضا عبدالهی

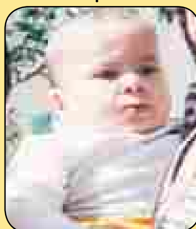

مهرداد صداقت


فاطمه مرتضایی


محمدمهران جعفری


فاطمه پارسا


مهدی جعفری


محمدعلی پارسا


امیرحسین فرحبخش


مبینا عطایی راد و سهیل بابایی

نگه داشتن زبان بر خلق سخت‌تر از نگه داشتن درهم و دینار است

به خدا این راه بن‌بست است!

داستان

از: آزیتا ـ الف

این ماجرا واقعی است

من دختر کوچکی دارم که گاهی می‌آید کنار میز کارم، و می‌گوید: «مامان، اون کتاب بزرگ‌رو می‌دی به من، ببینم؟»

می‌دانم زورش نمی‌رسد کتاب‌های بزرگ را در دست بگیرد، اما هرچه می‌گویم، قبول نمی‌کند. پایش را به زمین می‌کوبد و اصرار می‌کند. باید هراز گاهی یکی از آنها را به دستش بدهم، با کتاب محکم به زمین بخورد، تا باور کند زور برداشتنش را ندارد...

خودمانیم! ما جوان‌ها هم بعضی کارهایمان مثل دختر من است. خیلی چیزها را به گفتن، قبول نمی‌کنیم. باید حتماً خودمان تجربه کنیم؛ هرچند بدانیم سرمان به سنگ می‌خورد!

کاش فقط همین بود. گاهی وقت‌ها ماجرا از این هم پیچیده‌تر است. دوستی می‌گفت زندگی محله پرپیچ و خمی است که بعضی کوچه و خیابان‌هایش باز، و بعضی بسته است. جوانی در راه ورود به کوچه‌یی و خیابانی، پیری دنیا دیده را می‌بینند که دارد از آن خارج می‌شود. دستی به محاسن سفیدش می‌کشد و می‌گوید: جوان؛ از این راه نرو. من رفته‌ام، نتیجه نگرفته‌ام.

او می‌گوید: نه! باید خود تجربه کنم. بی‌اعتنا به حرف پیر راهش را می‌گیرد و می‌رود. راه را که بسته می‌بیند، هیچ! وقتی از آن کوچه یا خیابان برمی‌گردد و خارج می‌شود، خود آن پیر بخت‌برگشته است!

خب، اینها را شنیدید؟ بیایید مرد و مردانه، راهی که اکنون در مقابل دیدگانتان می‌گشاییم، نروید! تجربه نکنید! به خدا این راه بن‌بست است.

«نازنین» پدر نداشت. مادرش نان‌آور خانه نیز بود. تنگ غروب که از راه می‌آمد دیگر نای حرف زدن نداشت، چه رسد به اینکه بنشیند و با دختر خود درددل کند. برادر کوچکتر نازنین نیز یله بود و رها. گاهی هم عرصه را بر آنها تنگ می‌کرد.

دختری یتیم، در چنین شرایط طاقت‌فرسایی منتظر چیست؟ یک سبد محبت!

نه! یک تبسم ساده... و این تبسم از سوی پسری نصیب او شد. به همراه یک کاغذ مچاله... و یک شماره تلفن. دو سه روز با خودش کلنجار رفت که زنگ بزند یا نزند! گاهی چند رقم اول شماره را هم می‌گرفت اما غرورش به او نهیب می‌زد که نه! برای یک دختر عار است. پسر باید پا پیش بگذارد.

اما خانه‌ی خلوت و تلفن و از همه مهمتر احساس بی‌مهری و تنهایی دست به دست هم دادند و نازنین را بردند تا گرفتن آخرین رقم شماره «کامبیز»!

نخستین رابطه‌ها فقط از طریق تلفن بود. بعد نوبت به قرارهای خیابانی رسید.

نازنین از عاقبت این کار می‌ترسید. دوست داشت کامبیز را محک بزند. حرف خواستگاری را مطرح کرد. کامبیز بلافاصله پذیرفت.

حرف و حدیث‌ها همه از عشق بود و محبت و یکرنگی. کامبیز ماجرا را به خانواده‌اش گفت، تقریباً همه مخالفت کردند. سطح خانواده‌ها به هم نمی‌خورد، این یکی فقیر و ندار، آن یکی پولدار و ثروتمند! اما بسوزد پدر عشق، که حرف‌حساب نمی‌شناسد.

کامبیز که نتوانست نظر خانواده‌اش را جلب کند، دست به خودکشی زد. یک بار، دو بار، سه بار... و هر بار افتاد توی بیمارستان و نجاتش دادند.

بار سوم که گذشت نازنین گفت من تسلیمم. فهمیدم چقدر دوستم داری. توامتحانتو خوب پس دادی. دیگه هر کاری بگی می‌کنم!

کامبیز گفت: من یه میلیون تومن پول دارم. برمی‌داریم و می‌زنیم به چاک!

هیچکدام دوست نداشتند خلاف شرعی مرتکب شوند. رفتند سراغ این روحانی، آن روحانی، که صیغه عقدی بین آنها جاری کنند. همه سراغ پدر دختر را گرفتند. هیچکس حاضر به چنین اقدامی نشد. خودشان آمدند رساله را باز کردند و خطبه عقد را خواندند! وکیل، خدا! (پناه بر خدا) در گوشه‌یی دورافتاده از شهر خود، اتاقی اجاره کردند و شروع کردند به زندگی. سه ماه گذشت. آن لیلی و مجنون، آن شیرین و فرهاد، آن پسری که برای رسیدن به معشوقش سه بار تا سر حد مرگ رفت و برگشت و آن دختری که دست‌ها را به علامت تسلیم بالا برد، از هم دلزده شدند، سرافکنده و پشیمان از فرار!

فیل کامبیز یاد هندوستان کرد. پشتش را خالی دید، فشارهای زندگی... و برگشت نزد خانواده!



نازنین هم مدتی بی‌مهری و بی‌وفایی او را تحمل کرد و او نیز آن اتاق محقر اجاره‌یی را رها کرد و آمد نزد مادر و برادرش. هر دو خانواده از سر ناچاری فرزندان خود را پذیرفتند. اما شرایط جدیدی در این مجموعه‌ها پدید آمده بود. در آن سو، برادران کامبیز او را تهدید کردند که اگر یکبار دیگر تو را با این دختر ببینیم چنین و چنان می‌کنیم.

و در این سو نازنین بیچاره ماند و دل آشوبی صبحگاهان، باری از شیشه، جنینی در رحم!

از قراین و شواهد این را فهمید و به تنها کسی که توانست بگوید، کامبیز بود... که حالا گاهی مخفیانه به او سر می‌زد...

...دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. بغض مانده در گلو، چنگ در داماش اشک دیده می‌زند و تا آن را نمی‌فشاند، خود فرو نمی‌نشیند.

گریه می‌کند... گریه می‌کند و به هق هق می‌افتد.

...خانم یه روز عصر داشتم خونه‌رو جارو می‌زدم که دیدم سر و کله‌ی کامبیز پیدا شد. با عجله و شتاب گفت: نازنین پاشو بریم دکتر، تو دیگه باید زیر نظر پزشک باشی. گفتم: حالا! این چه وقت دکتر رفتنه؟ گفت: این دکتر آشناس. کلی التماسش کردم الان‌وقت داده. خامم کرد. منو برداشت و برد به یه درمانگاه، در حاشیه شهر! هیچکس توی درمانگاه نبود، هیچکس! فقط یه دکتری توی یه اتاق رنگ و رو رفته نشسته بود، پشت یه میز قراضه. گفتم: کامبیز من می‌ترسم، گفت نترس، آشناس. یه آمپول این طرف، یه آمپول اون طرف پام زد... تمام جونم بی‌حس شد. خدا از سر تقصیرش نگذره، خدانیست و نابودش کنه. جلوی چشمم بچه‌مو تیکه تیکه کرد و از بین برد.

ـ برای خطبه عقدی که خوندین، مهریه‌یی هم معلوم کردید؟ شاهدی، سندی، چیزی!

ـ آره با خودمون گفتیم یه کلام‌الله مجید با هفتصد سکه بهار آزادی! حرف کامبیز برای من حرف بود فکر نمی‌کردم یه روزی دیگه سراغ منو نگیره!

ـ چرا نمی‌ری شکایت کنی؟

ـ به هر کی می‌گم، می‌گه داداشش از اون دم کلفت‌هاس! خرش خیلی می‌ره... کی حرف منو می‌شنوه؟! اصلاً کی باور می‌کنه من زن اون بودم. تازه اگه یه تهمت هم بهم نزنن خیلی‌یه!

داغ جنین او هنوز تازه است.

کامبیز به او سر بزند یا نزند چیزی برای پنهان کردن ندارد. امروز و فردا در هر خانه‌یی را برای خواستگاری بزند، کسی از گذشته‌اش چیزی نمی‌پرسد.

در این ماجرا اما بازنده کیست؟

نازنین حقیقت عریانی است در جامعه ما... یک بازنده... خدا کند که شما هرگز یک بازنده نباشید...

■

زیر نظر: محمود اکبرزاد

موضوع انشاء

محمد جامی ـ تایباد

سر کلاس درس انشاء همه ساکت بودند و داشتند به قلمفرسایی بچه ها گوش می دادند. «می خواهید در آینده چه کاره شوید؟» موضوعی بود که هفته‌ی قبل به آنها داده شده بود. چند تا از دانش آموزان خواندند و تشویق شدند و حالا نوبت رضا بود که اینطور شروع کرد: به نام خداوند جان و خرد. آقا معلم از ما خواسته بنویسیم می خواهید چه کاره شویم. خوب معلوم است. از قیافه‌ام همه چیز خوانده می شود. دوست دارم بشوم یک جانی، قاتل بی‌رحم و از این نوع چیزها! تعجب نکنید. حقیقت است. هر کس سلیقه‌ای دارد. سلیقه‌ی من هم این است! بروم باشگاه پرورش اندام، کشتی، کشتی کج، بوکس و کاراته و وزنه‌برداری و سینی و زنجیر پاره کنی و... در تمام این رشته‌ها قهرمان بشوم. وقتی کاملاً به خودم اطمینان پیدا کردم. یک نیمه شب تاریک، پنهان از چشم ماه. یک جوراب بکشم به کلاهم. بروم پشت دیوار خانه‌ی آقا معلم انشا. از یک گوشه‌ی خلوت آرام، بخزم بالای دیوار، قد راست کنم، قدری راه بروم، اگر سگی، توله‌ای توی حیاط باشد سر و صدایش را ببرم و خفه‌اش کنم. اگر نبود با خاطری آسوده بپرم پایین داخل صحن حیاط. پاورچین پاورچین جلو بروم. با کلید ویژه که قبلاً آماده کرده‌ام، در هال را باز کنم، بروم سمت اتاق خواب، پشتم را به دیوار بچسبانم و در را یواش باز کنم و وارد اتاق شوم. یک لحظه مکث... بروم کلید برق و لامپ را روشن کنم. سرفه‌ی کوتاهی بکنم تا چشمانش را باز کند، قبل از این که جیغ بزند، دستم را بچسبانم روی دهانش. خیره به چشمانش بنگرم و خواهش و تمنا را در دیدگانش بخوانم. لبخند بزنم. حالا دیگر از فریاد کشیدن باکی ندارم. شبی آمدم به سراغش که اطمینان داشتم خانه خلوت است و اهل و عیال رفته‌اند خانه‌ی مادربزرگ!



سکوت را بشکنم و قهقهه بزنم. به آرامی دستم را از روی دهانش بردارم و اشاره کنم سر جایش روی تخت آرام بنشیند. می‌دانم از وحشت هر چه بگویم اطاعت می کند. دست دیگرم را ببرم داخل جیب بغلم، به آرامی بیرون بیاورم. چشمانش گرد شود و من بخندم، بدهم دست خودش و بگویم درش را باز کن. بیرونش بیاورم و اشاره کنم به دست چپش. با احترام ساعت طلایی را به مچ دستش ببندم و جلوش زانو بزنم و بگویم تقدیم با عشق به معلمی که مرا نویسنده کرد! ■

پس گردنی

بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

وقتی بهت پیله می کرد دیگه ول کن نبود. مثل کَنه مثل آهن‌ربا، چی بگم (مثل عضوی از تنت می‌شد و تا راضی نمی‌شدی ولت نمی کرد. یک ریز حرف می‌زد و آب دهنش می‌پاشید تو صورتت) عجله داری، کارداری، حوصله‌نداری این حرف‌ها حالیش نبود تهدید، پرخاش چاره ساز نبود (فقط بایستی خودش راضی می‌شد و آن هم پس از مهمون کردنت به یه پس گردنی) شوخی نمی کنم این پس گردنی حُسن ختامش بود.

بزرگ و کوچیک (با سواد بیسواد) کارگر و دکتر حالیش نبود. تا نمی‌زد ول کن نبود.

دیگه همه به این برنامه عادت کرده بودند ـ دو سه دفعه مردم محل جمع شدن (عریضه نوشتن که روشو کم کنن) حریفش نشدن. چون باباش از اون دم کلفت‌ها بود. خیلی خرش می‌رفت. شده بود عین یکی از درخت‌ها مثل یکی از ساختمونای قدیمی... صبح تا غروب تو محله می‌پلکید بی‌خستگی... اهل محل هوا شو داشتند. تا بهش می‌رسیدند نمک‌گیرش می کردند.

یه روز این پس‌گردنی نصیب دکتری شد که از موضوع خبر نداشت. قشقرقی بپا شد.

از کلانتری محل ریختن بیا و تماشا کن... اما طبق معمول قضیه لفت و لیس شد و غائله پایان گرفت.

یه روز که رفته بودم شیشه شیرای آقا مهدی بقال محله رو بدم مغازه‌اش بسته بود ـ پیش خودم حساب کردم تا برم خونه و برگردم یه ربعی طول می کشه همونجا جلوی مغازه منتظرش شدم یاد تسبیحم افتادم که صبح پاره شده بود و دونه‌هاش توجیبم بود نشستم جلوی مغازه شروع کردم به نخ کردن که سایه‌ای روم افتاد ـ سرم را بلند کردم بعله! دیدم خودشه... نشست پهلوم و شروع کرد به حرف زدن. همون حرف‌های تکراری و...

... سکینه خانم بهم می‌گه موهای ریشت سفید شده دیگه بهت زن نمی‌دن (اگه مثل داداشم زن بگیرم بهم زمین می‌دن) اما چیکار کنم شلوار نو ندارم، تو یکی از شوارتو به من میدی؟

باشه بهت می‌دم، عباس تو چند سالته؟

سی و سه سال.

دردت چیه؟

بی‌پولی...

بعضی وقتا احساس می‌کردم دوستش دارم. احساس می‌کردم می‌خواد یه چیزایی بگه (کارش بایست یه دلیلی داشته باشه) خودمو جای اون می‌ذاشتم اما بعدش خنده‌ام می‌گرفت یهو دیدم زل زده به چشام (یه جوری نگاه می‌کرد) فکر کردم بازم می‌خواد لودگی کنه بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن: می‌دونی داودخان دردمن چیه؟ دردمن درد آدمای مغروره (درد من درد کسایی هست که فکر می کنن وقتی درس خوندن دیگه بایستی به زیر پاشون نیگا نکنن) میدونی چرا اون دکتره رو زدم؟ (آخه خودشو خیلی می‌گرفت) مثل اینکه از دماغ فیل افتاده باشه، همسایه آشنا، حالیش نبود. وقتی مریض رو میبردن دم خونه‌اش، اصلاً به مریض نیگا نمی کرد. می گفت برین مطب!

با اون کارم حسابی دمغش کردم (وقتی پیش زنی می‌زنم پس کله شوهرش) می‌خوام بهش بگم نبایستی تو خونه شمر ذوالجوشن بشه... یادته سر اون پس گردنی که به آقای رضایی زدم چه قشقرقی بپا شد؟ خودش بعداً گفته بود بابا من نمی‌دونستم پس گردنی اینجوری درد داره... بیچاره شاگردای من ـ ریش سفید محله رو زدم که نکنه جوونیهات یادت رفته باشه... راستی داودخان تا حالا چند دفعه پیش زنت پس گردنی خوردی؟

همین جوری که مشغول کار بودم گفتم: تا حالا، هیچی.

به محض گفتن این جمله یه پس گردنی خوردم که ستون فقراتم بلرزه درآمد (اشک چشام درآمد) دانه‌های تسبیح پخش و پلا شد. سر مو بلند کردم چیزی بگم دیدم زنم چند قدم بیشتر با ما فاصله نداره. از شرمندگی کم مونده بود آب بشم.

عباس دیوونه راهشو کشید و رفت... دمپایی های پاره‌اشو رو زمین می کشید. پیرهنش چرک بود، دو سه جا از سرش مو نداشت ـ گردنش لق لق می‌زد... ■

پاسخ ما

*** کبری غلامی ـ مرند**

دو داستان ارسالی تان به دستم رسید، «آخرین امید» که خیلی بلند بود و امکان چاپ نداشت. و اما «شکارچی» به خاطر کوتاه بودنش مناسب بود، اما سوژه قصه مشکل داشت. در این قبیل قصه‌ها که نویسنده «موجودات زنده غیرانسانی» را دستمایه داستانش قرار می‌دهد، یک نکته حتماً باید مورد توجه قرار بگیرد، «ذات و طبیعت شخصیت داستان» شما در پایان قصه‌ات از زبان «بچه روباه یتیم» می‌نویسی، ای کاش ما گوشتخوار نبودیم تا پدرمان مجبور به دزدی نمی‌شد و در نتیجه کشته نمی‌شد...» یادت باشد که شاعر گفته است:

«نیش عقرب نه از ره کین است
اقتضای طبیعتش این است»

ختم کلام اینکه، نویسنده حق ندارد تفکرات و آرزوهای غیرمعقول را در ذهن «کاراکتر» قصه‌اش بگنجاند!

*** حسین پنبه کار جویباری ـ جویبار**

داستان کوتاه شما را خواندم، «دل نگران» سوژه لطیفی داشت، اما شما خیلی موضوع عاطفی‌اش را «غلیظ» کرده بودی، این چیز جدیدی نیست که نویسندگان معتبر در آرزوی فروش کتابشان باشند. اما نه آن طور که شما نوشته‌اید، وقتی قرار است داستان «رئال» بنویسیم، باید اتفاقاتش نیز واقعگرایانه باشد!

*** احمد شاکری ـ تبریز**

«فریب» شما را خواندم. خیلی ضعیف بود. فکر می کنم تا امروز یک داستان هم نخوانده باشی! توصیه‌ام این است که اگر می‌خواهی نوشتن را ادامه بدهی، فعلاً و تا شش ماه فقط و فقط مطالعه کن!

*** بهنام علیزاده ـ ماکو**

«خانه‌های زیر کوه» تو را خواندم. خیلی قشنگ بود، آنقدر قشنگ که از خودم پرسیدم: پس این آقا بهنام تا حالا کجا بود؟ علی ایحال، چون داستانت کمی بلند بود، فعلاً در نوبت می‌ماند تا یکی، دوتا قصه دیگر (اما کوتاه) برایم بفرستی تا مطمئن شوم یک نویسنده خوب متولد شده!

هیچ قضاوتی نیست که هر دومدعی، یکسان از آن راضی باشند ● سرزاد

خاطراتی که خیلی دیر به هم دوخته شدند

محمد قمری ـ «کامیاران» کردستان

«محمد قمری» به پشتوانه قریحه‌ای نیرومند و خلاق داستان اندیشه و عاطفه برانگیز «خاطراتی که خیلی دیر به هم دوخته شدند» را نوشته است. این نویسنده جوان که به نظر می‌رسد با ذهنیت جستجوگر و پوینده به مطالعه جدی و پیوسته ادبیات داستانی پرداخته، در پرهیز هوشمندانه از احساسات گرایی «سانتی‌مانتالیزم» و بر کنار از کلیشه‌پردازی، به مناسبات انسانی توجه و گرایش درونی شده دارد. به همین دلیل توانسته است با نوگرایی سنجیده، داستان ارزشمند «خاطراتی که خیلی دیر به هم دوخته شدند» را بنویسد.
«محمد قمری» فقط ۱۸ سال سن دارد و دانش آموز سال چهارم دبیرستان است.

آینه را از روی تاقچه پایین می‌آورد و آن را به دیوار تکیه می‌دهد. می‌نشیند و روسری‌اش را بر می‌دارد.

موهایش را که توی آینه می‌بیند آهی می‌کشد و به یاد روز ازدواجش می‌افتد.

موهای سیاه ذغالی‌اش در قوم و فامیل تک بود. همه‌ی زنها و بعضی از مردها حسرت خاتون را می‌خوردند.

وقتی که با محمود وارد سالن پذیرایی شده بود، همه از جاهایشان بلند شده بودند و دهانشان باز مانده بود.

در حالی که با محمود از میان فاصله بین صندلی مهمان‌ها می‌گذشتند، پچ‌پچ‌های مهمان‌ها را می‌شنید که می‌گفتند:«ای کاش خاتون زن من می‌شد!» «به خدا حیف خاتون که زن محمود بشه!» «آره، تو رو خدا نیگاش کن، با اون قیافه مسخره‌ش مثل عقب مانده‌ها می‌مونه، ولی خاتون رو نیگا... موهاشو ببین واقعاً جذابه»

«چه فایده...!؟ کاشکی آب خاتون رو می‌برد، ولی محمود نمی‌برد... از طرف دیگه هم... قسمته دیگه!»

ـ«چی‌چی رو قسمته!؟ می‌تونست جواب رد بده... بدبختی ما همینه دیگه! هر کاری که خوب از آب در بیاد، می‌گیم خودمون کردیم، ولی هر کاری خوب از آب در نیاد می‌گیم که قسمت بود... بسه دیگه...!»

خاتون به آرامی دست بر موهای شلال و یکسره سفید شده‌اش می‌کشد. بعد انگشت اشاره‌اش را بر روی کناره‌های پیشانی‌اش می‌گذارد و آنها را به طرف شقیقه‌هایش می‌کشد. پیشانی‌اش صاف می‌شود. اما وقتی که انگشتانش را برمی‌دارد، چین‌های پیشانی‌اش دوباره ظاهر می‌شوند. روسری را بر سر می‌کشد. دست راستش را ستون می‌کند و دست دیگرش را بر روی زانویش می‌گذارد و بلند می‌شود. در حین بلند شدن آینه را بر می‌دارد و بر روی تاقچه می‌گذارد.

سماور را پر از آب می‌کند و کبریت می‌کشد. شعله می‌لرزد و دور تا دور فتیله می‌چرخد و آبی می‌شود.

هوا در حال تاریک شدن است. خاتون سجاده را جمع می‌کند و بر روی تاقچه، کنار عکس محمود می‌گذارد.«آی محمود... کجایی ببینی که چه وضعی دارم؟ دیگه پیر شدم. من هم یکی از این روزها باید بیام پیشت. توی همه‌ی این سالها پول واست شده بود همه چیز. تو هم مثل بیشتر مردم احساس نمی‌کردی که سر درد داری، تا وقتی درد شدیدی روازش احساس می‌کنی. واسه‌ی این هم این درد رو احساس نمی‌کنی و وقت‌هایی که سردرد نداشتی بهش توجه نمی‌کردی. می‌دونی؟ وقتی هم از درد عشق رنج می‌بریم همین طوره. منو همش مثل سر دردت می‌دیدی و احساس می‌کردی، وقتی بهت نیاز داشتم کنارم نبودی. بگذریم، چه فایده؟ حالا تو که رفتی و جای خودت‌رو توی خاک گرفتی. من هم که... ولش کن. می‌بینی زمونه‌رو، هیشکی بهم سر نمی‌زنه. بچه‌هامون هم که نمی‌دونم چند ماهی می‌شه که بهم سر نزدن. فقط بعضی روزها یه تلفنی می‌زنند و... بعضی وقت‌ها هم که من می‌رم پیششون. آخ... یاد قدیم‌ها به خیر...» با احساس درد در زانوها بلند می‌شود و می‌رود سراغ گنجه گوشه اتاق.

مثل همیشه سفره‌ی بزرگ را می‌آورد، همراه با چهار بشقاب و قاشق و دوغ و...

بوی برنج سوخته تمام فضای اتاق را پر کرده است.

هر یک از بشقاب‌ها را گوشه‌ای از سفره می‌گذارد. چشمش را می‌بندد.

«ننه جون بیا بشین، نیگا این گوشه که انگور داره واسه‌ی تو» «نه خاتون، من اون رو که کباب داره می‌خوام» «خب، این کباب مال تو. انگور رو می‌دیم به مریم. اون گوشه هم که بشقاب پلودارد، واسه ی حسین علی. اون گوشه هم که بشقاب پلو داره، واسه‌ی غلام علی، غلام علی پلو دوس داره.» «محمد علی جون چی؟ دوغ؟ چشم...» دستش را دراز می‌کند تا برای محمد علی دوغ بریزد که یکدفعه دستش به چیزی برخورد می‌کند. چشمش را که باز می‌کند، دوغ را می‌بیند که قلپ‌قلپ از دهانه‌ی کوزه بر روی سفره می‌ریزد. دوغ، کباب محمدعلی، انگور مریم و بشقاب پلوی غلام‌علی را پوشانده. خاتون سریع کوزه را بلند می‌کند، بشقاب‌ها را از روی سفره بر می‌دارد، دستش را کاسه می‌کند و با آن تند تند دوغ را داخل پارچ خالی می‌کند.«دوغ لعنتی می‌خوای خاطره‌ی چندین سالمو ازم بگیری؟ ولی کور خوندی... نیگا این کباب محمد علی که پاک شد... این هم انگور مریم... و این هم بشقاب پلوی غلام علی...»

چهار گوشه‌ی سفره را می‌گیرد و آن را داخل حیاط می‌آورد و پهن می‌کند. چند سنگ ریزه بر چهار گوشه آن می‌گذارد. هوا کاملاً تاریک شده است.

شیر آب را باز می‌کند؛ شیلنگ را در دست می‌گیرد و مشغول ریختن آب بر روی سفره می‌شود.

شستن سفره که تمام می‌شود، روسری‌اش را با فشار می‌چلاند و قطرات آب پایین می‌ریزند. روسری را دوباره بر سرش می‌گذارد. سفره را بر می‌دارد و به پشت بام می‌رود و آن را بر روی طناب پشت بام می‌اندازد. طناب داخل حیاط چند روزی می‌شود که پاره شده است. بعد از آنکه سفره را بر روی طناب می‌اندازد، به طرف پله‌ها به راه می‌افتد. باد نسبتاً آرامی در حال وزیدن است که سفره را به رقص در می‌آورد. به اتاق که وارد می‌شود، در را پشت سرش می‌بندد. ظرف‌ها را جمع می‌کند، به طرف آشپز خانه

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرازی

*** خانم مریم ورپشتی**

«سه شب، سه در» شما را با دقت و علاقه چند بار خوانده‌ام، اما راستش این است که برای دریافتن مقصود به اصطلاح«پیام» داستانی شما، ناگزیر به حدس و گمان‌زدن شده‌ام. می‌دانید و می‌دانیم که سویه‌هایی از زندگی انسانی، مناسبات بشری و برخی گرایش‌های روانشناختی بسیاری از زنان و مردان همواره آمیخته به ابهام است. اما اگر قرار باشد همین «ابهام» غیرداستانی و عیناً و بدون تبدیل آن به «ابهام» داستانی شده، در چارچوب یک «شبه داستان» بنویسیم، نه تنها به اصطلاح هنری نکرده‌ایم، بلکه در چرخه‌ای بیهوده، وقت و نیروی خودمان را تلف کرده‌ایم. شما نویسنده گرامی که داستان‌های ارزشمندتان در این صفحات قبلاً چاپ شده و مورد تحسین قرار گرفته، همچون هر داستان‌نویس پویا و جستجوگری کاملاً حق دارید و می‌توانید نوآوری کنید و از کلیشه‌پردازی‌های نخ‌نما، آگاهانه بری و بیزار باشید. اما لابد با رجوع به هوش تند و درایت هنرمندانه‌تان دریافته‌اید و می‌دانید که نوگرایی هم الزام‌هایی دارد. به عبارت دیگر، مثلاً نویسنده ناگهان نمی‌تواند (به گونه‌ای مکانیستی) به خودش سفارش کند و به ذهنش فرمان دهد که: حالا برو بنشین و دو سه داستان «آوانگارد» و «اولترامدرن» بنویس! در این عرصه هم جوشش طبیعی و درونی شده دیدگاه و خلاقیت حرف اول و آخر را می‌زنند. در غیر این

می‌رود. بشقاب‌های برنج را می‌شوید. بعد از شستن ظرف‌ها، سماور را هم فوت می‌کند.

لامپ را خاموش می‌کند. به گوشه‌ای از اتاق می‌رود و پتویش را می‌آورد. وسط اتاق،رو به قبله دراز می‌کشد. پتو را بر روی خودش می‌کشد و بالش را زیر سرش می‌گذارد. یکدفعه به یاد سفره می‌افتد. از جایش بلند می‌شود و به کنار پنجره می‌رود. مطمئن می‌شود که سفره هنوز بر روی طناب است. بر می‌گردد و دوباره دراز می‌کشد. تسبیح را از داخل بالشش در می‌آورد و شروع به ذکر خواندن می‌کند. در این چند ماه هیچ وقت نبوده که گریه‌های شبانه‌اش قضا شوند و امشب هم به رسم عادت مشغول می‌شود. به ماه که نگاه می‌کند، می‌بیند که از دیشب کوچکتر شده است. رد ماه را می‌گیرد تا وقتی که از قاب پنجره خارج می‌شود. بعد از چند دقیقه چشمانش سوزش پیدا می‌کنند و او را به خواب می‌برند.

باد از دفعات قبل خیلی تندتر می‌وزد و از گوشه‌های پنجره سوت می‌زند تا بلکه وارد اتاق شود. شیشه‌های پنجره در قاب‌هایشان می‌لرزند. گلدان«بنت قنسول(۱)» که روی کناره‌ی پله‌ی حیاط است، می‌افتد و می‌شکند. اما امشب خواب خاتون سنگین است.

هوا همچنان ابری است ولی نزدیکی‌های صبح، از باد دیشب دیگر خبری نیست. دو گربه، یکی سیاه و دیگری سفید، بر روی پشت بام در حال جنگیدن با همدیگر هستند.

خاتون با شنیدن سر و صدای گربه‌ها از خواب می‌پرد. می‌خواهد دراز بکشد تا شاید ادامه‌ی خوابش را ببیند. محمود دستش را گرفته بود و داشتند با همدیگر قدم می‌زدند. اما یکدفعه به فکر سفره می‌افتد. پتو را کنار می‌زند و به کنار پنجره می‌رود. از سفره‌ای که روی طناب پشت بام پهن کرده بود، اثری نمی‌بیند. با عجله به طرف در اتاق می‌رود، در را باز می‌کند. سوز سردی بر گرمی اتاق خط می‌اندازد. با شتاب به پشت بام می‌رود. جلوتر می‌رود و به طناب خالی دست می‌زند. اطرافش را نگاه می‌کند. نه، اثری از سفره نیست. شاید... به پشت بام‌های اطراف می‌رود، اما فایده‌ای ندارد. بی‌اعتنا به درد زانوها، از پله‌ها سریع پایین می‌رود و با بی‌توجهی از کنار گلدان شکسته «بنت قنسول» می‌گذرد و لنگ‌لنگان به طرف در حیاط می‌رود. در حیاط را باز می‌کند و به داخل کوچه می‌رود،



اما چیزی جز ماشین‌هایی که کنار دیوار مثل قوطی‌های بزرگ خالی ایستاده‌اند، نمی‌بینند.

***

غلام علی از مستراح بیرون می‌آید. تکه‌ای از سفره که در گوشه‌ی حوض افتاده است نظرش را جلب می‌کند. به کنار حوض می‌رود. آن را بر می‌دارد. سرش را به دور حیاط می‌چرخاند. می‌خواهد آن را به گوشه‌ی حیاط بیندازد، که یکدفعه نقش رنگ پریده‌ی ظرف پلو توجهش را جلب می‌کند. «خدایا... این...!؟ این...اینجا چی کار می‌کنه!؟ این مال منه!» و بعد بی‌اختیار فریاد می‌کشد:«مهشید! زن... زن... این... اینجا چی کنه!؟»

ناگهان صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. «یعنی کیه این وقت صبح!؟» غلام علی سریع می‌رود و گوشی تلفن را برمی‌دارد.

ـ الو...

ـ الو... داداش سلام.

ـ مریم... چیزی شده این وقت صبح!؟ اتفاقی افتاده!؟ چرا نفس نفس می‌زنی!؟

ـ نه... خبری نشده، ولی... راستش...

راستش چی؟! اتفاقی افتاده مریم!؟

ـ داداش می‌گم... می‌گم اگه یه چیزی بگم باور می‌کنی!؟

ـ چی شده؟ بگو دیگه، نصفه جونم کردی!

سفره‌ای که تو بچگی روش غذا می‌خوردیم یادته؟

ـ چه طور مگه...!؟ نکنه...

ـ داداش، باور می‌کنی. انگور رو می‌دونی که مال من بود!؟ الان پیشمه... یعنی صب که بلند شدم جلوی پله‌ها دیدمش...

ـ راست می‌گی!؟

ـ آره به خدا، دروغم چیه...! تازه، می‌دونی همین الان محمد علی بهم زنگ زد. گفت که اون هم اون تکه سفره و نقش کبابشو امروز توی خونه‌اش پیدا کرده!

ـ خیلی عجیبه! می‌دونی...؟ من هم همین الان ظرف پلومو کنار حوض پیدا کردم، مریم!

ـ یعنی چه اتفاقی افتاده!؟

ـ نمی‌دونم... ولی... ولی زنگ بزن به محمد علی پاشید بیایید اینجا.

***

ـ هر چی به خونه‌ی مادر زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

ـ شاید خواب باشه.

ـ نمی‌دونم... اما یعنی این‌ها، این تکه پارچه‌های سفره‌ی بچگی‌هامون چه طوری اومدن به خونه‌هامون؟

ـ شاید...

ـ نکنه مادرمون این کاررو کرده!

ـ محمد علی چی می‌گی!؟ مادر واسه‌ی چی این کاررو بکنه!؟ اون بیاد و این سفره رو که خاطره‌ی چندین سالمون رو با اون داره، تکه تکه کنه؟ محاله...

ـ خیلی هم بی راه نمی‌گه‌ها...

ـ داداش، چی چی رو بی راه نمی‌گه!؟ مادر چه طوری می‌آد و این کار رو با سفره‌مون می‌کنه؟!.

ـ خب... خب، می‌دونی از آخرین باری که دور هم جمع شدیم چند وقت می‌گذره؟

ـ شاید... نمی‌دونم، بیشتر از دو سه سالی می‌شه...

ـ خب، دو سه ساله که توی خونه‌ی مادرمون دور هم جمع نشدیم و مادر هم شاید دلش واسه‌ی اون روزها تنگ شده و می‌خواسته با این کار ما رو دوباره دور همدیگه جمع کنه. نظرت چیه آبجی؟

ـ شاید... اما، نه امکان نداره. مادر...!؟ من که باور نمی‌کنم!

ـ واسه‌ی چی امکان نداره!؟ تو خودت آخرین باری که رفتی خونه‌ی مادرمون کی بود؟

ـ خب... حدود سه ماهی می‌شه. ولی بیشتر روزها بهش زنگ می‌زنم.

ـ غلام علی تو چی؟ آخرین بار کی بود؟

ـ خب من هم...دو ماهی می‌شه. ولی من هم بیشتر روزها بهش زنگ می‌زنم و احوالشو می‌پرسم.

تازه مادر یه ماه پیش اینجا اومده بود...

بقیه در صفحه ۵۵

صورت کار به «تصنع» و «تقلید» بی‌پایه می‌کشد. برایتان شادی و تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم و ا میدوارم کماکان خواننده داستان‌های خواندنی و مستحکم و ارزشمندی که قطعاً خواهید نوشت، باشم.

***خانم رقیه‌سادات یزدان‌پرست ـ «نجف‌آباد» اصفهان**

همان طور که چند ماه قبل در پاسخ و پیام برایتان نوشته‌ام، با تأمل بر حتی دو سه صفحه از نوشته‌ای که فرستاده‌اید به سادگی می‌توان دریافت که از ذوق و استعداد لازم برای مقاله نوشتن و داستان‌نویسی بهره‌مندید.

در این مورد کوچکترین تردید آزاردهنده‌ای به خودتان راه ندهید. و اما درباره نوشته بدون نام و عنوانی که با شتابزدگی و خط ناخوانا بر کاغذ نقش زده‌اید باید بگویم که در قلمرو«شبه داستان» بازمانده است.

نخستین و شاید مهمترین پیشنهادم به شما این است که با دقت و تمرکز مطالعه کنید. متأسفانه من جایی را در شهرستان شما سراغ ندارم که بتوانید برای آموزش مستمر داستان‌نویسی به آن رجوع کنید. همین قدر می‌توانم توصیه کنم که علاوه بر خواندن و بازخوانی داستان‌های درخشان نویسندگان نامدار تاریخ ادبیات داستانی ایرانی، از خواندن کتاب‌های آموزشی داستان‌نویسی و مرور مکرر آنها غفلت نکنید. شاد و سرافراز و همواره موفق باشید.

خوابهایی که منجر به کشف شد!!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

اشاره

در این جهان اسرارآمیز، ناشناخته‌های زیادی وجود دارد که علم و دانش بشر هنوز نتوانسته است آنها را توجیه کند. علیرغم اختراع رایانه‌ها، روبات‌ها، موشک‌های هدایت شونده و سفرهای فضایی و دست کاری در ژن موجودات زنده دیگر پیشرفت‌های شگرف علمی، هنوز هم اسرار کشف نشده زیادی باقی مانده است.

دوستان خوبم، این سلسله مقالات را با استفاده از دیده‌ها و شنیده‌ها و پژوهش‌های شخصی در کشورهای جهان، دیدار با دانشمندان و روح‌شناسان نامدار و بهره گیری از کتاب‌های گوناگون برایتان تهیه کرده‌ام. امیدوارم مورد پسند شما قرار گیرد!

از دیر باز، بشر همواره در این اندیشه بوده است که آیا خواب و رویا می‌تواند دریچه‌ای به سوی آینده بگشاید؟ اگر بپذیریم که خواب، زبان روح است، باید گفت که برخی از نوابغ از طریق این زبان توانسته‌اند منشا خلاقیت‌های تازه شوند و به کشف و اختراع‌های شگرفی دست یابند.

یکی از این خواب‌های عجیب، مربوط به «**جیمز وات**» مخترع بزرگ ماشین بخار است. در آن روزگار، تولید ساچمه یا گلوله‌های سربی، کاری بس دشوار بود، زیرا ناگزیر بودند ابتدا سرب را به صورت مفتول درآورده سپس آن را به قطعاتی بریده و این قطعات را زیر ورقه‌های سنگین آهنی بغلتانند و با روش مخصوص، آن را به صورت گلوله‌های سربی درآورند. این روش تولید، نه تنها مطلوب و آسان نبود، بلکه ارزان هم تمام نمی‌شد!

در همان زمان «جیمز وات» خواب عجیبی دید که این خواب، ظرف یک هفته سه بار متوالی تکرار شد! او خواب دید که در یک شب توفانی از میان بوران سهمگینی در حال عبور بود و قطرات باران، پس از برخورد با زمین به ساچمه‌های سربی کوچکی تبدیل می‌شدند و از زیر پاهایش به هر سو می‌جهیدند!

هنگامی که این مخترع بزرگ از خواب بیدار شد با خود اندیشید، آیا تعبیر این خواب آن است که هرگاه سرب مذاب از هوا فرود آید، به شکل گلوله‌های سخت و کوچکی در خواهد آمد؟

در پی این اندیشه، تصمیم گرفت دست به آزمایشی بزند. مقداری سرب را روی آتشی که در بالای برج یک کلیسا برافروخته بود ذوب کرد، و کتری مملو از سرب را به نرده‌ای وصل کرد و از آن جا به تماشای فرو ریختن تدریجی سرب مذاب به درون خندق پر آبی که در پایین قرار داشت پرداخت. مشاهده کرد که قطرات فلز مذاب در داخل آب، به صورت گلوله‌هایی درآمده‌اند که برای استفاده در تفنگ بسیار مناسب‌اند!

با این آزمایش، تمامی روش‌هایی که در آن زمان برای ساختن گلوله سربی معمول بود از میان رفت و از آن روز به بعد، گلوله‌های سربی به شیوه‌ای که «جیمز وات» در خواب الهام گرفته بود ساخته شد!

کشف عجیب باستان شناسی!

برخی از باستان‌شناسان به کمک خواب‌هایی که دیدند موفق به کشف شهرهای باستانی و یا تکمیل نوشته‌های قدیمی شدند.

یکی از این خواب‌های عجیب، مربوط به یک دکتر باستان‌شناس به نام «**هرمان هیلپرشت**» بود که در شناخت تاریخ آشور شهرت زیادی داشت. او هنگام نگارش کتابی درباره کتیبه‌های قدیمی بابل، با اشکال بزرگی روبرو شد. ولی ضمن تحقیق، به دو نوشته برخورد کرد که روی دو قطعه عقیق کوچک حک شده بود. ظاهراً آنها دو نگین انگشتر بودند که در خرابه‌های معبد «بل» در ساحل «فرات» کشف شده بودند. اما از آنجا که بخشی از این دو نگین شکسته بود نوشته روی آنها ناقص و نامفهوم بود!

دکتر «هیلپرشت» تا دیر وقت شب به این موضوع فکر کرد، زیرا تعهد کرده بود که فردای آن روز، کتاب را برای چاپ آماده سازد و این امر، بدون تکمیل نوشته روی نگین‌ها امکان‌پذیر نبود. همین که همسرش به خواب رفت، به سراغ این دو نگین انگشتر شتافت و به کمک ذره‌بین، به بررسی آنها پرداخت. در همان حال، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. در خلال این خواب سحرآمیز، زمان، هزاران سال به عقب باز گشت. در عالم خواب، مرد لاغر اندام و بلند قامتی را دید که در برابرش ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. این مرد که یکی از راهبان بابل قدیم بود با صدای رسایی گفت:

ـ همراه من بیا... به تو کمک خواهم کرد!

آنها به اتفاق یکدیگر، از میان یک جاده خاکی و گرم و عمارات خالی از سکنه گذشتند و به معبد بزرگی رسیدند. پس از گذشتن از دالان تاریکی، به درون اتاق کوچکی که پایین‌تر از سطح زمین قرار داشت گام نهادند. درون این اتاق، یک صندوق چوبی سنگین وجود داشت که داخل آن چند قطعه عقیق دیده می‌شد. مرد ناشناس به باستان‌شناس رو کرد و گفت:

ـ دو قطعه عقیقی که شما آن را دو شئی جداگانه می‌پندارید در حقیقت با یکدیگر مربوطند و این هر دو، بخشی از یک استوانه مرصع را تشکیل می‌دهند که نوشته روی آن مربوط به نام و مشخصات اهدا کننده آن است.

سپس نسخه اصلی و کامل نوشته را در اختیار «هیلپرشت» گذاشت و خود از نظر ناپدید شد!

باستان‌شناس از خواب بیدار شد و به این ترتیب توانست به راز این دو قطعه عقیق که در حقیقت قطعه واحدی را تشکیل می‌دادند پی ببرد. این موضوع، بعداً از سوی مصرشناسان جدید نیز مورد تأیید قرار گرفت.

راهب ناشناس، همه نکات مبهم را روشن ساخت. فقط یک چیز همچنان در پرده اسرار باقی ماند و آن اینکه چگونه آن مرد راهب، این معما را پس از گذشت ۳۰ قرن، از طریق خوابی که دکتر «هیلپرشت» دیده بود حل کرد؟

پیامی از دیگر سو!

آیا پس از مرگ، حیات وجود دارد و بشر، پس از آنکه جامه خاکی خود را بر زمین انداخت در عالم دیگر، به گونه‌ای متفاوت به زندگی ادامه خواهد داد و ارتباط خود را با این جهان قطع نخواهد کرد؟ یکی از جالب‌ترین شواهد در این باره، ماجرای باور نکردنی پسر کوچکی است که از جهان ماوراء قبر، پیام شگفت‌انگیزی دریافت کرد! پرونده این ماجرای عجیب به دقت از سوی دکتر «راین» کارشناس مشهور ESP (احساس مافوق ادراک از راه حواس) مورد بررسی قرار گرفت.

ماجرا از زمانی آغاز شد که مردی به نام «جف دانیلز» که صاحب یک هتل بود زندگی را بدرود گفت.

آن روز، هوا ابری بود، اما بارانی نمی‌بارید. شرکت کنندگان در مراسم تدفین، در حالی که کلاه‌های خود را از سر برداشته و همراه چترهایشان به دست گرفته بودند به حالت احترام در کنار گور ایستاده و به سخنان کشیش گوش فرا می‌دادند. کشیش می‌گفت: «... همه از خاک برآمده‌ایم و به خاک باز خواهیم گشت...»

«امیلی» همسر جوان متوفی، تور سیاه رنگی به سر انداخته بود و از زیر تور، می‌شد درخشش اشک را که بی‌صدا از دیدگانش فرو می‌چکید مشاهده کرد.

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

اندوهگین دست پسر کوچکش «جان» را در دست گرفته بود و بی آنکه به سخنان کشیش توجه کند به مرگ نابه‌هنگام همسرش فکر می‌کرد. او شوهرش را بسیار دوست می‌داشت و در آن لحظه، جای خالی او را در قلبش احساس می‌کرد. نمی‌دانست با فقدان شوهرش، زندگی برای او و «جان» کوچک چگونه خواهد گذشت؟ او زن جوانی بود، اما احساس می‌کرد پس از «جف» هیچ مردی نخواهد توانست جای او را بگیرد. تنها دلخوشی‌اش، پسرش «جان» بود.

«جان» بیش از چهار سال نداشت. در مراسم تدفین، لباس رسمی تیره رنگی به تن کرده و پاپیونی سیاه به گردن آویخته بود که در این هیبت، بیشتر به مردان بزرگ می‌مانست، با وقار تمام، ایستاده بود و نظاره‌گر خاک‌سپاری پدرش بود!

همین که تابوت را درون گور گذاشتند و شروع به ریختن خاک بر روی آن کردند، «امیلی» ناگهان دست «جان» را فشرد و بی‌اختیار به هق‌هق افتاد.

همه حاضران، پس از آنکه یکی پس از دیگری به «امیلی» و فرزندش که تنها بازماندگان «دانیلز» بودند تسلیت گفتند گورستان را ترک کردند، مادر و پسر، لحظاتی تنها شدند و «جان» کوچولو در حالی که همچنان به گور پدرش چشم دوخته بود پرسید:

ـ مادر، راستی پدر کجاست؟

«امیلی» دستی به موهای او کشید و با لحنی غمزده پاسخ داد: پدرت، به بهشت نزد خدا رفت!

پسرک باهوش، چهره متفکری به خود گرفت و با سادگی کودکانه‌اش پرسید:

ـ مگر از زیر زمین هم به بهشت راه دارد؟

«امیلی» که حالا آزادانه اشک می‌ریخت، او را در آغوش گرفت و گفت: نه، پسرم. جسم او، در زیر خاک می‌ماند، اما روحش به آسمان‌ها پرواز می‌کند. خداوند، همه آدم‌های خوب را نزد خود خواهد برد!

«جان» شگفت زده به چهره مادرش چشم دوخت و گفت: اگر خدا، پدر را دوست داشته و او را پهلوی خود برده است پس چرا گریه می‌کنی؟

«امیلی» از این سخن به خود آمد. بی‌درنگ اشکش را پاک کرد و گفت: خب، دیگر گریه نمی‌کنم عزیزم. تو باید جای پدرت را بگیری و مانند او مرد بزرگی شوی!

اتومبیل منتظر بود تا خانم «دانیلز» و پسرش را به خانه برساند. شخصی که رانندگی اتومبیل را بر عهده داشت، پیرمردی قابل اعتماد از همکاران شوهرش بود که در کار هتلداری و رسیدگی به حساب‌ها به او کمک می‌کرد.

هنگامی که اتومبیل به راه افتاد، آن شخص پس از یک سکوت طولانی، سرانجام پرسید:

ـ خانم، حالا چه خیالی در سر دارید؟ آیا بعد از گذشت همسرتان خیال دارید هتل را بفروشید؟

«امیلی» لحظاتی ساکت ماند. این هتل برایش خاطره‌انگیز بود. ماه عسل خود را به اتفاق شوهرش در این هتل رفت و آمد می‌کردند که می‌توانست خاطره شوهر مرحومش را همچنان در قلبش زنده نگاه دارد. مرگ شوهرش به اندازه‌ای سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که حتی وصیتنامه‌ای از خود به جای نگذاشته بود.

طبق قانون، این هتل کوچک که یادگار شوهرش بود به او و پسرش که تنها وارث بودند تعلق می‌گرفت.

ناگهان به خود آمد و قاطعانه پاسخ داد: نه، تصمیم به فروش ندارم. این تنها یادگار شوهرم است. تصمیم دارم آن را حفظ کنم. خودم اداره‌اش خواهم کرد!

اما از این سخن، دلش به لرزه درآمد، زیرا در مدت حیات شوهرش، کاری جز خانه‌داری انجام نداده بود و از هتلداری سررشته‌ای نداشت.

آن شخص، با تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ خانم، وضع شما را درک می‌کنم. می‌دانم کار آسانی نیست، اما من هم مانند گذشته از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد!

چند روز بعد، خانم «دانیلز» با گام‌های استوار به هتل رفت تا با یکایک کارکنان آنجا آشنا شود. احساس می‌کرد که نیرویی پنهانی، همه جا با اوست و به او اعتماد به نفس می‌بخشد! البته برخی از کارمندان هتل را از قبل می‌شناخت، اما عده‌ای هم بودند که نوبتی کار می‌کردند، پاره‌ای از آنها دانشجو بودند که ساعات فراغت خود را در آن هتل به کار مشغول می‌شدند. کارهایی از قبیل خرید آذوقه، کمک آشپزی، زمین‌شویی، گارسنی و یا هر کار دیگری که از دستشان برمی‌آمد. و در مقابل، مزد دریافت می‌کردند. خانم «دانیلز» دست به ترکیب هیچ چیز و هیچ کس نزد. کوشید همان روال گذشته را که مورد نظر شوهرش بود ادامه دهد. هر گاه که فشار کار زیاد می‌شد یا دلش می‌گرفت، سر خاک شوهرش می‌رفت و با او به درد دل می‌نشست.

دیری نگذشت که نابسامانی‌هایی در کار بروز کرد. بحران مالی شدیدی پیدا شد که اگر ادامه می‌یافت هتل آنها در خطر تعطیلی قرار می‌گرفت و کارکنانش از کار بیکار می‌شدند.

با این حال هر روز سر ساعت معین، همراه پسر کوچکش به هتل می‌رفت و به نظارت می‌پرداخت. «جان» نیز بیشتر وقت خود را در لابی هتل می‌گذراند و خود را با نقاشی سرگرم می‌ساخت. تا آنکه در غروب یکی از روزها که در حدود یک ماه از مرگ نابه‌هنگام پدر خانواده می‌گذشت، ناگهان اتفاق عجیبی افتاد! خانم «دانیلز» متوجه شد که پسر کوچکش، مدادی در دست گرفته و سرگرم خط‌خطی کردن یک صفحه کاغذ است. به خیال آنکه پسرک سرگرم نقاشی است اهمیتی به موضوع نداد، اما این پسرک همچنان با سرعتی وصف‌ناپذیر، چیزهایی می‌نوشت و پس از آنکه سه برگ کاغذ را با خط خرچنگ قورباغه خود سیاه کرد، صفحات کاغذ را تا کرد و درون صندوق پستی هتل انداخت.

روز بعد، یکی از کارکنان هتل که در بخش پذیرش کار می‌کرد، نزد مادر کودک رفت تا توجه او را به نوشته‌های غیرعادی پسرش جلب کند. او گفت:

ـ دیروز، وقتی از سر کنجکاوی نگاهی به نوشته‌های پسرتان انداختم، مطلب عجیبی دستگیرم شد. این نوشته‌ها بیشتر به «شورت هند» یا «تندنویسی» شباهت دارد!

یعنی کوتاه نویسی با علایم اختصاری!

خانم «دانیلز» پرسید: شما تندنویسی می‌دانید؟

کارمند هتل پاسخ داد:

ـ نه خانم، من با این طرز نوشتن آشنا نیستم، اما می‌توانید این نوشته‌ها را به تندنویس هتل نشان دهید. شاید او بتواند از آنها سر در بیاورد.

خانم «دانیلز» سخنی نگفت، اما پس از رفتن کارمند هتل، به فکر فرو رفت. آیا پسرش با خط‌خطی کردن کاغذها صرفاً خود را سرگرم می‌ساخت یا آنچه که با آن سرعت می‌نوشت، از معنی و مفهوم خاصی برخوردار بود؟

به منظور کشف واقعیت، نزد تندنویس هتل رفت و در حالی که نمونه‌ای از آن کاغذها را به او نشان می‌داد پرسید آیا از این نوشته‌ها چیزی سر در می‌آورید؟

تندنویس هتل، پس از بررسی نوشته روی کاغذها گفت: بله خانم، ظاهراً این نقوش، چیزی شبیه تندنویسی است، اما در نوشتن آنها از روشی استفاده شده که امروزه دیگر معمول نیست و مدتهاست که این روش منسوخ شده است!

با این حال، این شخص قادر به برگرداندن علامات و حروف این اوراق بود. او شروع به کار کرد و خانم «دانیلز» هم که سخت به موضوع کنجکاو شده بود، با او به همکاری پرداخت. حروف و علامات را یکی پس از دیگری روی کاغذ جداگانه‌ای می‌نوشت و آن شخص، معنی آنها را یادداشت می‌کرد. در این جا بود که ناگهان خانم «دانیلز» دریافت که از مجموع این نوشته‌ها، پیامی واضح و روشن به دست آمده است!

آنچه بیش از همه او را تحت تأثیر قرار داد و هراسانش کرد، شروع این پیام بود که با کلمات محبت‌آمیز «کوچولوی من» آغاز می‌شد. این عبارت، تکیه کلام همیشگی شوهر مرحومش بود که همیشه او را با این لحن، مورد خطاب قرار می‌داد!

بقیه پیام، حاوی مطالبی بود که خانم «دانیلز» تا آن زمان از آن بی‌اطلاع بود! در این پیام چنین آمده بود: «... تعدادی اوراق مهم که شامل قرارداد و بیمه‌نامه می‌باشد در بانک نیویورک به امانت سپرده شده است...»

خانم «دانیلز» که از این موضوع سخت حیرت کرده بود، ناباورانه به بانک نیویورک مراجعه کرد و در کمال تعجب دریافت که این پیام کاملاً واقعیت دارد! همه اوراق و اسناد ذکر شده در آنجا بود و این کشف شگفت‌انگیز، سربزنگاه، کمک بزرگی به او کرد و در نهایت به بحران مالی شدیدی که با مرگ نابه‌هنگام پدر خانواده بروز کرده بود پایان بخشید!

شاید مبهوت کننده‌ترین جنبه این ماجرای بسیار عجیب آن بود که پس از تحقیق، معلوم شد که پدر خانواده، زمانی خود یک تندنویس بود و همیشه این شیوه از نگارش را با همان شکل قدیمی خود، یعنی آنگونه که کودک نوشت، به کار می‌گرفت!

اگر این پیغام، پیامی از دنیای ماوراء قبر بود، بر این باور قوّت می‌بخشد که آگاهی بشر، پس از مرگ جسمانی (دست کم تا مدتی) کماکان باقی می‌ماند. اما اگر این پیام، از ماوراء قبر ارسال نشده بود در آن صورت، چنین واقعه‌ای، پرسش گیج کننده دیگری را مطرح می‌سازد، و آن اینکه این پیام چه بود و چگونه آن کودک چهار ساله که حتی خواندن و نوشتن نمی‌دانست آن را روی کاغذ ترسیم کرد؟!

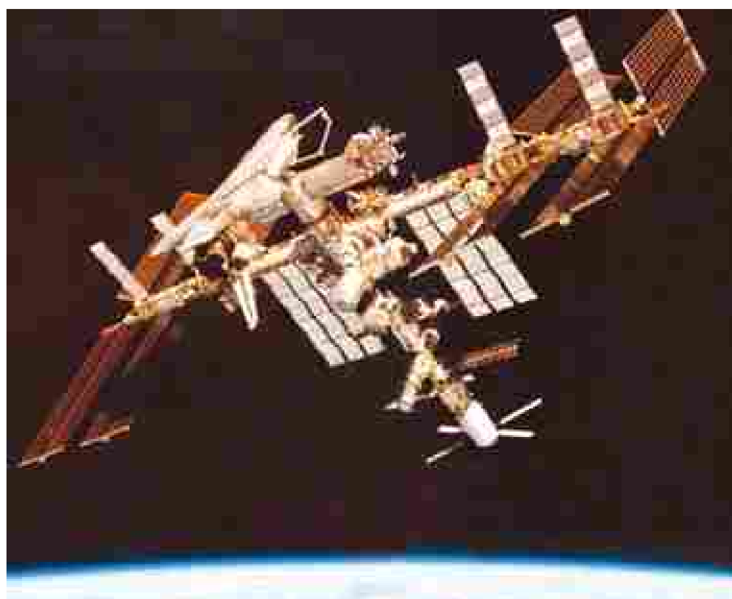
ادامه دارد

آخر زمان در شیلی

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید اختلال در سیستم برق در یک منطقه نیست، بلکه انفجاری است که در یکی از عظیم‌ترین و مرتفع‌ترین کوه‌های آتشفشان بر روی کره زمین رخ داده است. کوه آتشفشان مذکور **پوئی‌هوئی-کوردون** نام دارد که متعلق به سلسله کوه‌های آند در شیلی است. پس از انفجار در قله فوق‌الذکر، خاکستر و مواد مذاب تا ارتفاعی در حدود ده کیلومتر به هوا رفته و باعث شد تا منطقه در تاریکی مطلق فرو رود.

مسؤولان در کشور شیلی و چند کشور همسایه در آمریکای جنوبی بلافاصله دستور تخلیه دامنه‌های آند را از سکنه صادر کردند، ضمن آنکه چند فرودگاه در آمریکای جنوبی هم به تعطیلی کشانده شد. در این میان ۳۵۰۰ نفر هم خانه‌های خود در دامنه کوهستان آند را ترک کردند، در حقیقت رعد و برقی که به زیبایی به تصویر کشیده شده، توسط خاکستر ایجاد شده است. بدین ترتیب که پس از حرکت ذرات خاکستر به سوی هوا، آنان که دارای الکترون منفی می‌باشند با برخورد با ذراتی که الکترون مثبت هستند، تحریک شده و در اثر سایر پدیده‌های کره زمین مانند قوه جاذبه و فعل و انفعالات جوّی، نوعی ارتباط الکتریکی به وجود می‌آورد که خطوط آن را در تصویر مشاهده می کنید. اما این میزان شارژ الکتریسیته است که همه پژوهشگران را به تعجب وا داشته و برای اندازه‌گیری آن به تحقیق و پژوهش پرداخته‌اند. البته بد نیست که بدانید این منظره یکی از زیباترین صحنه‌های روی زمین را به وجود آورده است.

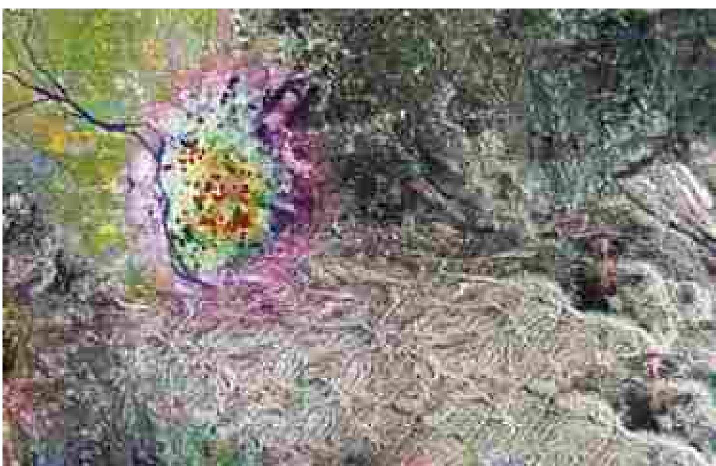
آخرین شاتل



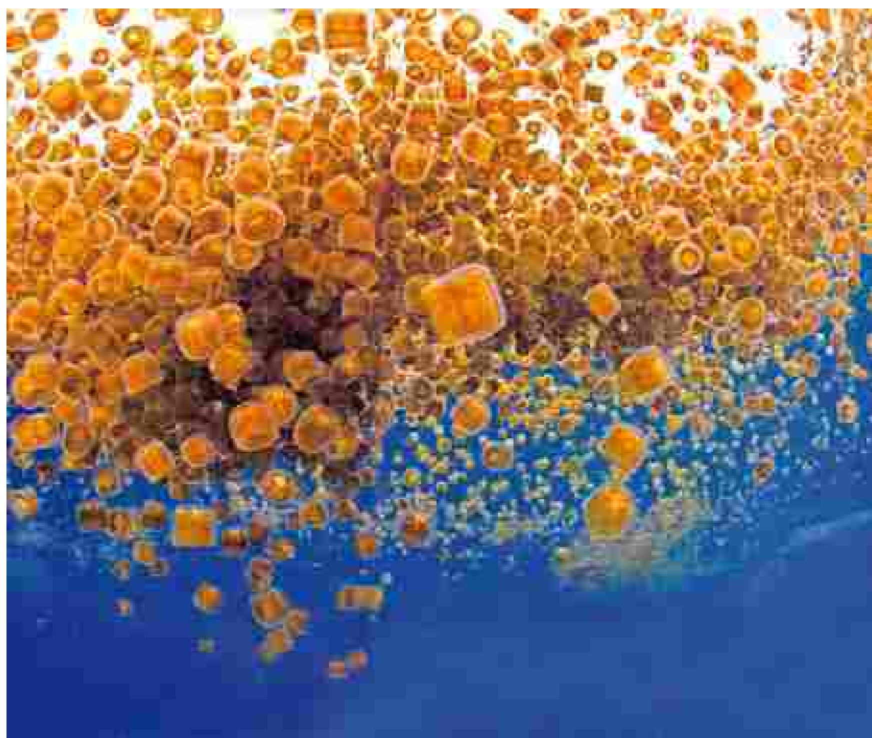
آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، در واقع شاهکار عکاسی در فضا است که یک فضانورد ایتالیایی به نام **نسپولی** از داخل یک سفینه روسی از ایستگاه فضایی بین‌المللی برداشته است. در واقع این نخستین عکس کامل و واضحی است که از ایستگاه فضایی و تمام زوایای آن، از جمله شاتلی که به ایستگاه متصل شده گرفته شده است. در حالی که عکس‌های قبلی معمولاً از داخل ایستگاه یا داخل شاتل برداشته می‌شده است که در نتیجه امکان این که یک منظره کامل از ایستگاه را نشان دهد از میان می‌برده است. **نسپولی** زمانی که همراه سفینه روس‌ها که **سایوز** نام دارد، از ایستگاه جدا می‌شد این عکس را برداشته است. اهمیت دیگر عکس این است که شاتل را در آخرین سفر فضایی آن به تصویر کشیده است که می‌تواند یک یادگاری ارزنده برای این سفینه که از افتخارات بشر می‌باشد، تلقی شود.

در تعقیب بیماری

بیماریهای قابل انتقال و کشنده‌ای که اخیراً در اروپا و آمریکا، مشاهده شده و در مدت کوتاهی، قربانیان بسیاری را باعث شده‌اند مشکل بزرگی داشتند و آن پیدا کردن مسیر انتقال آن بود که به شکل غیر منتظره‌ای از مسیری به مسیر دیگر منحرف شده و قربانیان خود را به شکل غافلگیر کننده‌ای مورد حمله قرار می‌داد. حال برای پیدا کردن مسیر همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید دانشمندی به نام دکتر **روسومو** موفق به طراحی روشی شده که بر اساس آن به کمک تصاویر ماهواره‌ای، مسیر تحرکات یک بیماری خطرناک مشخص شده و در نتیجه برای جلوگیری از آن اقدام لازم به عمل می‌آید. این روش نخستین بار برای بیماری مهلکی به نام **ای کولی** در اروپا به کار گرفته شد که در مدت کمی قربانیان بسیاری را به جای گذاشته بود. اما به کمک مسیر ماهواره‌ای روند حرکتی ویروس مشخص شده و عملیات اضطراری برای واکسینه کردن مناطقی که در مسیر قرار داشتند صورت گرفت که خیلی زود، به بی‌اثر شدن ویروس منتهی شد. این شیوه به ویژه در آفریقا که بیماری‌های قابل انتقال در اغلب موارد، باعث کشته شدن بسیاری از انسان‌ها می‌شود، می‌تواند برای توقف روند بیماری موثر واقع شود.



زیباترین نمای اقیانوس



تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می کنید، توسط عکاس مشهور سوئیسی، فرانکو نیفی، برداشته شده که تخصص در تصاویر زیر آبی دارد و تاکنون جوایز ارزنده‌ای را عکس‌های او صاحب شده اند.

در تصویری که مشاهده می‌شود، مجموعه بزرگی از ماهیان ژله‌ای را در اعماق اقیانوس برگرفته که هر کدام از آنها در حدود دو سانتی متر طول دارند. حال زمانی که امواج اقیانوس به مقدار کافی از مجموعه آنها عبور می کند، به دلیل اکسیژن کافی که به ماهیان ژله‌ای می‌رسد و همچنین به دلیل دمای خنک و تازه که در اطراف ماهیان ژله‌ای به وجود می آید، هر کدام از ماهیان، نوعی حصار بیرنگ را دور بدن خود به وجود می آورند که نهایت زیبایی ست. حال مجموعه چند هزار عددی از این ماهیان می تواند یکی از زیباترین مناظر در اعماق اقیانوس‌ها را به وجود آورد. اما این یکی از مواردی است که زیبایی و تأثیر ناخوشایند، با هم همراه می‌شوند چرا که اگر چند ماهی ژله‌ای در هنگام شنای انسان در دریا، به بدن او بچسبند، آنگاه سوزشی بسیار ناراحت کننده را باعث می‌شوند که نیاز به درمان فوری خواهد داشت.

رقابت شدید برای دستیابی به مریخ



در اینکه مریخ برنامه بعدی انسان برای فتح کرات آسمان است، هیچ شکی وجود ندارد. اما نکته جالب این است که برای نخستین بار اروپاییان هم در مورد یک برنامه فضایی به رقابت با آمریکا برخاسته‌اند. آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، تمرین مریخ نوردی است که آژانس فضایی اروپا آن را طراحی و تکمیل کرده و به آزمایش روی آن پرداخته است. این آزمایش در صحرای اسپانیا در منطقه جنوبی انجام می گیرد که نزدیک ترین منطقه از نظر پستی و بلندی و نگاه کلی به مریخ است. مریخ نورد فوق الذکر با هزینه‌ای معادل ۱/۳ میلیون یورو ساخته شده است. نکته جالب در مورد مریخ نورد طراحی شده توسط اروپاییان این است که هم می توان آن را در سطح مریخ توسط یک فضانورد راه اندازی کرد و هم اینکه می توان آن را از کره زمین به صورت کنترل از راه دور به حرکت انداخت. نخستین آزمایش روی مریخ نورد را دانشمندان اروپایی هفته گذشته در اسپانیا با موفقیت به انجام رسانده‌اند که لحظه‌ای از آزمایش را در تصویر مشاهده می کنید.

تعقیب لاک پشت با ماهواره

یکی از پژوهش‌هایی که جامعه شناسان دنبال آن هستند، این است که با استفاده از ماهواره و تصاویر و داده‌های آن، رفتارهای مختلف حیوانات از جمله کوچ و دیگر واکنش‌های اجتماعی آنها را در ۲۴ ساعت شبانه روز مورد بررسی قرار دهند. اما مشکل تاکنون این بوده که در برخی از حیوانات مثل لاک پشت‌ها که دارای پوسته محافظ هستند علائمی که برای جذب تصویر ماهواره‌ای روی پشت آنها گذاشته می‌شود بر اثر فعل و انفعالات جوی و حتی دریایی، از بین می‌رود و ماهواره قادر به برقراری ارتباط با حیوان نیست. اما یک بانوی پژوهشگر این مشکل را با استفاده از **آسیتونی** که در لاک ناخن ویژه بانوان گذاشته می‌شود تا دوام لازم را ایجاد کند، حل کرده است چرا که او همان ماده را به عنوان علامت جذب اشعه ماهواره روی لاک پشت می‌زند و از آن پس، ماهواره می‌تواند تا حیوان را بدون هیچ اشکالی تعقیب کند. در واقع از آنجا که بانوان به دوام لاک روی ناخن اهمیت می‌دهند، آزمایشگاه‌های تولید کننده لاک ناخن هر چه بیشتر سعی داشته‌اند تا این دوام را افزایش دهند و اکنون از این ماده می‌توان در موارد علمی، تحقیقاتی که دوام مورد نیاز است، استفاده کرد. در تصویر لاک پشتی که ماهواره یک ارتباط شش ماهه با آن داشته است را مشاهده می کنید که همراه با بانوی پژوهشگری که استفاده از ماده‌ای از لاک ناخن را برای نخستین بار آزمایش کرده نشان داده شده است.



قتل برای جای پارک موتورسیکلت

دعوا بر سر جای پارک موتورسیکلت منجر به مرگ جوان ۳۵ ساله شد.

هفته گذشته در شهر جدید پردیس در جریان یک درگیری بین دو نفر به اسامی «عباس و حمید»، حمید با چاقو ضربه‌ای به گردن عباس ۳۵ ساله وارد کرد و در پی آن مردم مرد مجروح را به بیمارستان انتقال داده اما متأسفانه در بین راه جان سپرد، و قاتل نیز پس از چند ساعت دستگیر شد. بعد از انتقال متهم به پلیس آگاهی وی در بازجویی گفت: علت درگیری به خاطر محل پارک موتور بود، من در حال بستن لوازم خودم روی موتور بودم و به همین خاطر یک لحظه خیابان بسته شد، عباس به من اعتراض کرد و پس از بالا گرفتن مشاجره، درگیری فیزیکی ایجاد شد. او من را به شدت کتک زد و در همین زمان همسایه‌ها دخالت کردند و مرا به داخل مغازه بردند و من که به خاطر کتک خوردن از دست عباس بسیار عصبانی شده بودم، در یک لحظه چاقویی را که از قبل در مغازه مبل‌سازی جا مانده بود برداشتم و در همین زمان، عباس مجدداً به سمت من آمد و در حالی که در حال بلند شدن از زمین بودم تعادلم به هم خورد و چاقو به گردن عباس برخورد کرد و خون بیرون جهید و من از آنجا متواری شدم. پس از چند ساعت متوجه شدم عباس مرده و پلیس نیز در خانه مرا دستگیر کرد.

چهار زورگیر مأمور آگاهی را کشتند

پ - شایق

چهار زورگیر خشن و حرفه‌ای با قتل یک مأمور پلیس آگاهی فرار کردند.

هفته گذشته یک مأمور پلیس به همراه دو سرباز ۱۲ متهم را به دادسرای جنایی تهران منتقل کرده بود موظف شد آنان را به اداره آگاهی واقع در خیابان زنجان شمالی تهران بازگرداند، بنابراین برای انتقال متهمان سه خودرو کرایه کرد و در هر اتومبیل ۴ متهم دستبند به دست در صندلی عقب جای گرفتند و دو سرباز نیز سوار خودروهای اول و دوم شدند. سپس مأمور کادری نیز در صندلی جلوی ماشین سوم نشست و همگی به سمت پایگاه دوم پلیس آگاهی به راه افتادند. تا اینکه اتومبیل سومی که از دید خارج شده بود نزدیک‌های اداره آگاهی به سمت کوچه‌ای خلوت رسیده بود، ناگهان سه مجرم زورگیر وخشن به راننده و مأمور کادر حمله کرده و ضربات پیاپی به سر و صورت آنها وارد کردند.

به این ترتیب خودرو متوقف شد و مأمور و راننده نیمه هوش شدند و چهار خلافکار از ماشین پیاده شدند و با بیرون آوردن دو مجروح از خودرو، سوار بر اتومبیل سعی کردند فرار کنند. ولی هنوز ماشین به راه نیافتاده بود که مأمور آگاهی هوشیاری نسبی پیدا کرد و با پریدن جلو اتومبیل سعی کرد مانع حرکت آن و فرار متهمان شود و در این هنگام قصد داشت سویچ اتومبیل را در بیاورد که سه متهم فراری به سر و صورت او کوبیدند و اتومبیل هم از مسیر خود خارج شد و به تیر چراغ برق برخورد و مأمور کادر در دم جان سپرد و متهمان متواری شدند.

تا کنون هویت سه نفر از متهمان به نام‌های طیب، ناصر و عباس شناسایی شده که هر سه نفر از سارقان مسلح و زورگیر هستند. بنابه این گزارش در حال حاضر تحقیقات برای دستگیری مجدد متهمان ادامه دارد.

شوهرم را کشتم چون

تحمل ترک دخترم را نداشتم

چندی پیش صاحب یک گاوداری در روستای کلاته ورامین در تماس با مأموران پلیس از جنایتی خانوادگی خبر داد.



پس از این تماس مأموران با حضور در محل حادثه با جسد محمد ۳۶ ساله روبه‌رو شدند و در تحقیقات اولیه مشخص شد محمد به عنوان نگهبان گاوداری مشغول به کار بوده و همراه خانواده‌اش در آنجا نیز زندگی می‌کرده است و صاحب گاوداری امروز متوجه غیبت مرموز شده و هنگام جابه‌جا کردن علوفه‌ها با جسد او روبه‌رو شده و موضوع را به همسرش زهره خبر داده و او به گریه افتاده و به قتل شوهرش اعتراف کرده است.

او در بازجویی گفت: حدود ۸ سال است با محمد ازدواج کرده‌ام. او مرد خوب و خوش برخوردی بود. ما زندگی خوبی داشتیم و پس از یک سال هم صاحب دختری شدیم، اما افسوس که شادی زندگی ما دوام چندانی نداشت، چرا که همسرم از طریق دوستان خلافکارش گرفتار اعتیاد شد و همیشه عصبی بود و من و دخترم را با کابل به باد کتک می‌گرفت. تا اینکه تصمیم گرفتم از محمد طلاق بگیرم، اما او گفت:

اگر بخواهی طلاق بگیری دیگر دخترت را نخواهی دید. روز حادثه یکی از دوستانم به دیدنم آمد که محمد دوباره شروع به بهانه‌گیری کرد و من و دخترم را به شدت کتک زد و من تصمیم به قتلش گرفتم و در اینجا بود که چند قرص خواب‌آور در قهوه‌اش حل کردم و بعد هم آن را به محمد خوراندم و دقایقی بعد که برای سرکشی به گاوها از اتاق خارج شد در میان راه روی زمین افتاد و من هم از فرصت استفاده کرده و او را با طناب خفه کردم و با کمک دوستم در میان علوفه‌ها مخفی‌اش کردیم و ساعتی بعد صاحب گاوداری آن را پیدا کرد.

پس از اظهارات متهم بازپرس شعبه دوم دادسرای ورامین وی را برای بررسی سلامت روحی و روانی به پزشکی قانونی فرستاد.

شرط عجیب یک معتاد برای طلاق!

مرد معتادی شرط گذاشت ۵۰ میلیون از همسرش بگیرد تا وی را طلاق دهد!

هفته گذشته زن جوانی با مراجعه به دادگاه خانواده محلاتی گفت: هفت ماه است که با همسرم نامزد شدم، اما قبل از ورود به زندگی مشترک پی بردم که نمی‌توانم با او زندگی کنم، چرا که ۷ روز بعد از جاری شدن صیغه عقد متوجه اعتیاد همسرم به شیشه شدم که برایم بسیار حیرت‌آور بود و بیشتر از این موضوع تجربه چندساله او در مصرف شیشه مرا بهت‌زده کرد. درد آورتر از آن این بود که خانواده همسرم کاملاً از اعتیاد پسرشان مطلع بودند، اما با پنهان‌کاری، من و خانواده‌ام را فریب دادند.

وی در ادامه افزود، من قبل از ازدواج مدتی با همسرم ارتباط دوستانه داشتم. که طولی نکشید او به خواستگاری‌ام آمد و عقد کردیم، اما در طول این مدت به هیچ عنوان متوجه اعتیاد به شیشه او نشدم. این در حالی بود که تحقیقات محلی هم به طور کامل صورت گرفته بود. تا اینکه بعد از عقد، همسرم اصلاً سراغی از من نگرفت، به این دلیل کنجکاو شدم و او را تعقیب کردم و متوجه شدم او به مصرف شیشه معتاد است، اما از آنجا که به او علاقمند بودم، سعی کردم در مدت ازدواج‌مان دوبار در کمپ‌های ترک اعتیاد همراهی‌اش کنم. و موفق به ترک شد، ولی بعد از یک ماه دوباره مصرف شیشه را شروع کرد و حال من اشد مجازات برای کسانی که قصد فریب خانواده‌ام را داشتند و با شیادی با آبروی ما بازی کردند را خواستارم. البته در حال حاضر همسرم ۲ ماه است که پاک است و پیش از این قرار بود توافقی طلاق بگیریم اما او به خاطر پرداخت مهریه از طلاق توافقی خودداری می‌کند و با این وجود از من نیز تقاضا دارد ۵۰ میلیون تومان به او بدهم تا رضایت طلاق دهد!

حمیده اخوان
aznakojaa@yahoo.com

چیپس، عامل گرسنگی کاذب

دفتر آموزش و ارتقای سلامت وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی اعلام کرد، مصرف غذاهای آماده و تنقلاتی مانند چیپس، موجب گرسنگی های کاذب و مکرر در افراد می شود. یک نوجوان با مصرف یک بسته چیپس ۵۰ یا ۷۰ گرمی، حدود ۷۰۰ کیلو کالری یعنی معادل یک سوم یا نصف کالری مورد نیاز روزانه یک مرد یا زن بالغ را دریافت می کند اما سیر نمی شود.

بنا به این گزارش، نوجوانان ساعتی پس از مصرف چیپس، دوباره گرسنه می شوند و برای رفع این گرسنگی ناگزیر هستند، غذای دیگری بخورند که این رفتار موجب اضافه وزن در میان آنان می شود.

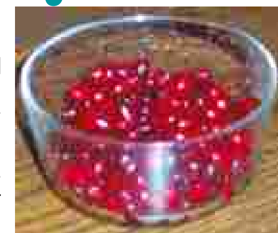
این گزارش به مردم توصیه کرده است که از رژیم متنوع و کامل، شامل مصرف تمام گروه های اصلی غذایی استفاده کنند.

مواد غذایی مانند شیر و لبنیات، نان و غلات، سبزی و میوه، تخم مرغ و گوشت های قرمز و سفید باید به حد تعادل در رژیم غذایی افراد باشد.

این گزارش ضمن تاکید بر مصرف میوه و سبزی ها در وعده های مختلف غذایی به دلیل داشتن کالری کمتر، به مردم توصیه شده در وعده صبحانه نیز مقداری خیار، گوجه فرنگی و میوه فصل مصرف کنند.



ذغال اخته معجزه می کند



یک کارشناس تغذیه گفت: مصرف ذغال اخته از عفونت ادراری، دیابت و امراض قلبی پیشگیری می کند.

میترا زراتی اظهار داشت: ذغال اخته میوه ای نوبرانه است که حاوی مقادیر زیادی آهن، کلسیم، اسید فولیک، ویتامین های E و C و فلاوونوئیدهاست. ذغال اخته سرشار از آنتی اکسیدان است و مقاومت بدن در برابر بیماری های غیر واگیر که رادیکال های آزاد موجب بروز آن می شود، را بالا می برد.

این کارشناس تغذیه افزود: مصرف ذغال اخته برای پیشگیری از بروز عفونت در مجاری ادراری مفید است به دلیل اینکه ذغال اخته از چسبیدن باکتری بیماری به دیواره مجرای ادرار جلوگیری می کند و موجب دفع آن از طریق ادرار می شود.

زراتی گفت: به عبارت دیگر ذغال اخته به خروج باکتری ها از بدن کمک می کند و از رشد و تکثیر باکتری و ایجاد عفونت جلوگیری می کند؛ زنان باردار، معلولان و دیابتی ها در معرض عفونت های ادراری قرار دارند که ذغال اخته می تواند در رژیم غذایی آنها قرار گیرد. ذغال اخته به کاهش سطح کلسترول نیز کمک می کند. پلی فنول های موجود در زغال اخته موجب کاهش کلسترول خون می شود که برای سلامت قلب مفید است.

میوه های چرب و براق را نخرید

رییس اداره بهداشت کشاورزی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی گفت: چرب و براق بودن پوست میوه ها، نشانه استفاده از ترکیبات شیمیایی در رشد و باروری این گونه از محصولات است بنابر این به خریداران توصیه می شود اینگونه میوه ها را نخرند.

رضا عزتیان افزود:

مصرف اینگونه محصولات که در باروری و رشد آن ها از ترکیبات شیمیایی و آفت کش ها استفاده می شود، اثرات منفی در سلامتی انسان خواهد داشت.

وی اظهار داشت: برخی از کشاورزان برای فاسد نشدن محصولات خود از آفت کش ها استفاده می کنند که ترکیبات شیمیایی این آفت کش ها برای سلامتی انسان زیان آور است.

رییس اداره بهداشت کشاورزی وزارت بهداشت خاطر نشان کرد، برخی از میوه ها مانند توت فرنگی و محصولات گلخانه ای بیشتر در معرض خطر باقی ماندن آفت کش ها بر روی آن ها قرار دارد و مردم در مصرف آن ها باید احتیاط بیشتری کنند. برای مثال اگر محصول خیار، بوی نفت بدهد نباید آن را مصرف کرد.

وی افزود: با توجه به تنوع میوه ها در فصل تابستان که بیشتر با پوست مصرف می شود مردم باید در شست و شوی بهتر آن ها بیشتر احتیاط کنند.

عزتیان، بروز سرطان را از جمله عوارض مصرف این گونه محصولات عنوان کرد.

قبل از خرید کیف بخوانید

یک متخصص طب کار توصیه کرد: بهتر است افراد در تهیه کیف علاوه بر زیبایی وظاهر به وزن آن نیز توجه کنند زیرا تحمیل وزن سنگین به بدن آسیب های اسکلتی را به دنبال دارد.

دکتر لوک زاده متخصص طب کار گفت: در صورت استفاده از کیف تک بند یا حمل کیف با دست، توصیه می شود این گونه کیف ها با هر دو دست حمل شوند به این ترتیب که حمل کیف، دائم از دست راست به دست چپ و بر عکس تغییر کند تا وزن کیف به طور متناسب در هر دو طرف بدن تقسیم شود، عادت کردن به حمل کیف با یک دست یا یک طرف بدن می تواند باعث کج شدن ستون فقرات، افتادگی شانه و عوارضی از این قبیل شود.

این متخصص طب کار تصریح کرد: در صورت استفاده از کیف های کوله پشتی نحوه تنظیم دو بند کوله پشتی باید طوری باشد که وزن کیف در ناحیه پشت و میان دو کتف قرار گیرد. همچنین بندهای کوله پشتی ها نباید آنقدر بلند باشند که روی ناحیه لگن و کمر قرار گیرند. از طرف دیگر کوله پشتی های یک طرفه مناسب نبوده و غیر استاندارد هستند چرا که برای حمل آن، فرد ناچار است به یک طرف متمایل شود.

وی توصیه کرد: بهتر است اشیایی در کیف حمل شود که به آنها نیاز است و هیچ گاه وسایل غیر ضروری را در کیف دستی خود قرار ندهید، چرا که کیف های سنگین اغلب موجب بروز مشکلات بسیاری همچون سردرد، گردن درد یا کمر درد خواهند شد. برای جلوگیری از مشکلات احتمالی کمر و ستون فقرات مهم ترین توصیه این است که هیچگاه کیف دستی، کوله پشتی و چمدانی که وزن آن بیشتر از ۱۰ درصد وزن بدن است حمل نشود.

وی خاطر نشان ساخت: در شرایطی که باید کیف یا چمدانی سنگین جابه جا شود، باید به این توجه کرد که وزن آن به طوریکسان میان سمت چپ و راست بدن تقسیم شود. هر قدر که کیف دستی بزرگ تر و سنگین تر باشد، کمر کسی که آن را حمل می کند بیشتر در معرض آسیب قرار می گیرد.



دکتر لوک زاده در ادامه گفت: خانم هایی که به هیچ عنوان حاضر نیستند کیف دستی شان را از خود جدا کنند، در آن مواد غذایی باز نگه ندارند یا از حمل دستمال کاغذی استفاده شده در کیف خودداری کنند تا از ابتلا به بیماری پیشگیری کنند.

از خودت سوال کن، آیا آن قدر «رشد» کرده ای که راحت به حرف دیگران گوش دهی
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۷)



سلسله هخامنشیان

خشایارشاه

جنگ ترموپیل و فیلم ۳۰۰

خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کشتی‌های ایران توانستند کشتی‌های مدافع یونان را نابود کنند و در ساحل خُرسونز پهلو بگیرند. خشایارشا سپس به سوی بی‌سال تابی رفت و چون شاه آنجا نمی‌خواست از خشایارشا پذیرایی کند، به کوه گریخت ولی پسرانش به پیشواز شاه ایران رفتند. پس از این که خشایارشا از آنجا رفت، هفائیس، پادشاه بی‌سال تابی به کشورش برگشت و چشمان پسرانش را نابینا کرد. خشایارشا از آنجا به سات رابی رفت. شاه و جوانان سات رابی از شهر گریختند. خشایارشا آنجا را رها کرد و کمی دورتر اردو زد. آنجا نزدیک قلمرو شیرها بود. شب که شد، شیرها هجوم آوردند و مشکلاتی ایجاد شد. از آنجا پس از ماجراهایی که ۴۵ روز طول کشید، به کشور تراس رسید و آنجا را خالی از مردم و پر از خوردنی و نوشیدنی دید. خشایارشا به سربازانش فرمود کسی به خوراکی‌ها دست نزند ولی وانمود کنند می‌خورند و می‌آشامند. دشمن که فکر می‌کرد سربازان ایران مست و لایعقل شده‌اند، به آنان تاختند ولی همگی کشته شدند.

در شهر آکانتوس ماجرای آرتاخیس دیو و هیپاتیای پری پیش آمد پس از این ماجرا ارتش ایران به تسالی رسید. اینک دنباله این قصه را بخوانید که یکی از فصل‌های مهم تاریخ هخامنشیان است:

خدایان یونان به سود خشایارشا

پس از این که ارتش ایران به مرز تسالی رسید، بزرگان شهر به معبد رفتند پیشگوی معبد به آنها گفت: به پیشواز خشایارشا بروید و گوسفندی مقابلش قربانی کنید. بزرگان تسالی جلو پای خشایارشا گوسفندی قربانی کردند و او بی‌هیچ جنگی از آنجا گذشت. از تسالی تا آتن چند کشور دیگر هم بود که پادشاهانش مانند پادشاه تسالی رفتار کردند و با قربانی کردن یک گوسفند، جان مردم خود را خریدند و خشایارشا با آنان نجنگید و پیش رفت. این اخبار به آتن رسید. بزرگان آتن بسیار خشمگین شدند و اعلام کردند پس از این که با ایرانیان جنگیدند و پیروز شدند، به همه کشورهای خائن خواهند تاخت و همگی را گردن خواهند زد.

مجلس آتن بیانیه مفصلی تنظیم و منتشر کرد که گوشه کوچکی از آن را برای شما می‌نویسم: «...اینجا که مجلس شورای ملت آتن است، تمیس توکل فرزند نئوکولس، پیشنهاد کرد که از آتن که الهه آتنا حافظ آن است، باید دفاع کنیم و نگذاریم بربرهای ریشو (ایرانیان) به این شهر مقدس گام بگذارند... ای مردی که داس یا رنده در دست داری (کشاورز و نجار) برخیز! و تو ای کسی که عصا به دست می‌گیری (اشراف عصا داشتند) قیام کن! زیرا هنگامش رسیده است که برای خدایان و برای آتن بجنگی و جان فدا کنی».

در این فرمان نوشته است: زنان باید همه کارهایی را که مردان انجام می‌دادند، به دست بگیرند تا مردان به جنگ بروند. از مردان، فقط کسانی می‌توانند به جنگ نروند که قدرت تحرک نداشته باشند. به نیروی دریایی نیز فرمان داده بودند: «بربرها را بکشید و لاشه آنها را به دریا بریزید. گرچه لازم است یک نفرشان زنده بماند تا به ایران برگردد و داستان شکست ننگین خود را برای دیگران تعریف کند اما همان یک تن را نیز زنده نگذارید و...» بقیه این متن از بین رفته و حتی پروفسور بارن نیز که درباره جنگ ترموپیل پژوهشی دوهزار صفحه‌ای نوشته است، نتوانسته بقیه این فرمان را پیدا و ترجمه کند. اکنون که نام پروفسور بارن را بردم، خوب است این را نیز بگویم که او از کسانی است که در این زمینه فقط به مستندات تکیه کرده و از حدس و گمان پرهیز کرده است. شما نیز می‌دانید که هالیوود فیلمی به نام سیصد ساخت و ماجرای ترموپیل را با اغراق بسیار (به سود یونانیان از نظر شجاعت و به زیان ایرانیان از دیدگاه توحش) بر پرده سینماهای جهان آوردند و به پژوهش‌های مورخانی که حقیقت را نوشته بودند، هیچ اهمیت ندادند. خشنود و خرسندم که ما نیز این فرصت را یافتیم که پس از بررسی چندین کتاب تاریخی، حقیقت این جنگ را به شما دوستان و خوانندگان گرامی و تاریخ‌دوست نثار کنیم.

باز گردیم به میدان نبرد:

می‌دانیم که آتنی‌ها و اسپارتی‌ها به ورزش و فنون رزمی بسیار اهمیت می‌دادند چنان که هر نوجوان و مرد اسپارتی تا پایان عمرش به آموزش‌های جنگی و به ورزش مشغول بود. آنها می‌توانستند یک روز بی‌وقفه شمشیر بزنند و خسته نشوند. آن هم شمشیرهایی که چند کیلو وزن داشتند و حرکت دادنش برای کسی که ورزش نکرده دشوار بود. اسپارتی‌ها سربازان فالانژ و آتنی‌ها سربازان هوپ‌لیت داشتند که افزون بر این که سراپا زره روئین بر تن داشتند، شیوه جنگی پیشرفته‌ای نیز بلد بودند و صد تن از آنان می‌توانستند با بیش از هزار سرباز دشمن بجنگند و پیروز شوند. به دلیل وجود فالانژها و هوپ‌لیت‌ها و به دلیل نیروی دریایی بسیار پیشرفته آنها، در بیشتر جنگ‌ها پیروز می‌شدند. خشایارشا به جنگ چنین ملتی رفته بود که با پایتخت ایران بسیار فاصله داشتند و تأمین آذوقه ارتش کار بسیار دشواری بود. پروفسور بارن و برخی دیگر از مورخان معاصر به طنز می‌گویند: اگر خدایان به خشایارشا کمک نمی‌کردند، بی‌گمان همه ایرانیان در این جنگ کشته می‌شدند.

داستان کمک کردن خدایان به ایرانیان: معبد دلفی، مهم‌ترین معبد آتن بود. در این معبد پنج طبقه کاهن مستقر بودند که یکی از آنان طبقه پیشگوهایی بودند که معتقد بودند با خدایان ارتباط دارند. مجلس برای تصمیم‌گیری‌های مهم ملی از این پیشگوها می‌خواست نظر خدایان را بپرسد. مردم یونان، تمام دولت‌های پلوپونزوس، آرکادی، آتن، تسالی، اسپارت و... موظف بودند از یک بیستم تا یک پنجاهم درآمد خود را به معبد دلف بپردازند. با این که یونانیان اختلافات فرهنگی و سیاسی بسیاری با هم داشتند، با یکدیگر هم کیش بودند و خدایان کوه المپ را می‌پرستیدند و به معبد دلفی خراج می‌دادند. حتی بخشی از اموال کسانی که می‌مردند، به دلفی تعلق داشت. بنابراین کاهنان این معبد بسیار ثروتمند بودند و کاری جز خوردن و خفتن و تفریح نداشتند. آنها به دو دلیل نمی‌خواستند بین ایران و یونان جنگ شود: جنگ، ثروت و آرامش کاهنان را به خطر می‌انداخت، و مطمئن بودند که ایرانیان با مذهب آنها کاری ندارند و طرفدار آزادی مذاهب هستند. بنابراین پنهانی نماینده‌ای به سوی خشایارشا فرستادند و اعلام کردند: «کاهنان معبد دلفی با جنگ مخالفند حتی خواهند کوشید جلو جنگ را بگیرند.»

آغاز جنگی سخت

مجلس آتن با خبر شد که خشایارشا می‌خواهد از تنگه داردانل (هلسپونت) بگذرد و وارد آتن شود. مجلس سفیری پیش گلون، پادشاه سیراکوز فرستاد و از او کمک خواست. در تاریخ ما گلون به جبار سیراکوز معروف است. حتی پادشاهان یونانی و غیر یونانی دیگری هم هستند که در تاریخ ما با صفت جبار معرفی شده‌اند. آنها جبار نبودند ولی چون مجلس آتن به آنان لقب تیران (جبار) داده بود، به این نام معروف شدند. پادشاهانی که بی‌اجازه مجلس به حکومت می‌رسیدند، از نظر مجلس آتن زورگوی و ستمگر بودند. باری... همین که سفیر آتن به سوی سیراکوز حرکت کرد، پیشگویان دلفی گفتند: خدایان از این کار بدشان آمده است.

تمیس توکل، امپراتور یونان به نظر پیشگوها اهمیتی نداد و مشغول طرح دفاع و جنگ شد و گفت باید خط سیر ارتش ایران را در نظر بگیریم و در راهی کوهستانی راه را بر آنها ببندیم زیرا پیاده نظام ایرانیان قوی است و کوهستان تنها جایی است که می‌توانیم با آنها بجنگیم.

هرودوت می‌گوید: ایرانیان با ارتشی پنج میلیونی وارد یونان شدند و کمانداران و سواره نظام و ارابه‌های جنگی نیرومندی داشتند بنابراین به سود یونان نبود که در جلگه‌های هموار با آنها مصاف بدهد.

مورخان معاصر با دلایل علمی ثابت کرده‌اند که رقمی که هرودوت نوشته بیشتر به شوخی می‌ماند و بسیار اغراق‌آمیز است و ایرانیان بیش از هشتاد هزار نفر نبودند. من از بیان این دلایل می‌گذرم و آن را به هوش خوانندگان گرامی می‌سپارم تا تاریخ تاراج طولانی و خسته کننده نشود. باری... تمیس توکل خواست جنگ را به کوهستان بکشاند تا هم ارتش ایران قدرت

مانورش را از دست بدهد هم به دلیل نزدیک شدن زمستان، آنها را با دشمن سرسخت سرما نیز دست به گریبان کند... یونان، کوه المپ را برای جنگ انتخاب کرده بود. این کوه در آن بخشی که کنار دریای اژه بود، مانند دیواری بلند راه را به گذرگاه کشتی‌ها بسته بود و اگر یونانیان می‌توانستند راه خشکی را در تنگه پترا ببندند، ارتباط آنها با نیروی دریایی خود قطع می‌شد ضمن این که کشتی‌های خشایارشا نمی‌توانستند کوه را دور بزنند و از جایی دیگر سر در بیاورند.

تنگه پترا، راه سنگلاخی و باریکی بود که مسیر عبور هوای سرد سیبری نیز بود و پاییز و زمستان بسیار سردی داشت. پیش از این که یونانی‌ها این تنگه را با نیروهای هوپ‌لیت و فالانژ ببندند، سه نماینده به معبد دلفی فرستادند تا نظر خدایان را بپرسند. جواب پیشگوها منفی چنین بود: «افسوس بر شما! چرا نشسته‌اید و چرا برنمی‌خیزید و نمی‌گریزید؟ همه جا آتش است و همه جا می‌سوزد و جوی خون جاری است. تا فرصت دارید، بگریزید.» نمایندگان به پیشگو گفتند: ماچگونه می‌توانیم با این جواب منفی به آتن برگردیم؟ یکی از کاهنان به نام تیمون که از کاهنان دیگر میهن‌پرست‌تر بود، به آنها گفت: بروید و چند شاخه برگ زیتون و چند شاخه از درخت غار بیاورید و هدایایی به معبد بدهید. زاری‌ها کنید تا دوباره از خدایان بپرسیم. شاید رحم کنند.

رسم بود که اگر پیشگویی نظری می‌داد، نظر دوم را کنایی و در لفافه می‌گفت تا حرف اولش دو تا نشود. نمایندگان رفتند و دستورهای کاهن را انجام دادند. کاهن به آنها گفت: «از زئوس پرسیدم. خدای خدایان گفت: وقتی جاهای دیگر گرفته شد، تو بگریز! اما ای سالامیس دیوار چوبی تو پناهگاه است، هنگامی که داس خرمنکوب به حرکت درمی‌آید».

سه فرستاده آتن با این جواب نامفهوم به آتن برگشتند و آن را در مجلس اعلام کردند. آنها چیزی نفهمیدند و مفسرهای معابد را احضار کردند. مفسرها پس از بحث و بررسی‌های بسیار آن را چنین تفسیر کردند: «هنگامی که ارتش ایران پیشروی کرد، یونان باید عقب بنشیند. منظور از دیوار چوبی، کشتی‌های جنگی یونان است که به آن پناه می‌دهد. حرکت داس خرمنکوب نیز به این معنی است که هنگام تابستان که داس‌های کشاورزان به حرکت درمی‌آیند و خرمن‌ها را درو خواهند کرد، یونان پیروز می‌شود بنابراین هنگام آمدن تابستان یونان پیروز است. نمایندگان از مفسران پرسیدند: پیروزی ما در کجا خواهد بود؟ گفتند: در سالامیس».

تمیستوکل از کشورهای یونان تقاضای کمک کرد و به آنها اطمینان داد که زئوس پیروزی آنها را تضمین کرده است. کشور آرکادی دو هزار و صد و بیست سرباز، کشور کورنت چهارصد سرباز، کشور فلیوس دویست سرباز، و کشور میکه‌نایی هشتاد سرباز به کمک آتن فرستادند. اسپارت نیز سیصد سرباز فرستاد که بعد درباره‌اش بیشتر توضیح خواهم داد. این توضیحات گرچه تاریخی و مستندند، شاید قصه را کمی طولانی کنند ولی ناگزیر از توضیحم زیرا اروپایی‌ها در فیلم سیصد درباره این جنگ حق‌کشی‌های بسیاری کرده‌اند. با افسوس هنوز کسی پاسخی شایسته در نقد تاریخی این فیلم ننوشته است و امیدوارم همین دو صفحه کوچک که بین ده‌ها مطلب خواندنی اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود، سهم ناچیزی در روشنگری تاریخی داشته باشد. البته این را نیز می‌دانم که تبلیغات گسترده و جذاب هالیوود کجا و تاریخ تاراج کجا... برویم سراغ یکی دیگر از تناقضات تاریخی:

هرودوت می‌گوید: «همه سربازانی که یونان برای جنگ با ایران گرد آورد، چهار هزار تن بود». مورخانی مانند پروفسور بارن، استاد دانشگاه گلاسکوی یونان توضیح داده‌اند: «این تعداد مانند همان پنج میلیونی که هرودوت برای سربازان ایران نوشته، اغراق‌آمیز است زیرا سربازان زره‌پوش هوپ‌لیت از چهار هزار نفر بیشتر بودند چه برسد به سربازان عادی. اسپارت نیز سیصد سرباز نفرستاد و هزار نفر اعزام کرد. جمع سربازانی که یونان در خشکی به مصاف ایرانیان فرستاد، بیست هزار نفر بود نه چهار هزار تن.»



جنگ ترموپیل

همین مورخ می‌گوید: «برای شرح جنگ ترموپیل باید تاریخ هرودوت را کنار بگذاریم زیرا سراسر نوشته‌های او تجلیل از یونان و تحقیر ایرانیان است. او می‌گوید پنج میلیون سرباز ایران که همگی برده بودند، با جامه‌های ژنده به جنگ آمدند. افسران آنان را با زور تازیانه جلو می‌راندند. دو روز پیش از جنگ ترموپیل، رعد در آسمان غرید و سربازان و افسران و خشایارشا از ترس زانو زدند و چهره خود را با دست پوشاندند. ایرانیان هنگام جنگ، با دیدن سرباز دلیر یونانی، از ترس می‌لرزیدند و می‌گریختند. ولی حقیقت چیز دیگری است: سربازان ایرانی بلند قامت بودند و از سربازان یونانی، یک سر و گردن بلندتر بودند.»

یونانیان نخست در باریکه‌راهی که در کوه المپ بود، راه را به ارتش ایران بستند ولی چون کاری از پیش نبردند، عقب نشستند و در تنگه ترموپیل موضع گرفتند. هنگامی که ارتش ایران به ترموپیل رسید، آنافس مأمور شد تا برود و از سربازان و تجهیزات دشمن آمار بگیرد. او با سه نفر دیگر طناب برداشتند و پس از سه ساعت کوهنوردی، همه چیز را دیدند و خواستند برگردند. ناگاه آنافس گفت: «صبر کنید! چیز بسیار جالبی دیدم» اما پیش از آن که سخن دیگری بگوید، پایش لغزید و از کوه سقوط کرد..

خشایارشا از همراهان آنافس پرسید:

ـ او چه چیز جالبی دیده بود؟

ـ نمی‌دانیم.

ـ چند نفر مأمور شوند و به جایی که آنافس سقوط کرد، بروند و ببینند او چه دیده بود. این بسیار مهم است.

سپس همراهان آنافس گفتند: سراسر گذرگاه در اشغال یونان است و نزدیک به پنج هزار سرباز و تعداد زیادی منجنیق دارند. خشایارشا به تیگرانس که از دودمان هخامنش بود، فرمان داد با سربازان ماد به ورودی گذرگاه حمله کند و آن قدر بکشد و آن قدر کشته بدهد تا راه را باز کند. او با هنگ‌های اسپانتا (ارومیه) کازاکا (مراغه) پراسپا (خمسه)، آتروپات (آذربایجان) سین‌دژ (کردستان) و... آماده نبرد شد و همین که آفتاب طلوع کرد و مِه صبحگاهی را از بین برد، شیپور جنگ را نواختند.

در آغاز جنگ، هزار سرباز هوپ‌لیت جلو تیگرانس را گرفتند و چهار منجنیق نیز مشغول سنگباران شدند. پس از یک ساعت ورزشکار بودن و داشتن تمرین‌های هر روزه یونانیان، خود را نشان داد چون هنوز بی‌هیچ خستگی شمشیر می‌زدند ولی سربازان ماد کم کم خسته شدند.

روزهای پاییز کوتاه است و آن روز نیز زود به پایان رسید و تیگرانس نتوانست حتی یک گام جلو برود. خشایارشا او را احضار کرد و گفت:

ـ معلوم شد که این هزار سرباز یونانی از برجسته‌ترین سربازان یونان هستند. امروز روز آزمایش بود. تو را سرزنش نمی‌کنم که چرا روز اول نتوانستی پیشروی کنی زیرا تا کنون با چنین سربازان برجسته‌ای نجنگیده بودی ولی اگر فردا پیشروی نکنی، با این که از دودمان هخامنش هستی، تو را از فرماندهی برکنار می‌کنم.

تیگرانس گفت: اگر نتوانستیم پیشروی کنیم، دو دلیل داشت که یکی را خودت گفتی: آنها بسیار کارآزموده هستند. دیگر این که نخواستم در نخستین روز جنگ بسیاری از سربازان تو را به کشتن بدهم.

خشایارشا گفت: ما نمی‌توانیم در اینجا توقف کنیم زیرا گرفتار سرمای سخت زمستان می‌شویم آن وقت همه سربازان من کشته خواهند شد. ما برای تسخیر کردن آتن فقط همین یک مانع را داریم بنابراین باید هر طور شده، این تنگه را فتح کنیم. فردا به تلفات توجه نکن و اگر می‌بینی با سلاح عادی نمی‌توانی کاری از پیش ببری، کمنداندازان و فلاخن‌اندازان را جلو بران. فردا دست کم باید نیمی از این تنگه را اشغال کنی.

تیگرانس گفت: سرورم! یا فرمانت را اجرا می‌کنم، یا من و سربازانم کشته خواهیم شد.

مورخان معاصر گفته‌اند در فرمان خشایارشا که گفته بود باید نیمی از تنگه را اشغال کنی، نکته‌ای بود که مورخان قدیم به آن توجه نکرده بودند. در نیمه راه آن تنگه، راه مخفی دیگری بود که برای یونانیان امکان دفاع کردن نداشت و اگر خشایارشا می‌توانست تا نیمه تنگه برود، بی‌گمان می‌توانست از آن راه پنهان به آتن وارد شود. آنافس پیش از این که از کوه پرت شود، گفت: چیز جالبی دیدم... آن چیز جالب، همین راه پنهانی بود. و نتیجه می‌گیریم که جاسوسان خشایار پس از پرت شدن آنافس رفتند و آن راه پنهانی را کشف کردند. پروفسور بارن نیز آن راه را دیده و تأیید می‌کند که در نیمه راه تنگه است.

ادامه دارد

شیفته...!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

سرکار خانم صباادیب؛ با عرض سلام و خسته نباشید. چندین بار قصد داشتم با شما صحبت کرده و سرگذشت زندگی‌ام را برایتان بازگو کنم اما هر بار کاری پیش آمد و نشد. با خواندن سلسله گزارش‌های اوین شماره (۳۴۷۷ ـ می‌خواستم خودم انتخاب کنم اما...) بر آن شدم تا حتما ماجرای زندگی‌ام را برایتان بگویم. یکبار هم با دفتر مجله تماس گرفتم که موفق به گفتگو با شما نشدم. اگر برایتان امکان داشت با من تماس بگیرید. با تشکر: «شیفته».

وقتی به دیدن شیفته می‌رفتم گمان نمی کردم با چنین دختر زیبایی روبرو شوم. اعتراف می کنم که تا به حال دختری به زیبایی شیفته ندیده بودم! او با نگاه آرام که از چشمان آبی‌اش ساطع می‌شد چنان آرامشی را به من منتقل می کرد که دلم می‌خواست ساعت‌ها روبرویش بنشینم و به او زل بزنم.

ـ صبا خانم باور کنید اصلا فکر نمی کردم به ایمیلی که براتون فرستادم اونقدر اهمیت بدید و به موبایلم زنگ بزنید و برای شنیدن حرفام بیایید دیدنم. راستشو بخوایید یه کم شوکه شدم... وقتی سرگذشت «می‌خواستم خودم انتخاب کنم اما...» رو تو سلسله گزارش‌های اوین خوندم، خیلی ناراحت شدم. تاسف خوردم به حال اون دختر که زندگی شو به خاطر لجبازی با خانواده‌اش تباه کرده بود. درسته، خداوند خیلی نسبت به من لطف داشته و داره اما به نظر من این ما خودمون هستیم که سرنوشت مون رو رقم می‌زنیم. این ما هستیم که تعیین می کنیم چطوری زندگی کنیم...

شیفته، با همان نگاه مهربان، لحن آرام و لبخند شیرینی که بر لب داشت برایم از خودش گفت. او گاهی لابه لای صحبت‌هایش اشک می‌ریخت و گاهی حتی بغض امانش نمی‌داد... حرف‌های شیفته که تمام شد، به او قول دادم که داستانش را حتما خواهم نوشت. خواهم نوشت تا همه بدانند این ماییم که تعیین می کنیم چگونه زندگی کنیم!

***

در اتاقم مشغول مرور کردن جزوه‌های شیمی بودم که مادر صدایم زد. از جایم بلند شده و به سمت سالن پذیرایی رفتم. مادر روی مبل نشسته بود و هدیه‌ای که برای «کیارش» خریده بود را با سلیقه کادوپیچ می کرد. شب تولد کیارش بود و من دعا می کردم



که بتوانم بهانه‌ای پیدا کرده و در جشن کوچکی که مادرم برایش تدارک دیده بود شرکت نکنم. پرسیدم، «با من کاری داشتی مامان جان؟»

مادر در حالی که چسب‌ها را با دقت به کاغذ کادو می‌چسباند، گفت: آره می‌خوام باهات حرف بزنم، راستش دیگه نمی‌دونم در جواب رفتارهای تو چه توجیهی برای کیارش بیارم. برای خودمم جای سوال داره که تو چرا با کیارش اینطوری برخورد می کنی؟

مادر که انگار سر درد دلش باز شده بود، جعبه کادوپیچ شده را گوشه‌ایی گذاشت و شروع به صحبت کرد و قصه زندگی اش را اینطور برایم گفت:

ـ از وقتی چشماموباز کردم و خودمو شناختم، بدبختی دیدم. من بچه اول یه خانواده هشت نفره بودم. بابا وننم هر دو معتاد بودن و هر پولی که به دست می آوردن، خرج مواد خودشون می کردن. حالا خودت تصور کن؛ شش تا بچه قد و نیم قد که گاهی حتی دو، سه روز جز نون خالی چیزی برای پر کردن شکممون نداشتیم. حالا باز خدارو شکر که تو خونه پدربزرگم که فوت کرده بود زندگی می کردیم و اجاره خونه نمی دادیم. هیچ کدوم از ما بچه‌ها لباس نو نداشتیم که بپوشیم، غذای درست و حسابی نمی خوردیم، بارها پیش اومده بود که برق و آب خونه رو به خاطر بدهی قطع کرده بودن اما هیچ کدوم از اینا برای بابا و مامان اهمیت نداشت. تنها چیزی که برای اونا مهم بود، اون گرد سفید رنگ لعنتی بود. من تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس نخوندم. یعنی خیلی دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدم اما بابام نذاشت. شونزده سالم بود که به زور کتک منو مجبور به ازدواج با «هوشنگ» کرد. هوشنگ شونزده سال از من بزرگتر بود. اون مواد فروشی بود که بابام همیشه ازش مواد می‌خرید. هوشنگ زن و سه تا بچه داشت و گاهی به خونه مون می‌اومد. هوشنگ به بابام گفته بود اگه اون دختر بزرگت رو که مثل پنجه آفتاب می‌مونه بدی به من، تا آخر عمرت به خودت و زنت مواد مجانی میدم. تو اون بدبختی و فقر و نداری چی بهتر از این پیشنهاد؟ خوب یادمه وقتی مخالفت کردم اونقدر تو حیاط خونه کتک خوردم که حتی نای ناله کردن هم نداشتم. بابا مثل وحشی‌ها افتاده بود به جونم. بابا چنان هولم داد که پیشونیم خورد به سنگ حوض وسط حیاط خونه‌مون و خون فواره زد. بابا و مامان منو مجبور کردن که زن هوشنگ بشم. اون مرد آدم که نبود، حیوون بود. هوشنگ هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. روزی نبود که ازش کتک نخورم. هر شب با چشم گریون می خوابیدم و بابا و مامان و هوشنگ رو که مسبب بدبختیم بودن، نفرین می کردم. یک سال و نیم از ازدواج مون می گذشت که خدا تورو بهم داد. با دنیا اومدنت دلم رو غرق شادی و امید کردی. سه ماه بعد از دنیا اومدنت بود که هوشنگ رو به جرم حمل مواد مخدر گرفتن و براش سی سال زندان بریدن. شاید باورت نشه اما با شنیدن این خبر من و همسر اول هوشنگ که او هم مثل من دلش از اون دیو صفت خون بود، از خوشحالی نزدیک بود سکته کنیم.

ـ من سه تا بچه از اون خیر ندیده دارم و دیگه سنی ازم گذشته. تو همین خونه با بچه‌هام می‌مونم و کار می کنم و یه لقمه نون حلال براشون جور می کنم اما تو چی؟ تو هنوز هیجده ساله‌ته، جوونی، خوشگلی و باید از زندگیت لذت ببری. تو فرصت‌های زیادی برای خوشبخت شدن داری. از من می‌شنوی از هوشنگ طلاق بگیر. اگه خونه بابات هم نخواستی برگردی عیبی نداره. خودم برات کار و سرپناهی پیدا می کنم، فقط تو جونت و دخترت رو بردار و از اینجا برو...

همسر اول هوشنگ به قولش وفا کرد. هوشنگ راضی به طلاق نبود و من به سختی توانستم از او جدا شوم. همسر اول هوشنگ در تولیدی دوست برادرش برایم کاری پیدا کرد و زیر زمین خونه یک پیرزن تنها رو برام اجاره کرد تا من و تو اونجا زندگی کنیم. روزای سختی بود. تورو با خودم می‌بردم سر کار و از صبح تا شب پشت چرخ خیاطی می‌نشستم. من همه اون سختی‌ها رو به خاطر تو تحمل می کردم. «آقای نصرتی» صاحب تولیدی مرد شریف و با ایمانی بود

نود و نه درصد نگرانی‌های مادر زندگی هرگز اتفاق نمی‌افتد
● دیل کارنگی

و خیلی در حق من و تو لطف می‌کرد. با کمک‌های آقای نصرتی یه جای بهتر رو اجاره کردم. کارم رو خوب انجام می‌دادم و حقوق خوبی می‌گرفتم. تو کم کم داشتی بزرگ می‌شدی و من هم خاطرات تلخ گذشته رو فراموش می‌کردم و به آینده امیدوارتر می‌شدم. یادته وقتی «کیارش» رو آقای نصرتی برای ازدواج به من معرفی کرد تو چی گفتی؟ تو از همون بچگی بیشتر از همسن و سالای خودت می‌فهمیدی و وقتی شنیدی کیارش دوست آقای نصرتی که به تازگی از خارج برگشته قصد ازدواج با من رو داره و من به خاطر تو می‌خوام بهش جواب منفی بدم، گفتی مامان تو برای من خیلی زحمت کشیدی و حالا وقتش رسیده به فکر خودت باشی. من حالا پونزده سالمه و بزرگ شدم. تو نگران نباش و با خیال راحت ازدواج کن.

قول میدم به کیارش به چشم پدر خودم نگاه کنم و هیچ مشکلی برات درست نکنم. من با کیارش که از همسر اولش جدا شده بود، ازدواج کردم. من داشتم بعد از تحمل اون همه سختی و بدبختی طعم خوشبختی رو می‌چشیدم اما تو به قولت عمل نکردی شیفته... تو از همون اول بنای لجبازی با کیارش رو گذاشتی و نخواستی باور کنی که کیارش تو رو مثل بچه خودش دوست داره. شیفته جان آخه مشکل تو چیه؟ دو سال از ازدواج من و کیارش می‌گذره اما تو هنوز که هنوزه ازش فرار می‌کنی. کیارش بارها به خاطر رفتارهای تو به من گله کرده، من واقعا نمی‌دونم علتش چیه؟ آخه تو چرا نمی‌خوای باور کنی کیارش تو رو دوست داره و می‌خواد جای پدر رو برات پر کنه؟...

نمی‌دانستم در جواب مادر چه باید بگویم. خدا کمک کرد و کیارش با آمدنش به صحبت‌های ما پایان داد.

ـ به به ... سلام خانم خانما، خوبی شیفته خانم؟

از جایم بلند شدم و به آرامی جواب سلام کیارش را دادم و به سمت اتاقم راه افتادم. صدای کیارش را می‌شنیدم که با عصبانیت به مادر می‌گفت: «انگار این دختر شما هیچ رقمه آدم بشو نیست خانم. دو ساله که دارم مثل پدر بهش محبت می‌کنم، خرج زندگیشو می‌دم، از گل نازکتر ازم نشنفته تا حالا اما هنوز بلد نیست به من که بزرگتر از خودش هستم سلام بده. خیره خیره تو چشمای من نگاه می‌کنه و منتظره من بهش سلام کنم. من که دیگه نمی‌دونم چطور باید با این دختر رفتار کنم...» و این بار مادر بود که در جوابش گفت: «درست می‌شه کیارش جان. شما به دل نگیر. من پیش پای شما داشتم باهاش حرف می‌زدم. شما صبوری کن، شیفته هم درست می‌شه...»

واقعا نمی‌دانستم آیا مادر متوجه حرکات زشت و نگاههای آلوده کیارش نشده یا خودش را زده به آن راه تا متوجه نباشد؟ با خودم گفتم ای کاش این زیبایی خیره کننده را نداشتم آن وقت شاید از گزند نگاههای آزار دهنده کیارش در امان بودم. از بدو ورودمان به خانه کیارش پی بردم که او هرگز مرا مثل دختر خودش دوست نخواهد داشت. بارها پیش آمده بود که من و او به اجبار در خانه تنها مانده بودیم و او از نبود مادر برای نزدیک کردن خودش به من استفاده می‌کرد. زیبایی مرا می‌ستود و می‌گفت: «من که اینقدر تو رو دوست دارم و حاضرم به خاطر هر کاری بکنم چی میشه تو هم یه گوشه چشمی به ما داشته باشی خانم خانما...» هر باری که کیارش به هر بهانه یی تلاش می‌کرد خودش را به من نزدیک کند، من مثل یک ماده پلنگ وحشی از خودم دفاع می‌کردم و هر بار فقط خداوند بود که از من حمایت می‌کرد. مادرم کیارش را دوست داشت و من دلم نمی‌خواست با گفتن حقیقت به او خوشبختی‌اش را خدشه‌دار کنم. چاره‌ای نداشتم جز تحمل آن وضعیت، من از کیارش فرار می‌کردم. هر وقت قرار بود مادر جایی برود و من و کیارش تنها بمانیم من هم به سرعت آماده می‌شدم و به بهانه سر زدن به دوستانم از خانه بیرون می‌رفتم. حتی دلم نمی‌خواست با او سر یک میز بنشینم و غذا بخورم. این رفتارهایم برای مادر تعجب برانگیز بود. هر باری که علت را می‌پرسید فشار درس و چیزهای دیگر را بهانه می‌کردم تا او نداند مرد رویاهایش چه موجودی است!

کیارش وقتی دید به هیچ طریقی نمی‌تواند مرا تسلیم خواسته‌هایش کند، چهره پلیدش را بیش از پیش به نمایش گذاشت:

«شیفته خانم، حالا که نمی‌خوای با ما راه بیای بهتره یه فکری برای خودت بکنی چون من با این وضعیت حاضر به نگهداری از تو نیستم. حالم از کیارش بهم می‌خورد. حالم از این همه پستی و خباثتی که در وجود او بود بهم می‌خورد. همان لحظه، همان جا، روبروی او ایستادم و تمام خشم این دو سال را بیرون ریختم و با عصبانیت گفتم: «تو یه کثافتی کیارش، تو یه آشغالی...» و سیلی سنگین کیارش دهانم را پر از خون کرد. آن روز بعدازظهر مامان برای خرید با یکی از همسایه‌ها بیرون رفته بود و وقتی برگشت، به محض اینکه پایش را از در داخل گذاشت، کیارش به سمتش براق شد:

«من با شما ازدواج کردم خانم اما کی گفته باید توله یه قاچاقچی کثافت رو هم توی خونه‌م نگه دارم؟ شیفته باید از این خونه بره. تو اگه خواستی بمون و مثل دو تا آدم با هم زندگی می‌کنیم اگر نه که طلاقت رو می‌دم تو هم با دخترت برو...»

بیچاره مامان شوکه شده بود و نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. وقتی دید به هیچ طریقی نمی‌تواند از من حرف بکشد و بفهمد چه اتفاقی افتاده با التماس به پای کیارش افتاد که: «حداقل بگو چی شده مرد...»

ـ دیگه چی می‌خواستی بشه؟ تو هین‌های جورواجور دخترت رو تحمل کردم اما دیگه نمی‌تونم. امروز خیلی راحت زل زده تو چشمای من و میگه تو یه کثافت آشغال هستی...

و من در برابر این همه پلیدی نتوانستم از خودم دفاع کنم. یعنی حرفی برای گفتن نداشتم. مادر آنقدر از زندگی با کیارش خوشحال و راضی بود که حتم داشتم اگر حقیقت را می‌گفتم، حرفهایم را باور نمی‌کرد. با سکوتم دروغ‌های کیارش را تایید کردم و این بار این مادر بود که در حالیکه گریه می‌کرد به اتاقم آمد و گفت: «کیارش پاشو کرده توی یه کفش و میگه شیفته از این خونه باید بره. شیفته جان به خدا من دوستت دارم عزیزم اما تو که حاضر نیستی به خاطر تو دوباره بدبخت و آواره بشم؟ متوجه منظورم که می‌شی؟...» انگشتانم را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم: «نمی‌خواد چیزی بگی مامان. من کاملا متوجه‌ام» بغضم را قورت دادم و از جایم بلند شدم و اندک وسایلی که داشتم را داخل کوله پشتی‌ام ریختم و از آن خانه برای همیشه بیرون آمدم. وقتی می‌خواستم با مادر خداحافظی کنم، در حالیکه بغض در صدایش موج می‌زد، آرام در گوشم گفت: «از کیارش معذرت خواهی کن. بهش التماس کن، به پاش بیفت شاید دلش به رحم بیاد و بذاره بمونی. آخه تو که جایی رو نداری بری...» به نظرم کیارش حرفهای مادر را شنید و انگار منتظر بود تا من چنین کاری بکنم. در حالیکه صورت مادر را می‌بوسیدم، با پوزخندی تلخ گفتم: «ارزش من خیلی بیشتر از اینه که بخوام از این کثافت عذرخواهی کنم...» رنگ کیارش سرخ شد، پیپش را به سمتم پرتاب کرد و نعره زد: «از خونه من گمشو برو بیرون...» پایم را از در که بیرون گذاشتم، غم عالم هوار شد روی دلم. خدایا، کجا باید می‌رفتم؟ چند ساعت بیشتر به غروب خورشید و تاریک شدن هوا نمانده بود و من دستم خالی بود و پشتم خالی تر. بی هدف و اشک ریزان در خیابانها پرسه می‌زدم و نمی‌دانستم باید به کجا پناه ببرم. با دلی شکسته به خدا گفتم: «من برای اینکه تسلیم هوس اون شیطان نشم آواره شدم. اگه تا قبل از اینکه هوا تاریک بشه کمکم نکنی خیلی بی معرفتی...» و خدای مهربان بی معرفت نبود چون...

ـ مادر جون الهی دورت بگردم، شوهرم خونه نیست. بیا یه لطفی بکن این خرت و پرت‌ای منو تا بالا برام بیار الهی که خیر از جوونیت ببینی... هزار بار بهش گفتم مرد، وقتی من برای خرید میرم، تو خونه بمون تا وقتی برگشتم کمکم کنی، خودش می‌دونه دیگه جونی برام نمونده اما همین که من از خونه میرم بیرون آقا دلش برای دوستاش تنگ می‌شه و میره دیدنشون...

پیرزن نقلی و شیرین زبانی بود. در جواب درخواستش «چشم» گفتم و خریدهایش را به داخل خانه زیبا و مجللشان منتقل کردم. وقتی می‌خواستم بروم، پیرزن که نفسی تازه کرده بود، دستم را گرفت و گفت: «تو چرا همینطوری داری اشک می‌ریزی مادر؟» نمی‌دانستم در جوابش چه باید بگویم. به تندی اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «چیزی نیست مادر، همین طوری...»

ـ دختر جون، من که این موهارو تو آسیاب سفید نکردم که! آدم همین طوری که گریه نمی‌کنه. تو یه چیزیت هست. با دوستات دعوا کردی؟... تجدید آوردی و می‌ترسی مامان بابات دعوات کنن؟ خونه تون همین نزدیکیاست؟ منو دیدی یاد مامان بزرگت افتادی؟ د... آخه بگو چی شده؟

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شب و علی(ع)

علی آن شیر خدا شاه عرب
الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است
دل شب محرم سرّالله است
شب شنفته است مناجات علی
جوشش چشمه فیض ازلی
فجر تا سینه آفاق شکافت
چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه‌داری که به مهر اسحار
بشکند نان جوین افطار
ناشناسی که به تاریکی شب
می‌برد شام یتیمان عرب
پادشاهی که به شب برقع پوش
می کشد بار گدایان بر دوش
تا نشد پردگی آن سّر جلی
نشد افشا که علی بود، علی
شاهبازی که به بال پرواز
می کند در ابدیت پر، واز
شهسواری که به برق شمشیر
در دل شب بشکافد دل شیر
عشقبازی که هم‌آغوش خطر
خفت در خوابگه پیغمبر
پیشوایی که ز شوق دیدار
می کند دشمن خود را بیدار
ماه محراب عبودیّت حق
سر به محراب عبادت منشق
می‌زند پس، لب او کاسه شیر
می کند چشم، اشارت به اسیر
چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدایی مگر، ای دشمن دوست
در جهانی، همه شور و همه شر
ها علی بشر کیف بشر
شبروان مست ولای تو علی
جان عالم به فدای تو علی

شهریار

دوش شهر

پر از گلبانگ شادی گوش شهر است
گلی گمگشته در آغوش شهر است
فضا پیچیده در بویی شفابخش
پدر جان، یوسفت بر دوش شهر است

بابک حسین زاده ـ شهر کرد

نمونه شعر نو

۱)

واقعی تر از رویا
شبانه
می آمدی
تا بوی گندم
همچنان
تعبیر نان باشد
اگر چه
خود کمر گرسنگی را
فقط با نان جوین
به زانو
شکسته بودی

۲)

چهل صباحی
دست دل افتاده ما را
گرفتی
تا یتیمی بعد از این
به خاطر تو
بی‌خاطره نماند و
سر بلند باشیم...
ای ابوتراب
ای پدر آدم
ای پدر خاک
ای پدر ما
ای پدر من

سهیل محمودی

انگشت‌ها

انگشت‌ها گاهی که بیکارند
در گیر سیگارند
گاهی اشاره می‌شوند...
سوی نشانی، کوچه باغی دور
یا روی زنگ خانه‌ای پا می‌فشارند
انگشت‌های عاشقِ ما نیز
گاهی به سازی زخمه می آرند
آنگاه می‌فهمی
چه شور شیرینی به سر دارند
***
انگشت‌ها گاهی
یک مشت در جیب‌اند
گاهی به شکل هفت ـ پیروزی ـ
در راهپیمایی فردا
در ابتدای کوچه، بازارند
انگشت‌هایی نیز
در کوچه‌های پر غبار اتهام
گاهی به روی ماشه‌اند
گاهی به روی تیر بارند
***
ما عاشقیم
انگشت‌ها، اعضای ما هستند
در صفحه خونین عشق
ما می‌رویم، همچنان در حلقه رندان
انگشت‌هامان ماند گارند

حسن فرازمند ـ ۸۹/۱۱/۷ ورامین

پاسخ آینه

«باور کنید پاسخ آینه سنگ نیست»
پاسخ آینه آیا سنگ بود؟
سهم من آیا دلی آونگ بود؟
ها شکستید این دل آینه را
جنس دلهاتان مگر از سنگ بود؟
خوب می‌دانید بد تا کرده‌اید
با دلی که با شما یکرنگ بود
با دلی که محض دیدار شما
پشت پلکِ پنجره دلتنگ بود
چشم دل می‌دوخت بر راه شما
گوش جانش برصدای زنگ بود
از همان آغاز در راه وفا
پای دلهای سیاتان لنگ بود
تازه روشن شد برایم مثل روز
اینکه دلهای شما شبرنگ بود
ای کسانی که به جای دوستی
ذهنتان لبریز طرح جنگ بود
دستتان در دست سرد کینه‌ها
فکر تان آلوده نیرنگ بود
آه دلگیرم من از دست شما
پاسخ آینه آیا سنگ بود!؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه های ادبی

*خدیجه تاج محل ـ قم
اگر در دواوین شعرای متقدم و مجموعه اشـعار شـاعران متأخر دقیق شوید و به ظرافتهـا و لطایـف آنها پی ببرید، رشـد چشمگیری در عرصه شاعری خواهید داشت. فعلاً توصیه‌ام به شـما مطالعه و ایجاد تحول در زبان است.

دلم سوداگه غمهای یار است
فقیر اویم، او شاه دیار است
همه جسمم طلا گیرم چه سود است؟
چو روحم پیش ارجش بی‌عیار است

*معصومه بشر دوست ـ تهران
پاسخی که به خانم تاج محل داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود، ضمن اینکه باید مرز بین نثر و شعر را مشخص و رعایت کنید:

سر در چاه مکن
ای شیر مرد، ای مرد حق
سر در چاه مکن
ای صاحب ذوالفقار
ای سفیر حق...

سـطرهای بالا شـعر نیسـت، بلکه نثر است و برای اینکه جامه شـعر بر تن کند باید از عنصر خیال و تشبیهات و استعاره‌های گوناگون بهره بگیرید.

*پروین غلامی ـ شهریار
سـکوت با کلماتی چون ملکـوت و توت قافیه می‌شود.

*حسین صاحبی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

وزن بیت فوق مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است.
مسلمانان: مفاعیلن
مرا وقتی: مفاعیلن
دلی بود: مفاعیل
که با وی گف: مفاعیلن
تمی گر مش: مفاعیلن
گلی بود: مفاعیل

*سروش حبیبی ـ رشت
بله، محمدعلی سپانلو در قید حیات است.

باران

بیا باران که امشب بی‌قرارم
کناره پنجره در انتظارم
بریدم از نفیر ناامیدی
تو بشکن این سکوت غصه دارم
دلم روشن کن از هُرم نوایت
بیا تا اشک دلتنگی ببارم
ببین سیمای من خشک است و بی آب
منم مخمور تو با چشم تارم
ببخش امشب مرا نور تجلی
امیدی جز دعای تو ندارم

شایان نقدی ـ تنکابن

مسجد کوفه

مسجد کوفه
آن سجده آخر را
از یاد نخواهد برد
حرفهای تو را
ـ آن ناب‌تر از طلا را ـ
باد نخواهد برد
تو از عشق
زیباتر بودی
و هر کس عاشق توست
زیباتر از کائنات است

سعید گرجی ـ شیراز

شمع

شمع
قطره قطره
اشک می‌ریزد
چه کسی
از فراق تو
سخن گفته است؟

رویا لک ـ درود

جلسه

جمع است جمع صندلی‌ها دور یک میز!
و میز یعنی اشتیاقی فتنه‌انگیز!
با غزغز گهگاه گویی حرفها داشت
از آن فضای زردتر از روح پاییز
آن دستهای درهم و لم داده، آری
آن گفتگوی خشک‌تر از هر برگ میز!
در پشت شیشه، چشمهایی حرف می‌زد
با لحظه‌ها، با پوست‌های میوه‌ها نیز!
دیوار باید خواند آن در را دلم گفت
وقتی که دارد تابلویی گردن آویز...

معین دریایی ـ نور

در ایستگاه

سوت قطار شب دلم را زیر و رو می کرد
گوینده سالن زمان را باز گو می کرد
من حرفهایم بر گلو چسبیده بود اما...
ساعت تمام حرف‌هایم را مگو می کرد
لبخندهای آخرش هر چند زیبا بود
بغضش ولی دستان او را داشت رو می کرد

***

سوت قطار شب که او را با خودش می‌برد
انگار تیری در ته قلبم فرو می کرد
بغضم به من می گفت: بشکن مرد بی‌رویا
چشمم ولی بی‌اشک حفظ آبرو می کرد

***

او رفت و سالن بر سرم تا صبح می‌چرخید
ساعت فقط مرگ زمان را باز گو می کرد

حبیب فرقانی ـ سراب

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «رازهای در به در» سروده مسعود شیرمحمد جماعت ـ ابهر

زاده گندم

کوله بارم را پر از گندم کن
آنگاه که از دیوار کاهگلی روییده باشد
از تلاقی ابرهای سیاه چنان سخن راندی
که به پندارم باران نیامده هرگز

***

ای علفهای هرز
ابر هرگاه گریست
رویای شما فرو ریخت
بوی ستاره را
هر برگ برگتان می‌شناسد

***

وقتی ملخها آمدند
دانستم آسمان گناهی ندارد
آی زاده گندم

تفاهم

با پنجشنبه‌ها به تفاهم رسیده‌ای
از روزهای دیگر هفته بریده‌ای
پیش از غروبت از همه‌ی دره‌های سبز
یک آسمان ستاره و گیلاس چیده‌ای
کالسکه‌ای نشسته و در انتظار توست
کالسکه‌ای سفید که در خواب دیده‌ای
کالسکه را طلوع سحرگاه می کشند
قوها، در امتداد انار رسیده‌ای
خوابی عجیب روح تو را پاک می کند
خوابی که در اسیری دنیا ندیده‌ای
نوری، سیاهی شب را پشت سر گذاشت
از سمت یک شهاب به این سو دویده‌ای
حالا، فلوتی از دل مهتاب می‌دمد
انگار تا حوالی آنجا رسیده‌ای

شهرام زارعی ـ قصر شیرین ۹۰/۵/۱۵

عزت ز قناعت است خواری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب
•خواجه عبدالله انصاری

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آدمی فریبه شود از راه گوش، جانور فربه شود از حلق و نوش لیدا رهمدانی

* به درد هم اگر خوردیم قشنگ است، به شانه بار هم بردیم قشنگ است، در این دنیا که پایانش به مرگ است، برای هم اگر مردیم قشنگ است دل سوخته

* شکر نعمت دوری کردن از کارهای بد است خاکستری

* امروز که من پیش توأم مرحمتی کن، فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت؟! مهرداد

* شبیه برگ پاییزی، پس از تو قسمت بادم، خداحافظ ولی هرگز نخواهی رفت از یادم، خداحافظ و این یعنی، در این پاییز می‌میرم، در این تنهایی مطلق که می‌بندند به زنجیرم، چگونه بگذرم از عشق، از دلبستگی‌هایم، چگونه می‌روی با آنکه می‌دانی تنهایم تنها

* دوست داشته باش و زندگی کن، زمان همیشه که مال تو نیست! لیلی

* به که پیغام دهم، به شباهنگ به ماه، به شب مانده به راه، یا به انبوه کلاغان سیاه، به پرستو که سفر می کند از سردی دهر، یا به مرغان، نکوچیده به شهر، به که پیغام دهم که به یادت هستم؟ بی‌قرار

* روزگاری فکر می کردم اگر او را با غریبه‌ای ببینم، شهر را به آتش خواهم کشید، ولی اکنون حاضر نیستم حتی کبریتی روشن کنم تا ببینم او کجاست! چون قلبم برای خداست یلمان

* روزگاریست که دیگر محبت نمی کاریم، برای همین است که تمام نگاه‌ها را بد برداشت می کنیم سرو

* رفتنت آغاز ویرانیست، حرفش را نزن، ابتدای یک پریشان نیست، حرفش را نزن، دوست داری بشکنی قلب پریشان مرا، دل شکستن کار آسانیست، حرفش را نزن اهورا

* می خواهم و می خواستمت تا نفسم بود / می سوختم در حسرت و عشق تو بسم بود / عشق تو بسم بود که این شعله بیدار / روشنگر شبهای بلند قفسم بود / باالله که جز یاد تو، گر هیچ کسم هست / حاشا که به جز عشق تو گر هیچ کسم بود ساحل

* باران که می بارد، تمام کوچه های شهر پر از فریاد من است که می گویم: من، تنها نیستم، تنها، منتظرم! شادی

* شبهای بلند بی عبادت چه کنم / طبعم به گناه کرده عادت چه کنم / گویند، کریم است و گنه می بخشد / گیریم که ببخشد، ز خجالت چه کنم مهسان

* زیبایی را چشم می بیند و مهربانی را دل شیوا احسان

* غم از اندازه افزون و تنم، رنجور بیماری، نشستم در خرابات و، زدم بر طبع بی عاری اف.بی.آی

* خدا را دوست بدارید! دست کم این است که کسی را دوست دارید که روزی به او می رسید! بیدل

* در دیاری که رفیقان همه دل می شکنند، به تو نازم که وجودت غم دل می شکند مرضیه احمد

* محال است انسان چیزی به دست آورد که خود آنرا نبخشیده، پس عشقی در حد کمال ببخش تا عشق در حد محال بستانی سپیده

* دکتر شریعتی: آنجا که چشمانی برای دوست داشتن اشک می ریزد، دنیا به ارزشش می ارزد سنگ زمینی

* در دلی هر چند دوری از نظر / خوشتر آن روزی که باز آیی ز در / با تو ما را خوشترین دیدار باد / هر کجا هستی خدایت یار باد M

* مرگ از عشق پرسید، آن چیست که مرا تلخ جلوه می دهد و تو را زیبا؟ گفت: دروغهایی که در من است و حقیقتی که در توست الی

* به نهان گشتن و پنهان شدنت هیچ مناز، منم آن سنگ گرانی که ز هر حادثه ای باخبرم. راه را گم نکنی! مهدیپور

* اینبار تو بگو دوستت دارم. نترس من آسمان را گرفته ام که به زمین نیفتد! گل شناس

* ما تا ابدیت زنده ایم، شاید هزاران سال نوری، ولی به اندازه کمتر از یک قرن فرصت داریم تا اسباب رشد یک ابدیت را فراهم کنیم. که این خود زمان کمی است معصومه بشردوست

* اهالی بهشت چهار نشانه دارند، گشاده رو، زبان نرم، دل مهربان و قلبی بخشنده چشم آبی

* دکتر شریعتی: سعی کن دوستدار کسی بهتر از خودت باشی، تا با تو زندگی کند، نه بازی مرجان

* اگر یک روز همه اطرافیان از پیش تو رفتند، یقین داشته باش که خداوند خواسته هر دو با هم تنها باشید دل شکسته

* در عشق تو من، توام، تو من باش / یک پیرهن است، گو دو تن باش / جانا همه آن تو شدم، من / من آن توام، تو آن من باش Honeydew

* گرچه جانم رود از دست در این کنج قفس / یادت از دل نرود تا که مرا هست نفس حسن

* گل من گریه مکن که در آیینه اشک توغم من پیداست / قطره اشک تو دادند که غم من دریاست / گل من گریه مکن، دل به امید ببند، ناامیدی کفر است، چشم ما بر فرداست / گل من گریه مکن، سخن از اشک مخواه که سکوتت گویاست شهره توکلی

* بیدلی در همه احوال خدا با او بود، او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد احسانیان

* گفتی ما به درد هم نمی خوریم، اما هرگز نمی دانستی من تو را برای دردهایم نمی خواستم n.۸

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

ایسا (زمان غارتگر عجیبی است) کوچولوی تنها (به سلامتی بچه‌های بالاشهر) عشق لاف (می‌دونی آدما وقتی بزرگ می‌شن) نسی (دلهره‌هایت را به باد بده) نفس (صبر کردن دردناک است و فراموش کردن) نسرین ملایی (صبورانه در انتظار زمان بمان!) ایلیالا (خواب دیدم یک غریبه) کرامت بیگلری (خوبی و بدی انسان به خودش برمی گردد!!) لیلی (شادی را هدیه کن) رانی (۲) (بی‌رنج زین پیاله کسی) شیوا احسان (شکستنی‌های دلت را به بازار) کمالیکا (خوشبختی فاصله یک) ونوس (۳) (قشنگی فاصله در این است) نگهبان آسمان (رد پاهایم را پاک می‌کنم) شهروز (۳) (هر روز را همان روز زندگی) عشق سیاه (نانوا هم جوش شیرین می‌زند) بی‌دل (چطور می توان به تاول‌های پا گفت) آینا فولادوند (کاش می‌شد همچو آواز خوش) مرتضی زوار تربتی (یار من، یوسف نیا اینجا کسی یعقوب) حسین (زندگی باور می‌خواهد) BOY(۲) (آوای یادانگار آوای) مریمR (روزهای بی تو بودن را هرگز) دل خسته (من دیگر به امید مترسک) قلب شکسته من (زیباتر از گل چیزی نیست) مرد تنها (به تو نامه می نویسم) نوشین غمگین (در روزگاری که خنده مردم از زمین خورد) ایرج شاد (آدما رسمشونه پابند دلدار نمی شن)

پاسخ به پیغام ها

مریم جان «فهمیدم که سهم من از ستاره فقط همین سوسوی غریب است، پس با همین انتظار به رسیدن شب می‌سازم» ناب نیست عزیز! درخت بی پرنده، قول نمی‌دم اما به لطف خدا اتفاقی افتاده و تلاش می کنم از این پس خیلی با شماها فاصله نداشته باشم و هفته به هفته مطالبتون چاپ شه! قنبر یوسفی زیبا، من که نمی‌تونم یه نوشته بنویسم و توش از زن ذلیل بودن مردهای یک منطقه بگم و اسم اون شهر رو هم تمسخر کنم، می‌تونم؟ لطفاً توی این شلوغی به من کمک کن نه اینکه...!! نازنینی نوشته «چون تیر علاقه‌ام به قلبت ننشست، عشق من و تو دچار بحران شده است، آسوده عبور می کنیم از این وضع، پس ترس نکن پل مدیریت هست» یا اینکه یکی دیگه فرستاده «ثروتمند زندگی کنید تا ثروتمند شوید» از هر دوتون ممنونم، کولاک کردین کولاک، آفرین به این آی کیو! @H جانم!!! **لطفاً با این نوع اسامی برام پیغام نفرستید یکی بعد از اسم فارسی خودش یه حرف لاتین می گذاره، یکی بین کلمه پا و دشاه فاصله می گذاره، یکی بعد از اسمش دو تا ستاره بعد یه حرف لاتین می گذاره، بابا پدر جان مگه شماها تو کره مریخ زندگی می کنین، خواهش کردم اسامی ساده باشه، ساده حالا حتماً دو ماه بعد می گین چرا متن ما چاپ نشده خیلی سنگی!!** بی‌قرار، بی‌رنج زین پیاله کسی می نمی‌خورد، شعر قشنگی بود اما وزن نداشت، فدای تو مهربون بی‌قرار! دختر تنهای شمال خوشحالم که خوشحال شدی اما بدون هر چه تنهاتر باشی عاشق تری و هر چه عاشق تر به دوست نزدیکتر! ایسا جان، من متوجه منظورت شدم اما با تو شوخی کردم و متاسفانه نمی‌تونم گوشی رو بر دارم، چون گوشی وجود نداره! عشق سیاه ممنون تو نازنین هستم و آرزو دارم که خودت بپذیری که عشق سیاه نیست و اتفاقاً پر از رنگ های زیبا و دوست داشتنیه اگر که مخصوص حضرت عشق باشه! آفاق زندگی پیغام تو من رو بسیار ناراحت کرد امیدوارم که رهایی تمام وجودت رو فرا بگیره در ضمن اگه خواستی سرنوشت خودت رو توی مجله چاپ کنی صفحه گزارش زندان رو بخون و عین اون برامون با خط خوش و یک سطر درمیون ماجرا رو بنویس راستی تا یادم نرفته بگم خیلی دوستتدارم! سیمای مهربون و زیبا تمام اون چیزهایی که گفتی مربوط به خود شماست و من فقط کار آیینه رو انجام می دم، همین! آقا یا خانم عزیز اف بی آی دو صفر هفت، پدر جان یه اسمی انتخاب کن که وقتی می خونیمش نترسیم. در ضمن قرارمون ارسال حداکثر دو پیام بود، اگه دفعه بعد رعایت نکنی پیغامت رو چاپ نمی کنم و نکته آخر اینکه دوست خوبم فعلاً دو صفر هفت رو حذف کردم تا بعد که اسم ساده تری برام بفرستی عزیز! یلمان گلم، فدای تو اگر من می تونستم بپیچونم که چرخ زندگی رو پیچونده بودم، جیگر قبول کن نمی شه! مرضیه جان گل مصنوعی زیبات رسید ممنون فدات! علی صابری از شهر سیروس قایقران، فدای تو اسمت از پیغام تکراریت طولانی تر بود، پیغام های جدیدتر بفرست! شیمای مهربونم، شما درست می گی، اما گاهی آنچنان دچار معذوریت می شم که باورش برات سخته و اون وقته که مجبور می شم اون موارد رو چاپ کنم چون از اون بنده خدا ده تا پیغام تکراری رو حذف کرده بودم! سارا نیما جان منکه هزار بار گفتم زیر گلایه هاتون یه پیغام هم بفرستین، درسته من نامرد و بد هستم اما تو که خوبی یه فرصت دیگه هم به من بده یه فرصت!

جـدول‌متقـاطـع

جدولها زیر نظر: داود باز خو
BAZKHOO @ yahoo.com



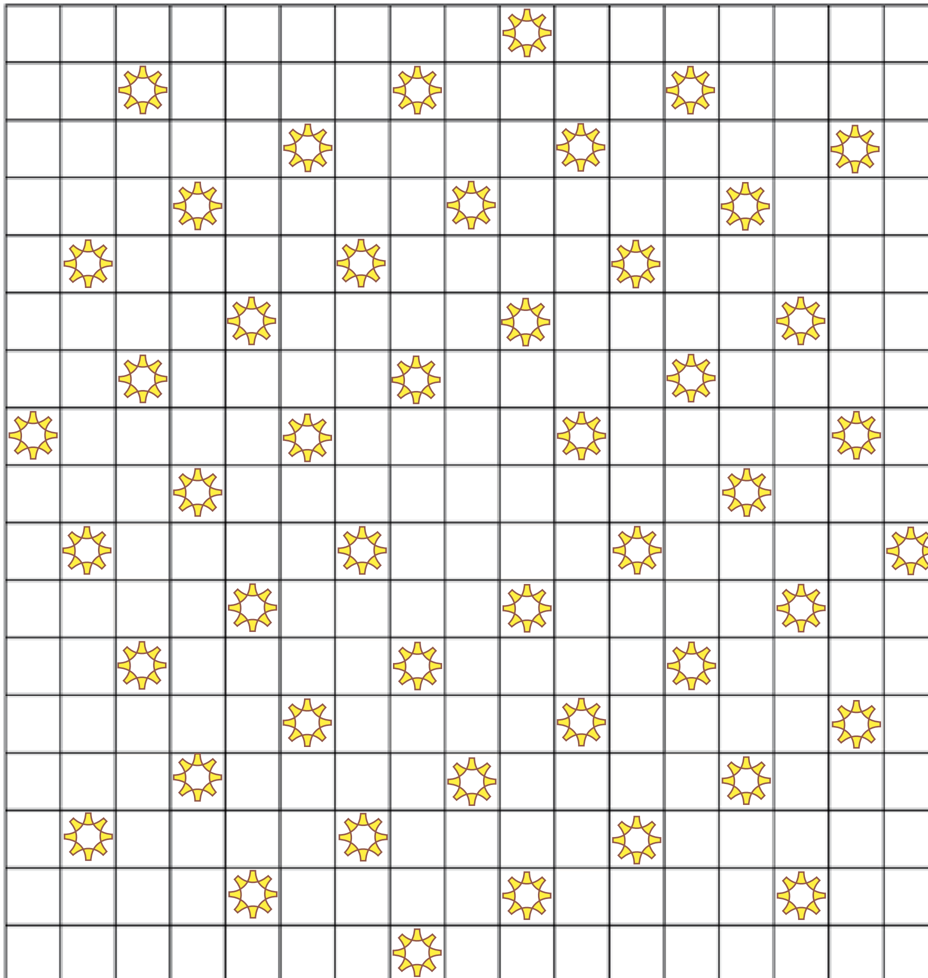
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۲

۱-متقاطع: خدیجه خرمی-مشکین شهر
۲-شرح در متن: زهرا لطفی نیا-رشت
۳-سودوکو: مرضیه ممتحنی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



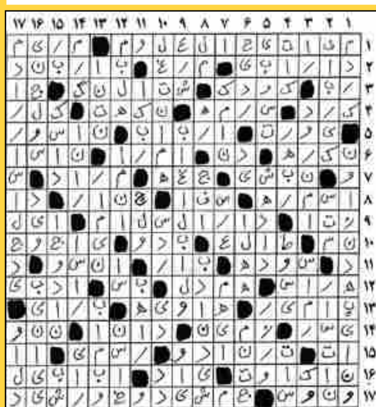
افقی:

۱ـ مشهورترین اثر فرامرز کاتب ارجانی ـ فلز ضد زنگ ۲ـ فروریختن دیوار و سقف ـ از شهرهای قدیمی هندوستان ـ اسب بارکش ـ پول سرزمین سونامی زده ۳ـ از آلات موسیقی زهی ـ شالوده، بنیان ـ راهنمایی کردن ۴ـ نوعی خواهر و برادر ـ فلز صیقل پذیر ـ بچه چهارپایان ـ دستی ۵ـ منفذ ـ کلاه تمام لبه ـ حلال رنگ ۶ـ حرف یاوه ـ موسیقیدان معروف و معاصر یونانی ـ کم، اندک ـ آرزوها ۷ـ خسارت ـ گرامی تر ـ بزرگتر ـ اشاره به دور ۸ـ سپهبد و والی مشهور طبرستان در عهد سامانیان ـ حایل بین پیچ و مهره ـ پول روسیه ۹ـ لیست غذا ـ از گیاهان دارویی ـ پشیمانی ۱۰ـ بالای چشم ها بجوییدشان ـ همراه با تاکی بیسیم معروفی است ـ واحد طولی در انگلستان ۱۱ـ ناپسند ـ پیروان موسی (ع) ـ ابزار حرکت دادن اجسام سنگین ـ دومین شهر بزرگ افغانستان ۱۲ـ سکون، قرار ـ گیاهی است از تیره مرکبان ـ میوه هزار دانه ـ حرف انتخاب ۱۳ـ پژمردگی ـ آبسه ـ نوشته دراز ۱۴ـ چین و شکن ـ فصل سبز ـ طفیلی ـ از کشورهای عربی ۱۵ـ بندر معروف فرانسوی ـ ظرف کوبیدنی ـ طرف چپ ۱۶ـ طمع زیاد ـ باب روز ـ پیشوا ـ صدای تندر ۱۷ـ کشوری در آمریکای مرکزی ـ شاهکار شعر و ادب پارسی.

عمودی:

۱ـ از اندامک های درون یاخته ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می کند ـ مومن ۲ـ درخت انگور ـ نوعی زردآلوی مرغوب ـ کمیاب، نایاب ـ کاشف الکل ۳ـ قنات ـ بلوا ـ علم احصاییه ۴ـ لقب مردان سامی نژاد ـ مردمک چشم ـ ماده آرایشی مژه ـ آسمان ۵ـ اشاره به دور جمع ـ دادنی و گرفتنی خلاف ـ مکان تفریحی شهروندان سنندجی ۶ـ منسوب به ادب ـ سرباز دریایی ـ شیفته، شیدا ـ نشان مفعول صریح ۷ـ راه کوتاه ـ پاسبانی، نگهبانی ـ عضو پیچ در پیچ بدن ـ قطعه موسیقی ۸ـ خواب کودکانه ـ کتاب معروف فروید ـ نمایشی همراه با ساز و آواز و شعر ۹ـ موی بلند ـ مقاطعه کاری ـ پشت، عقب ۱۰ـ اصطلاحی سینمایی ـ مانند، نظیر ـ آشیانه ۱۱ـ فهرست ـ کمک ـ رهن گذارنده ـ پنج آذری ۱۲ـ خانم تعجب کرده می گوید ـ رودمرزی ـ محفوظ ـ جذاب ۱۳ـ خواهر ـ جوان ـ از اقیانوس ها ۱۴ـ روشنایی ـ نیرنگ، حیله ـ عارف، سالک ـ فلز پرمصرف ۱۵ـ عصاره، افشره ـ محل توقف و بارگیری کشتی ـ منشی قدیم ۱۶ـ فراوان ـ پدر روزها ۱۷ـ از شهرهای استان خوزستان ـ از آثار مشهور عطار نیشابوری.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۲





پای عادت بد را بشکن.
●مثل اسپانیایی

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

صحرای معروف آفریقا – کشوری در قاره آمریکا
تورم لثه – ماده آرایشی مژه
وحشی – گوشت آذری
غذاخوری – سبب
اراد تمند
شناسه – پسوند شباهت
تابلوی کمال الملک – همراه غذا می‌خورند
شهری در گیلان – فوری
فهرست – از مواد لبنی
پرستش – ستون بدن
مایع حیات – گچ بتونه
پیوستگی – دستگاه شماره انداز
از حشرات – محل سودن گندم
دانه معطر – تصدیق آلمانی
واحد انرژی – متضاد بی‌ادب
شعله آتش – میراث
ریشه – کاخ فرانسوی
علامت جمع – قهوه‌ای خیلی روشن
فلز کوبیدنی – من و شما
تصدیق روسی – پایان روز
جیره‌ها – شیرافکن
تاتار – ناله کننده
آبدان
از ترکمانان – کنایه از حرف صریح
پرنده تیز بین
سرشوی گیاهی – اثر لرمانتوف
بالا به فرنگی – اشاره به دور
خدا – دنباله‌رو سوزن
زشت – نوعی پارچه
خانه کوچک – مکر کردن
چراغ آسمانی – قطع سینمایی
کلمه آگاهی – راز
ابطال یکدیگر – جمع هرم
معدن – طناب
سرزمین گاندی
طمع – یخ زده
الفبای موسیقی – رفوزه
زن ترسای – نشان مفعول صریح
مهر شده – بانی صلیب سرخ
قپان – از مواد ضروری بدن
تر و تازه
درودگر – دارای عمامه
دست – باسمه
نوعی پلو – از غزوات
عددون – دروازه
آفت – آوا
ضایع شدن
مونث ندیم – رود اروپایی
تابلوی رامبراند – دانشمند
کار برجسته

جدول سودوکو ۳۴۸۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۶		۷			۳	۹		
	۸	۲	۴				۷	۱
					۷			۸
		۶	۳			۷		
۲			۸				۵	
۷		۸		۵			۲	
		۱	۹	۳				۷
۵	۶		۷			۸	۱	
				۶				۲

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

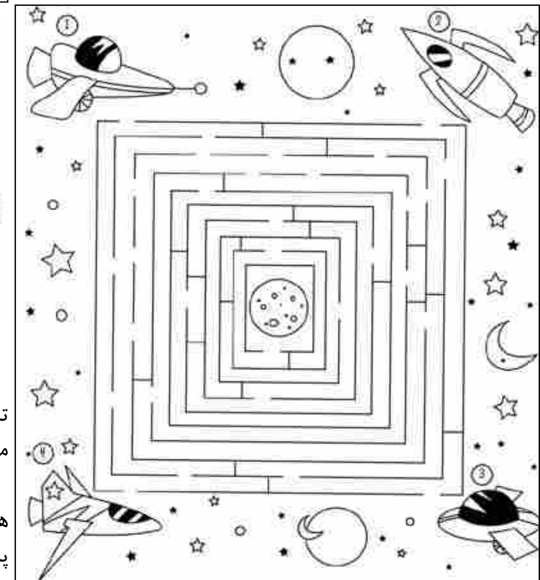
نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط در هم یک نقاشی پنهان شده است. اگر می خواهید بدانید چه شکلی در اینجا پنهان شده، کافی است نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۴۴ به هم وصل کنید.



مارپیچ سفینه های فضایی

۴ سفینه فضایی برای رسیدن به یکی از کرات منظومه شمسی در حال تلاش هستند. آنها می بایست از میان یک مارپیچ تو در تو بگذرند. آیا می توانید بگویید کدامیک از آنها زودتر به سیاره مورد نظر می رسند.







شکلهای پنهان در تصویر تفریح کنار رودخانه

اردکها مشغول ماهیگیری هستند و موش خرما هم قایق سواری روی رودخانه را ترجیح می‌دهد. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان می‌باشد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی آنها برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۵





۱۰ اختلاف در تصویر مطب دکتر

در اینجا دو تصویر از معاینه یک جوان توسط پزشک می‌باشد که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه ۱۰ اختلاف در بین آنها خواهید شد.

جوانی فصل خطر ناک زندگی است
● بایرون

داود غرانوش

گفتگو با یک قهرمان قدیمی کاراته



جمشید سلیمی: ۱۰ هزار تومان وام گرفتم بروم جام جهانی

پیشکسوت این شماره مجله یکی از بهترین قهرمانان کاراته کشور است. «جمشید سلیمی» که ابتدا به ورزش کشتی کج و پرورش اندام علاقه‌مند و از بدنی قوی نیز برخوردار بود، بعدها جذب استاد وارسته شد و نزد او کاراته را آموخت و سال‌ها بعد یکی از بهترین و آماده‌ترین اعضای تیم ملی کاراته ایران شد و... در سال ۱۳۷۷ برنده مدال برنز جهانی کمیته تیمی شد.

بچه کاشان

جمشید سلیمی، متولد ۱۳۲۳ در کاشان هستم. در سال ۱۳۵۲ با خانم ژیلا شیخ‌الاسلامی پیوند زناشویی بستم و حاصل آن یک پسر و دو دختر ند به نام‌های آرش که مهندسی کشاورزی دارد و کاراته کار می کند. نازنین دختر بزرگم که فوق‌لیسانس معماری است و او هم قهرمان کاراته است و نیلوفر دختر دومم که فارغ‌التحصیل رشته گرافیک است و قهرمان کاراته.

آلمان نماندم

دوران نوجوانی و جوانی را در کاشان گذراندم و پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۴۳ برای ادامه تحصیل به آلمان رفتم، ولی نتوانستم آنجا بمانم، بنابراین به وطنم بازگشتم و به استخدام سازمان ثبت اسناد و املاک درآمدم. سپس دوران وظیفه عمومی را سپری کردم و در سال ۱۳۴۶ در دانشگاه ملی در رشته روان‌شناسی ثبت نام کردم و در این رشته به درجه لیسانس نائل آمدم.

سربازخانه

در سربازخانه‌ای که ما خدمت می کردیم از طریق آقای جهاندار خزایی با کاراته آشنا شدم. یک روز شنیدم که در کاخ مرکزی جوانان همایشی برای نمایش هنرهای کاراته توسط استاد فرهاد وارسته برگزار می‌شود. مشتاق شدم و رفتم آن جا و پس از اجرای برنامه سراغ استاد وارسته رفتم و...

> *ضربه یک سیاه‌پوست در مالمو سوئد مرا به بیمارستان فرستاد!

حضور در جام جهانی ۱۹۷۲

سال ۱۳۵۰ بود که ما فدراسیونی به نام کاراته نداشتیم. اگر هم تیمی به نام کاراته از ایران به مسابقات برون مرزی می‌رفت، یا توسط کمیته ملی المپیک بود و یا سازمان تربیت بدنی. روزی از سوی فدراسیون جهانی کاراته دعوت‌نامه‌ای برای تیم ملی کاراته ایران جهت حضور در مسابقات جهانی ۱۹۷۲ پاریس به سازمان ورزش رسید که بالاخره سازمان با اختصاص دادن ۱۰ هزار تومان هزینه، با اعزام تیم موافقت کرد و من هم برای حضور در این مسابقات ۱۰ هزار تومان وام از بانک بازرگانی گرفتم. در مسابقات پاریس تیم ما موفقیتی نداشت.

به بیمارستان اعزام شدم

من در مسابقات مالمو سوئد همراه تیم ایران بودم و در مصاف با حریف سوئدی، مبارزه خوبی را به نمایش گذاشتم. اما یک آن غافلگیر شده و حریف آن چنان ضربه‌ای محکم به صورتم زد که خون چهره‌ام را پوشاند و بلافاصله به بیمارستان اعزام شدم و دیگر در استکهلم اجازه مسابقه نداشتم و داوران در کمال تعجب حرکت حریف را خشونت ندانستند. در مسابقات پاریس در حالی که استاد اتحاد با حریف سوئیسی مسابقه داشت و او هر ضربه‌ای به حریف می‌زد، داوران برای او امتیازی در نظر نمی گرفتند تا اینکه او ضربه محکمی را با پا به صورت حریف زد که موجب خون‌ریزی شدید او شد و مسؤولین مسابقه هم فوراً این حرکت را خشونت تلقی کردند و ما را از ادامه مسابقه منع کردند!

مسابقه دو جانبه

در سال ۱۹۷۸، مسابقه‌های کاراته دوجانبه تیم ایران و آلمان در ایران برگزار شد و پس از آن فدراسیون آلمان، تیم ایران را برای یک مسابقه بین‌المللی با حضور تیم‌های انگلیس، فرانسه و چند کشور دیگر به آلمان دعوت کرد که تیم ما در آن مسابقه خوب کار کردند و پیروزی‌هایی مهم کسب کردند. تیم ملی کاراته کشورمان در این مسابقه‌ها مقام سوم را کسب کرد.

ایران محل مصاف اروپایی ها

همچنین به خاطر درخشش تیم ملی کاراته ایران در مسابقه چند جانبه در آلمان و آشنایی مقامات فدراسیون کاراته ایران با مسؤولان کاراته کشورهای اروپایی قرار شد که مسابقات کاراته قهرمانی اروپا با شرکت ۱۸ تیم اروپایی در تهران برگزار شود که این مسابقه نیز با همکاری استاد وارسته و مسؤولان ایرانی و مقامات اروپایی با نظم و ترتیبی خاص در تهران برگزار شد.

جهانی ۱۹۷۷ توکیو

آخرین حضور تیم ملی کاراته ایران در صحنه‌های جهانی، سال ۱۹۷۷ در مسابقات جهانی توکیو بود که اگر آرین با ضربه حریف اسپانیایی به صورتش، روانه بیمارستان نمی‌شد و از مسابقه باز نمی‌ماند، یک رویداد بزرگ در جهان کاراته رخ می‌داد و تیم ایران موفق به کسب مقام اول در کمیته تیمی می‌شد و تازه اگر هم بدشانسی می آورد، به مقام دوم می‌رسید.

■



سال ۱۹۷۶ ـ تهران: تصویر یادگاری از تیم ملی کاراته ایران در مسابقات قهرمانی اروپا، جمشید سلیمی، نفر سوم ایستاده از سمت راست با پیراهن سفید مشخص است

گزارش پشت صحنه سریال پنج کیلومتر تا بهشت

چه کسانی به بهشت می‌روند؟!

از: نیلوفر جوینی

پیش در آمد

چند سال می‌شود که با شروع شدن ماه رمضان تب سریال‌های مناسبتی هم بالا می گیرد و سازندگان آثار مختلف با هم به رقابت می‌پردازند تا بتوانند گوی سبقت بیشترین مخاطب را از یکدیگر بربایند. امسال هم ۴ سریال برای شبکه‌های تلویزیونی تدارک دیده شد و از این بین ما تصمیم گرفتیم که سراغ سریال «پنج کیلومتر تا بهشت» رفته و گزارشی از نحوه ساخت این سریال تهیه کرده و با بازیگرهای این اثر به گفتگو بنشینیم. هر چند در گرمای تابستان هیچ چیز سخت تر از این نیست که ساعت دو بعد از ظهر از خانه خارج شده و برای گرفتن پشت صحنه کاری به لوکیشن خارجی بروید اما ما مشقت این کار را قبول کردیم تا بلکه بتوانیم از این طریق نظر شما را جلب کنیم.

لوکیشن اصلی این سریال در ستارخان بود اما آن روز قرار بود بخشی از این سریال در خیابان و برخی دیگر در بهشت زهرا فیلمبرداری شود. تازه از راه رسیده بودم و دنبال جایی می گشتم که بتوانم زیر سایه، سکانسی که در حال فیلمبرداری بود را دنبال کنم. در همین زمان، دستیار آقای افخمی آمد و از من خواست که روی صندلی که برای عوامل تدارک دیده شده بود، بنشینم تا بتوانم راحت تر نظاره گر اتفاقات پشت صحنه باشم. در این سکانس نفیسه روشن و شبنم قلی خانی در حال صحبت کردن با هم بودند با اینکه سکانس بسیار ساده‌ایی بود اما به خاطر آنکه در خیابان بود و سر و صدای محیط تمرکز را از بازیگران می گرفت و گاهی هم بوق‌های ماشین‌ها مانع از شنیدن صدای آنها می‌شد، آن سکانس چندین بار برداشت شد.

علی رضا افخمی با اینکه بعد از هر بار تکرار از عواملش می‌خواست که با شتاب بیشتری کار را از سر بگیرند اما حاضر نمی شد قید وسواس را در طول کار بزند و یک سکانس را به راحتی برداشت کند. سر انجام آن قسمت گرفته شد و عوامل یک نفس راحتی کشیدند و اعلام شد که تا آماده شدن سکانس پلان بعدی حدود نیم ساعت استراحت است. من هم از فرصت به وجود آمده استفاده کردم و خودم را به نفیسه روشن رساندم.

نفیسه روشن:

سریال‌های ماه رمضان پر برکت هستند

***انگار سریال‌های مناسبتی آن هم در ماه رمضان حسابی برای شما خوش یمن هستند؟**

**حق با شماست. پس از سریال اغما علاقه خاصی به سریال‌هایی که در این ایام پخش می‌شود پیدا کردم و فکر می کنم آثاری که در ماه رمضان روی آنتن می‌رود برکت خاصی دارد.

***فکر می کنید علت موفقیت‌های سریال‌هایی که در ماه رمضان پخش می‌شود، چیست؟**

**عوامل مختلفی در دیده شدن سریال‌های این چنینی وجود دارد که مهمترین آن، این است که مردم در این چند سال عادت کرده اند در این ماه علاوه بر زمانی که به عبادت و دید و بازدید اختصاص می‌دهند، زمانی را هم برای تماشای سریال اختصاص دهند و سریال‌های ماه رمضان میهمان سفره ای افطار مردم هستند. طبیعی است اگر شما در این ایام یک اثر موفق را به مردم ارائه دهید، می‌توانید به قلب آن‌ها هم راه پیدا کنید.

***البته این قضیه مسوولیت عوامل و بازیگران را سنگین تر می کند چرا که باعث می‌شود حرکات شما بیشتر زیر ذره بین قرار گیرد و اگر کوچکترین اشتباهی سر بزند، چند برابر بیشتر دیده می‌شود. درست است؟**

**حق با شماست! بازی در سریال‌های مناسبتی به دلیل سنگینی و حجم بالا، ریسک زیادی را به دنبال دارد. هر وقت که می‌خواهم در سریال‌های این چنینی بازی کنم، می‌دانم مسوولیت کارم چند برابر است و به همین خاطر تلاشم را بیشتر می کنم و روی پیشنهاداتی هم که می‌شود، بیشتر دقت می کنم.

شبنم قلی خانی:

به دنبال پرهیز از کلیشه شدن هستم

از نفیسه تشکر می کنم و خودم را به شبنم قلی خانی می‌رسانم او گوشه ایی نشسته بود و داشت متن پیش رویش را می‌خواند تا برای سکانس بعدی آمده شود از او می‌پرسم:

***اگر اشتباه نکنم این دومین تجربه همکاری شما با علی رضا افخمی است. نظرتان راجع به همکاری با وی چیست؟**

**آقای افخمی فرد فهیمی هستند و می‌دانند که دقیقا از یک کار چه می‌خواهند. تجربه وی در سریال سازی برای من قابل احترام است و قابلیت آن را دارند که حجم زیادی از مخاطبان را به خود اختصاص دهند و پای برنامه خودشان بنشانند.

***شاید بخشی از این مساله به این خاطر باشد که شما تجربه خوب همکاری با افخمی را داشتید و توانستید یک نقش متفاوت با سریال پنجمین خورشید تجربه کنید...**

**نه! صرفا به این خاطر نمی گویم. هر چند که وی قابلیت ریسک پذیری بالایی دارند و این توانایی را دارند که از بازیگران در قالب‌های جدید بازی بگیرند و از کلیشه شدن پرهیز کنند و از یک بازیگر نخواهند

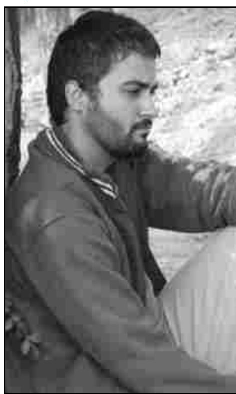


که همان قالب همیشگی را تکرار کند. همین مسئله هم باعث شد که من بتوانم در سریال وی نقشی متفاوت را تجربه کنم.

همین طور که مشغول صحبت کردن بودیم دستیار آقای افخمی به ما ملحق شد و از خانم قلی خانی خواست که به جمع عوامل بپوندد چرا که برای سکانس بعدی آماده می‌شدند. در این سکانس شهنام شهابی و رضا توکلی هم به جمع بازیگران اضافه می‌شدند. مهدی سلوکی هم با اینکه در این سکانس بازی نداشت اما چون بازیگر نقش اول بود در اکثر صحنه‌ها حضور داشت تا اگر نیازی به او احساس شود او بدون اتلاف وقت به تیم بپیوندد. در این سکانس شهنام شهابی و رضا توکلی باید پیرامون مسئله ایی که اتفاق افتاده است صحبت می کردند و خوشبختانه بر خلاف سکانس قبلی همه اتفاقات خوب پیش رفت و آنها با سه برداشت موفق شدند، آن قسمت را ضبط کنند. بعد از آنکه آن سکانس برداشت شد به سراغ مهدی سلوکی می‌روم.

مهدی سلوکی:

انگیزه‌ام؛ یک تیم حرفه ای با فیلمنامه‌ای قوی



***چه شد به جمع بازیگران این سریال پیوستید؟**

**از طرف دفتر آقای افخمی با من تماس گرفته و گفتند برای این نقش که به نوعی نقش اول این سریال هم هست انتخاب شده‌ام. وقتی فیلم نامه این کار را خواندم، حسابی از این نقش خوشم آمد و متوجه شدم با توجه به قصه، حسابی جای کار دارد و می‌توان با یک پرداخت متفاوت بازی خاطره انگیز و ماندگاری را از خود به جای گذاشت.

***نظرت راجع به سریال‌هایی که در این ایام از تلویزیون پخش می‌شود، چیست؟**

**خودم به بازی در این سریال‌ها بسیار علاقمند هستم. به نظرم سریال‌های این چنینی باعث می‌شود که شما فرصت بیشتری برای دیده شدن پیدا کنید. منتهی شرط مهم برای موفقیت در این سریالها، این است که با یک متن قوی مواجه باشید و با یک تیم حرفه‌ایی کار کنید. وقتی گفتگویم با سلوکی به اتمام رسید، عوامل کار آماده می‌شدند که برای ادامه فیلمبرداری به بهشت زهرا بروند من هم از تیم خداحافظی و آرزوی موفقیت کردم.

فکر و قضاوت ما مستقیماً وابسته به فشار خون و قوت اعصاب و عضلاتمان است

• دکتر الکسیس کارل

گفتگو با بهرام توکلی

هیچ آدمی دوست ندارد فقیر نمایی کند

«اینجا بدون من» سومین فیلم کارگردان جوانی است که با نخستین ساخته‌اش «پابرهنه در بهشت» خود را به عنوان یکی از مستعدترین فیلمسازان نسل تازه سینمای ایران معرفی کرد. بهرام توکلی در «اینجا بدون من» که شباهت‌هایی به دو ساخته قبلی‌اش دارد، تلاش کرده به سمت فضایی برود که پیشتر تجربه نکرده بود.



***«اینجا بدون من» متعلق به چه دوره‌ای است؟ ایده استفاده از «باغ وحش شیشه‌ای» چه زمانی شکل گرفت؟**

**«باغ وحش شیشه‌ای» از متن‌های محبوب من است زمان دانشگاه هم به شکل تئاتر آن را تمرین کردیم و در فکر سینمایی کردن آن بودم. پس از «پرسه در مه» با آقای سعید سعدی برای تولید یک فیلم تازه صحبت کردیم. «اینجا بدون من» یکی از فیلمنامه‌هایی بود که همیشه مترصد بودم آن را بسازم و خوشبختانه شرایط فراهم شد. آقای سعدی هم فیلمنامه را دوست داشت و با حمایت‌های سعید ملکان کار خیلی زود وارد مرحله پیش تولید شد. درباره سعید سعدی باید بگویم تهیه کننده‌ای است شریف و محترم و محصولش برایش مهم است.

***نگران نیستید ارزش‌های فیلم به پای متن نوشته شود؟ گفته می‌شود اگر «اینجا بدون من» فیلم خوبی است به خاطر امتیازهای «باغ وحش شیشه‌ای» است...**

**این داوری کاملا درست است، اگر فیلم امتیازی داشته باشد قطعا بخش عمده‌ای از امتیازهای آن مدیون متن تنسی ویلیامز است. در مورد همه اقتباس‌ها این موضوع وجود دارد. این نه حسن است و نه عیب اقتباس، انتخاب است. البته با انتخاب‌های اشتباه شما ممکن است امتیازهای متن را هم کمرنگ کنید، من سعی کردم دست کم این اتفاق نیفتد.

***بعضی‌ها می‌گویند تصویری که از طبقه فرودست در فیلم می‌بینیم واقعی نیست، طبقه فرودست که کاناپه ندارند یا روی میز شام نمی‌خورند...**

**افرادی که این را می‌گویند احتمالا این طبقه را فقط در فیلم‌ها و به خصوص در سریال‌ها تماشا کرده‌اند. افرادی با مشکل اقتصادی که به هر حال کاری دارند و از پس چرخاندن زندگی برمی‌آیند هم کاناپه و میز دارند اما کاناپه‌ها و میز آنها نوع دیگری است. هیچ فردی اگر سالم باشد دوست ندارد تظاهر به فقیر نمایی کند. مخصوصا اگر مادر یا زن باشد. اصلا وضع را از چیزی که هست بهتر نشان می‌دهد. در ضمن فراموشتان نشود، ایده مرکزی ذهن مادر این است که اوضاع را از آنچه که هست بهتر نشان دهد. پس برایش ظواهر بسیار مهم است و در ضمن صاحب سلیقه هم هست، مادر اگر کادویی هم برای دخترش می‌خرد کفشی است تا قد او را بلندتر از آنچه که هست نشان بدهد، اینها بسیار واضح و قابل تحلیل است.

از طرفی دیگر ما در «اینجا بدون من» با دختری روبروئیم که نقص جسمی دارد. همراه خانم جواهریان رفتیم و با افرادی که دچار این نقص عضو بودند صحبت کردیم. برای آنها راحت نیست که روی زمین بنشینند و بیشتر خانواده‌ها حتی در شرایط فقیرانه‌تری از این نمی‌گذارند دخترشان سر سفره غذا بخورد و مدام عذاب بکشد و حداقل چیزی که فراهم می‌کنند این است که میز و صندلی و کاناپه‌ای هرچند ساده فراهم می‌کنند برای راحت‌تر بودن این بچه. تصویرسازی عین به عین خانواده‌های فقیر بدون تحلیل پرسوناژها که معمولا در سریال‌های تلویزیونی با زیر شلوار و آفتابه اتفاق می‌افتد و رسیدن به آن زیبایی شناسی قطعا کار دشواری هم نیست، اما اینها ربطی به «باغ وحش شیشه‌ای» ندارد. در این متن، فقر خانواده نکته اصلی نیست، بستر است.

***خانم معتمدآریا چقدر نقش داشت تا تصویر این مادر، ایرانی و باورپذیر باشد؟**

**از زمانی که متن را به ایشان دادم که بخواند تا لحظه‌ای که آخرین پلانش را در این فیلم بازی کرد، از مسیری که فیلمنامه داشت خارج نشد. او طبعا زن بودن و مادر بودن را بهتر از من می‌فهمد و تجربه بالایی که در سینما دارد کمک می‌کرد من هم از مسیر خارج نشوم. بدون حضور او، فیلم صدمه می‌خورد، لحظه‌ای نبود که نسبت به نقش و اجرایش بی‌تفاوت باشد و این برایم بسیار مهم بود، برای هر کارگردانی کار کردن با او مثل رفتن سر کلاس درس است، هم سخت است، هم چیزهای زیادی یاد می‌گیری، هم می‌فهمی موضوع سینما چقدر موضوع جدی است و هم می‌فهمی چقدر این آدم ته قلبش و ته نگاهش همه آدم‌ها را دوست دارد و من برای این حس انسان دوستانه، بیشترین احترام را قائلم.

***اولین گزینه برای نقش مادر او بود؟**

**بله، او مدتی مشغول بازی در فیلم آقای بهرامیان بود، به خاطرشان تولید را مدتی به تعویق انداختیم تا بتوانیم از خانم معتمد آریا استفاده کنیم.

***یک نمای خوب در فیلم داریم، جایی که مادر در اتاقی پر از پیاز مشغول کار است. این ایده شما بود؟**

**ایده استفاده از اتاق پیاز به عنوان محل اضافه کاری مادر، ایده خانم آتوسا قلمفرسایی طراح صحنه و لباس فیلم بود.

***آشپزخانه هم خیلی خوب طراحی شده، فقیرانه اما آراسته است. طوری طراحی شده که انگار وصله پینه‌ای است به این خانه.**

**وقتی درباره میزانس‌ها با خانم قلمفرسایی صحبت کردم، او گفت اگر این میزانس‌ها را می‌خواهی می‌توانیم خانه را دو بخش کنیم و یک آشپزخانه وصله پینه‌ای هم داشته باشیم، یعنی این‌ها پولشان نرسیده، اما یک خانه با تقسیمات خودش درست کرده‌اند آنهم با توجه به زمینه سلیقه‌ای که مادر دارد، آشپزخانه، اتاق خواب، پذیرایی و... لوکیشن به این شکل نبود ما آشپزخانه را ساختیم، فضای نزدیک راهرو را هم ساختیم، دستشویی را ساختیم....

***خانه را کجا پیدا کردید؟**

**خانه، ساختمانی متروک در خیابان هدایت، صفی علی شاه بود. مدتی در آن ساختمان، ساخت و ساز کردیم و یکی از دلایلی که این ساختمان را انتخاب کردیم، آن تراس بزرگی بود که بخشی از پشت بام بود. ۸۰ درصد از فیلم در خانه‌ای ۶۰ متری می‌گذشت و این ساده نبود. اما تراس کمک می‌کرد کمی تغییر فضا داشته باشیم.

***در این فضای ۶۰ متری به دنبال تنوع نما هم بودید تا چشم بیننده خسته نشود؟**

**گاهی می‌توانید از تکرار فرار کنید، اما در «اینجا بدون من» مخاطب پس از ۱۰ دقیقه همه زوایای این خانه ۶۰ متری را می‌بیند. نبودن تنوع در این فیلم آزار دهنده نبود چون با تم فیلم همخوانی داشت. در «اینجا





بدون من» اولویت، حس و حال سکانس‌ها و قصه بود که اگر تماشاگر با آن همراه می‌شد، دلزده نمی‌شد.

***از ترکیب بازیگرها راضی هستید؟ در کنار فاطمه معتمد آریا، صابر ابر در نقشی پررنگ حضوری قابل قبول دارد، نگار جواهریان هم انتخاب درستی است و از آنها بهتر، پارسا پیروزفر است که سیما و صدای دلنشینی دارد و برای نقش مناسب است.**

**همه این بازیگرها، انتخاب اول من بودند و خوشبختانه آن مقطع حاضر شدند در «اینجا بدون من» بازی کنند. هر چهار نفر به من کمک کردند. در مورد نقش خانم معتمد آریا که گفتم، صابر ابر قطعا یکی از بهترین‌ها در سن و سال خودش است، همراه فیلم جلو می‌رود و همه را با اجرایش غافلگیر می‌کند، کار را دوست دارد و شخصیت خودش هم از آن شخصیت‌های دوست داشتنی و کم نظیر است. درباره نگار جواهریان باید بگویم بازیگری است که ذهنی بسیار پیچیده دارد، از آن دسته بازیگرهایی است که بر خلاف ظاهر ساده‌شان، ذهنشان مدام در هر لحظه هزار تا ایده را بررسی می‌کند، به نظر م نگار جواهریان وقتی در شرایطی قرار می‌گیرد که فاصله بین آنچه در ذهنش می‌گذرد و تماشاچی برداشته می‌شود، می‌تواند تماشاچی را تکان بدهد، این الزاما به توانایی بازیگر مربوط نیست، به میزان شیدایی ذهنش ربط دارد، این ویژگی یک بازیگر استثنایی است. پارسا پیروزفر هم که یکی از باسوادترین بازیگران سینمای ایران است و بسیار با شخصیت، بی تعارف منش او هنگامی که در فیلمی کار می‌کند درجه یک است، دغدغه و وسواس زیادی هم در کارش دارد. چیزی که من از پارسا پیروزفر یاد گرفتم این بود که هیچ لحظه‌ای برایش عادی نیست، همه لحظات حضورش و مهم‌تر اینکه لحظاتی که در فیلم حضور ندارد هم برایش مهم است، در متن «باغ وحش شیشه‌ای» می‌بینیم که پسر با این خانواده تناسب ندارد. نداشتن تناسب پسر با خانواده را در متن و در فیلم می‌بینیم. پارسا از این جهت هم بهترین انتخاب بود.

***به نظر می‌رسد فیلم دو پایان دارد. جایی که پسر خانواده را ترک می‌کند و جایی که احساس می‌کنیم همه اعضای خانواده خودکشی کرده‌اند.**

**پایانی که در فیلم است از پیشنهادهای تنسی ویلیامز در متن است. متن درباره آدم‌هایی است که رویاهایشان با زندگی‌شان بسیار فاصله دارد. برای این افراد دو راه وجود دارد، یا به زندگی‌شان خاتمه بدهند یا در رویاهایشان زندگی کنند. پیشنهاد تنسی ویلیامز این است که این‌ها هیچ کدام از این دو کار را انجام نمی‌دهند، آنها در رویاهایشان به زندگی ادامه می‌دهند، اما مدام به پایان دادن زندگی فکر می‌کنند و این راه حل را کنار نمی‌گذارند. فیلم هم هر دو راه را پیشنهاد می‌دهد. این عدم قطعیت در متن، در کلام هست و در فیلم تصویری شده اما در ذات خود همان پیشنهاد ویلیامز است.

***ذهنیت شما چیست؟ شخصیت‌ها مرده‌اند؟**

**این سئوالی است که حتی بازیگرها هم از من می‌پرسیدند، ما سعی کردیم به تحلیل مبتنی بر عدم قطعیت موجود در متن وفادار بمانیم، همه ما سعی می‌کردیم به این ایده تنسی ویلیامز وفادار باشیم که به موجودی می‌گویند انسان که مدام حمل کننده ایده‌های مختلف گاه متضاد و متناقض در ذهنش است، قطعیت در پایان به نظر م در تعارض بود با ایده مرکزی ویلیامز.

***حرفی باقی مانده؟**

**در آخر باید یک تشکر ویژه داشته باشم از کسی که اگر نبود «اینجا بدون من» ساخته نمی‌شد، کسی که در همه مراحل فیلم از آن محافظت می‌کرد تا همین الان در اکران... سعید ملکان دوست و برادر بزرگوارم که به جز تبحر و تسلط به گریم که رشته اصلی‌اش است یک ویژگی بزرگ و در روزگار فعلی نایاب دارد، شاید به نظر ساده برسد اما بعد از اینکه این ویژگی ساده را بگویم و نظری هم به اطرافتان بیندازید می‌بینید این ویژگی چقدر نایاب، مهم و حیاتی است، سعید ملکان آدمی است که منافع دیگران برایش مهم‌تر از منافع خودش است، به همین سادگی، امیدوارم این دیدگاه در سینمای ما و در زندگی‌مان تکثیر شود. ■

خمسه چگونه دزد کیفش را شوکه کرد؟



هفته گذشته در شبکه سوم سیما علیرضا خمسه روایت جالبی از دزدیده شدن کیفش را بازگو کرد.

خمسه تعریف کرد در خیابان وقتی که دزدی در حال دزدیدن کیفش بوده، خمسه صدای خود را تغییر داده و با تقلید صدای پنجعلی سریال پاورچین خطاب به دزد می‌گوید: بی‌معرفت من پنجعلی‌ام. خمسه تعریف می‌کند با این حرفها، بیش از آنکه خودش شوکه شود آن دزد شوکه شده است.

خمسه در ادامه تعریف می‌کند که با مراجعه به کلانتری متوجه می‌شود که آن دزد، کیف او را برایش فرستاده و پس از آنکه پولهای داخل آن را برداشته کیف او را که درونش دسته چک و چیزهای مهم دیگری بوده به او باز گردانده است.

خمسه در ادامه از آن دزد به عنوان دزد با معرفت یاد می‌کند و می‌گوید با ذکر این ماجرا خواسته از آن دزد با معرفت تشکر کند!

برادر من، شما آواز نخوان!



حامد بهداد که از زمان شکل‌گیری گروه دارکوب به عنوان خواننده به عرصه موسیقی نیز وارد شده به تازگی در گفتگویی از این مساله سخن گفت که پس از اجرای اولین کنسرتش و حتی پس از انتشار اولین آلبوم تصویری دارکوب پیامک‌هایی دریافت کرده که از او تقاضا کرده‌اند که دیگر آواز نخواند.

عزیز من، برادر من، شما آواز نخوان!

رامبد جوان ما را برای آن اجرا خام کرد. الیکا عبدالرزاقی که هم‌دوره من در کلاس‌های استاد سمندریان بود از شماره ناشناس به من sms داد که عزیز من، برادر من، شما آواز نخوان! شما بازیگر خوبی هستید اما لطف کن آواز نخوان. خب صدای خوبی نداری، آواز نخوان! بعدش فهمیدم که الیکا بوده.

بیشتر smsهایی که می‌گیرم منفی است

هنوز هم از این دست smsها دارم که آقا شما لطف کن و آواز نخوان. حتی بعد از همین آلبوم تصویری دارکوب که خیلی هم فروش کرد از اینجور smsها می‌گیرم که البته بیشتر آنها منفی است، یا smsهای مهربان‌تری مثل آقای بهداد شما بازی‌تان بهتر است تا صدایتان.

رضا استادی

«مختارنامه» را عشق ساخت و شهرتش سیما برد

مدتی قبل معاون سیما اعلام کرد که از این پس باید سالی یک سریال تاریخی فاخر در حد و اندازه سریال «مختارنامه» تولید و از شبکه های مختلف سیما پخش شود. این خبر برای هر شنونده ای امیدوار کننده است. تصور اینکه ۹ ماه از سال مخاطبان جدی و علاقمند سیما در گیر اثر جذابی همچون «مختارنامه» باشند، شیرین و امیدوار کننده است. بخصوص آن که این روزها فیلمسازان ضد شیعی و ضد ایرانی، حمله گسترده و همه جانبه ای را به تاریخ شیعه و تاریخ ایران آغاز کرده اند و به نظر می رسد به جز معدود فیلم هایی که در سینمای ایران با چنین موضوع هایی ساخته می شود، بار اصلی مقابله با چنین حرکت هایی و معرفی درست فرهنگ ایرانی ـ اسلامی خواه ناخواه به دوش تلویزیون می افتد و با انرژی موجود در تلویزیون ایران، می توان به ساخت چنین آثاری امیدوار بود.



این یک روی سکه است و روی دیگر سکه این است که آیا چنین آثاری به سادگی و آسانی تولید می شود؟ آیا فراموش کرده ایم که «مختارنامه» از ابتدای پیش تولید تا پایان پخش بیش از ۸ سال از عمر و انرژی سازندگانش را به خود اختصاص داد؟ آیا نمی دانیم که کمال تبریزی چندین سال است که در گیر ساخت سریال «سرزمین کهن» است و هنوز هم مراحل تصویربرداری این سریال باقی مانده است؟

به نظر می رسد مسوولان سیما با نگاهی کاملا خوشبینانه به ساخت چنین سریال هایی نگاه می کنند و تصور آنها چنین است که ساخت چنین سریال هایی فعالیتی راحت و آسان است. اظهار نظر های اینچنینی و آینده ساخت سریال‌های تاریخی در سیما مرا به یاد خاطره‌ای می اندازد که روزی از روزهای سال ۱۳۸۴ و زمان فیلمبرداری صحنه های کوفه در سریال «مختارنامه» شکل گرفت.

در آن روز در احمد آباد مستوفی، با محمد بیک زاده تهیه کننده سریال تلویزیونی امام علی(ع)، جایی نشسته بودیم و با هم گفت و گو می کردیم. بیک زاده در آن زمان مسوول یکی از کار گاه های سریال «مختارنامه» بود. او خاطرات جالبی از سریال امام علی (ع) نقل می کرد که شاید امروز هم شنیدن آن جذاب باشد. او می گفت سریال امام علی در اوایل دهه هفتاد با بودجه ای در حدود ۲۷ میلیون تومان به عنوان یک تله تئاتر مقابل دوربین رفت و در آن زمان هیچ کس تصور نمی کرد کار در ابعادی بزرگ، موثر و تاثیر گذار به پایان برسد.

سریال امام علی(ع) در طول مدت ساخت بیش از ۱۰ بار دچار اصلاح برآورد شد و در نهایت با بودجه ای معادل ۲۶۹ میلیون تومان به پایان تولید رسید. در این سریال داریوش ارجمند ماهی ۹۵ هزار تومان دستمزد می گرفت که برای کل سریال، دستمزد این هنرپیشه پیشکسوت به چهارده و نیم میلیون تومان رسید. سریال امام علی (ع) در چنین ابعادی ساخته و عرضه شد.

پس از پایان پخش سریال امام علی (ع)، به دلیل برخی مسائل حاشیه ای میرباقری دیگر تمایلی برای همکاری با صداوسیما نداشت و به همین دلیل با حضوری چند ساله در حوزه هنری، فعالیتهای مختلفی اعم از: فیلمنامه نویسی، اجرای نمایشنامه و... تجربه کرد. در چنین فضایی که میرباقری با پیشنهادهای مختلفی برای ساخت سریالهای تاریخی بعدی مواجه بود، سریال «تنهاترین سردار» مقابل دوربین رفت. هزینه ساخت این سریال چیزی حدود ۸۰۰ میلیون تومان بود. یعنی سه برابر سریال امام علی (ع). مدتی بعد سریال «ولایت عشق» با چندین برابر این هزینه ساخته شد و همه این هزینه ها در شرایطی صورت گرفت که تلویزیون در آن مقطع تمایل داشت تجربه ساخت سریال امام علی (ع) را با ساخت چند سریال دیگر نیز تداوم دهد، اما این اتفاق به دلایل متعدد از جمله نبود نیروهای متخصص و عدم واقع بینی رخ نداد و تا سالهای سال سریال امام علی (ع) همچنان بی رقیب ماند. به عمق ماجرا که نگاه کنیم، یک نکته ساده وجود دارد که هم به سریال امام علی(ع) و هم به سریال «مختارنامه» قابل تعمیم است: «مختار را عشق ساخت و شهرتش را سیما برد»! مسوولان سیما که این روزها دلسوزانه و با انگیزه خیر به دنبال ساخت نمونه های دیگری از «مختارنامه» هستند، باید به این نکته دقت کنند که مختارنامه در نظام استودیویی هالیوود تولید نشده است که در آن عوامل طی ساعتهای مشخصی کار در یک فضای بسته و کنترل شده، اثری را تولید و در تاریخ مشخصی برای نمایش عرضه کنند. این سریال ـ خوب یا بد ـ طی سالها مرارت و به شکلی آرام آرام تولید شده و شاید بتوان فرایند ساخت آن را به فرایند بافت فرش تشبیه کرد. بنابراین نمی توان توقع داشت دیگران نیز بر اساس فرمولی مشخص و ساده، «مختارنامه های دیگر» بسازند و تمام آن‌ها نیز آثار موفقی از کار دربیاید. کمی تدبیر در این زمینه می تواند هم به ساخت آثار تاریخی جذاب کمک کند و هم از اتلاف احتمالی سرمایه ها جلوگیری کند.

جشنواره کودک هنوز یتیم است...



جواد محرمی

برگزاری جشنواره‌های فیلم از چند جهت فرصت بی‌نظیری برای مردم و مسؤولین شهر میزبان قلمداد می‌شوند. به‌لحاظ اقتصادی برگزاری چنین جشنواره‌هایی می‌تواند کمک فراوانی به درآمد زایی شهر باشد. حضور اصحاب فرهنگ و رسانه و نیز مشاهیری از عالم سینما بی‌تردید تحرک و جنب و جوشی در اغلب صنوف ایجاد می‌کند. شهر میزبان برای حدود یک هفته به کانون توجه رسانه‌ها تبدیل می‌شود. مردم شهر نیز به لحاظ روانی از مواهب این شور و نشاط ناشی از برگزاری جشنواره بهره‌مند می‌شوند و برگزاری مراسم متنوع در حاشیه جشنواره که مستلزم حضور مردم می‌باشد بر افزایش روحیه و انگیزه شهروندان می‌افزاید.

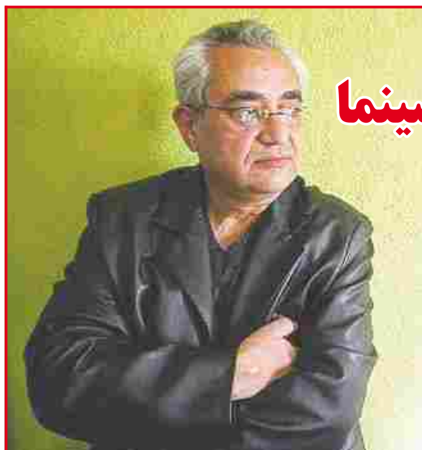
کشور ما که به جهت تولید آثار سینمایی و نیز سابقه و در کل در صنعت سینما از صبغه، اعتبار و پتانسیل بالایی در جهان برخوردار است تا کنون در بهره جستن از ظرفیت فوق موفق عمل نکرده. جشنواره فیلم کودک و نوجوان که مدتی در شهر اصفهان برگزار می‌شد و به نظر می‌رسید که با نام این شهر می‌رود تا اعتباری را در سطح جهان برای خود دست و پا کند با انتقال به شهر همدان به شدت درجه اعتباری را که کسب کرده بود از کف داد چرا که نام اصفهان با جشنواره فیلم کودک و نوجوان پیوند خورده بود و این دو از اعتباری متقابل بهره می‌بردند.

پذیرفتن میزبانی جشنواره برای همدان فرصت مغتنمی محسوب می‌شد ولی پس از ۳ سال میزبانی این شهر، جشنواره فیلم کودک هنوز خانه به دوش است و طبق گفته‌های مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی میزبان این جشنواره برای سال ۹۰ همچنان نامشخص مانده و این برای اعتبار یک فستیوال خیلی بد است که هر سال در یک مکان جدید برگزار شود. به لحاظ ملاحظات اقتصادی نیز به هیچ وجه برای میزبانان مقرون به صرفه نخواهد بود که فقط یک سال مخارج این میزبانی را متحمل شوند زیرا پروسه رسیدن به درآمد زایی زمانبر است و احتیاج به روندی متناوب دارد.

جشنواره بی‌خانمان کودک و نوجوان احتیاج به یک مدیر استانی شجاع دارد تا با تیز هوشی و آینده نگری از صرف هزینه‌های ابتدایی برگزاری این جشنواره نهراسد و از ظرفیت بزرگ و بی‌مانندی که می‌تواند این میزبانی برای اعتبار شهر و استان ایجاد کند استقبال کند. از قِبَل برگزاری موفق و تیزهوشانه این جشنواره می‌توان نام مکان میزبان و جاذبه‌های گردشگری آن را به جهانیان شناساند و از مواهب آن بهره برداری نمود.

به نظر می‌رسد جشنواره مظلوم کودک در گیر و دار مشغله مدیران سیاسی و فرهنگی مربوط به مانند طفلی بی‌سرپرست در حال پاسکاری میان مناطق مختلف کشور است و هیچکس عقیده‌ای عمیق و انگیزه و اراده‌ای جهت رشد یافتن و قوت گرفتنش ندارد.

فرزاد موتمن: از فیلمبرداری عروسی تا کارگردانی سینما



فرزاد موتمن، فریم به فریم فیلم‌هایی را که در پنج سالگی دیده یادش است و برایت تعریف می‌کند. مثلاً در همان سن‌وسال بیلی وایلدر دیده و از ۹ سالگی هم تصمیم گرفته سینماگر شود ولی اولین فیلم داستانی و دلخواهش را در ۴۰ سالگی ساخته. او در فاصله ۹ سالگی تا ۴۰ سالگی چه راه‌هایی که نرفته تا به سینما برسد.

***گفتید ۹ سالتان بود که فهمیدید می‌خواهید کارگردان سینما شوید. این فکر برای پسر ۹ ساله زود نبود؟**

**من مطمئن بودم یا سینماگر می‌شوم یا باستان‌شناس. هر کس از من می‌پرسید همین جواب را می‌دادم. دیوانه سینما بودم. قبل از پنج سالگی‌ام را به یاد ندارم؛ اما خاطرات سینما رفتن از پنج سالگی را کاملاً یادم هست؛ اینکه کدام فیلم را در کدام شهر و کدام سینما دیدم. مثلاً کدام فیلم را در سینما ایفل تهران که سر قوام‌السلطنه بود، دیدم که ساعت ۳ بعداز ظهر فیلم «بعضی‌ها داغشو دوست دارن» را که بیلی وایلدر ساخته بود، در سینما مهتاب کرمانشاه دیدم.

***از پدر و مادرتان درباره سینما نمی‌پرسیدید؟**

**خب آنها چون مایل نبودند من فیلمساز شوم پاسخ نمی‌دادند تا به این سمت هدایت نشوم. اما ۱۱ سالم که شد چیزهای دیگر سینما برایم جذاب شد. مثل اینکه معنا و کارکرد این دنیای روی پرده چیست. به چه درد می‌خورد؟ فقط برای سرگرمی است؟ قرار است مسئله‌ای را مطرح کند یا حل کند؟

***اینها هم برای بچهٔ ۱۱ ساله زیادی جدی است!**

**یادم هست وقتی موضوع انشا به ما می‌دادند من نقد فیلم می‌نوشتم و سر کلاس می‌خواندم. مثلاً نقد فیلم کابوی نیمه‌شب را یک بار به‌عنوان انشا نوشته‌ام، در نوشته‌هایم معناگرا بودم که بعدها فهمیدم اشتباه است. نباید فیلم را تفسیر کرد. به هر حال دیوانه‌ی سینما بودم. کتاب هم زیاد می‌خواندم. مثلاً کلاس چهارم که بودم سه جلد کتاب دیوید کاپرفیلد را خوانده بودم یا آثار دیکنز را و... اما سینما یک چیز دیگر بود. حتی بارها به خاطر علاقه‌ام به سینما تحقیر شدم. پدرم می‌گفت تو آخر بلیت‌فروش سینما می‌شوی و من یادم است وقتی در ۲۶ سالگی اولین فیلم مستندم را ساختم. به او نشان دادم و گفتم دیدی بلیت‌فروش نشدم!

***چه شد مستندساز شدید؟**

**اولین فیلم مستندم درباره‌ی لالایی‌های زن‌های بلوچ بود. به سفارش سازمان صنایع دستی. البته قبلش برای چند دانشجو فیلمبرداری کرده بودم و یکی درباره نساجی سنتی بود، در جشنواره‌ی فجر جایزه‌ی بهترین فیلمبرداری کار مستند را گرفت. رئیس هیأت داوران انفخمی بود و یادم هست از من پرسید نورها خیلی خوب بود؟ چطور نور دادی؟ و من گفتم؛ اصلاً نوری ندادم. بعد هم عکاسی می‌کردم. برای عکاسی با مسؤولان سازمان صنایع دستی رفته بودم بلوچستان که آن اقلیم بسیار مرا تحت‌تأثیر قرار داد. می‌دانید که آنجا بخشی از کف اقیانوس هند است و این حس خیلی زیادی دارد. به هر حال آنجا با خودم بلندبلند درباره‌ی تأثیرش صحبت می‌کردم که مسؤولان گفتند می‌خواهی یک مستند بساز. راستش را بخواهید من شرایط فیلمسازی نداشتم. آشنایی در سینما نداشتم و محیط را نمی‌شناختم و از حاشیه شروع کردم. از عکاسی و بعد مستندسازی. ۴۰ مستند ساختم تا به فیلم بلند سینمایی رسیدم.

***دقیقاً چه شد به فیلم سینمایی بلند رسیدید؟**

**زندگی شخصی‌ام عوض شده بود. از همسر اولم جدا شده بودم و همسر دومم دانشجوی کارگردانی بود و او مرا به این سمت هل داد. به من گفت ۴۰ سالت است. یا الان باید فیلمت را بسازی یا هیچ‌وقت دیگر نمی‌سازی. سال ۷۸ تنها سالی بود که مستند نساختم و افتادم دنبال راهی برای ساخت فیلم هفت پرده. خب آن فیلمنامه را سعید عقیقی نوشته بود که منتقد بود، من هم که مستندساز بودم. سابقه نقد و مستندساز هم انگار به حساب نمی‌آمد. به هر حال هفت ماه از این دفتر به آن دفتر رفتیم تا تهیه کننده پیدا شد.

***هیچ‌وقت در سینما دستیار کارگردان نبودید؟**

**نه آگاهانه نخواستم دستیار باشم. چون می‌خواستم رئیس باشم. من خیلی دوست داشتم دستیار مهرجویی باشم. از او - فیلم دایره مینا به بعدش - خیلی یاد گرفتم. وقتی جوان بودم و مستند صنعتی می‌ساختم، دوست داشتم بروم و به او بگویم می‌خواهم دستیار دوم فیلمت باشم. شاید هم می‌شد چون ما قوم و خویش دور هم بودیم. اما دلم نمی‌خواست یک مهرجویی دوم باشم. می‌خواستم فرزاد موتمن باشم. البته این راه را برای جوان‌ها منع نمی‌کنم. اما احساسم این بود که اگر دارم درباره جوشکاری و مرغداری و آلودگی هوا فیلم می‌سازم فرمانده خودم هستم. یاد گرفتم مسؤول باشم. تروفو یک جمله ای دارد که می‌گوید در سینما هر کس در مورد خودش حق دارد. واقعاً به هیچ کس هیچ پیشنهادی نمی‌شود کرد که از چه راهی به سینما برسد. یکی ممکن است تیزر پفک نمکی بسازد و این اصلاً بد نیست. من خودم حتی فیلم عروسی ساخته‌ام.

***یعنی فیلمبردار عروسی بودید؟**

**بله. ۲۵ سالم بود و یادم هست بعضی اوقات می‌گفتند تنبکی و دوربینی بیایند طبقه سوم. برایم اصلاً مهم نبود. چون می‌دانستم روزی فیلم می‌سازم. حالا یکی فکر می‌کند دانشجوی سینما باید بشود و یکی حتی منتقد. گدار هم منتقد بود. هر کس باید ببیند طبعش چیست. این جمله را یک آدم سیاسی گفته که بسیار درست است: شما فقط می‌توانید با موادی که در دست دارید کار کنید. این جمله راه‌گشای تمام زندگی من بود. مرا از کمال‌گرایی و در عالم هپروت زندگی کردن بازداشت و آورد تا روی زمین قدم بزنم. ببینم چقدر شرایط و پول و استعداد دارم و با توجه به آن حرکت کنم. وقتی برگشتم ایران پول سیگارم را نداشتم، طبیعی بود به سینمای حرفه‌ای فکر نکنم.

●مثل آلمانی



داستان ازدواج مهدی سلوکی

عاشق شدم و گفتم و پشیمان شدم

امیر حسین «۵ کیلومتر تا بهشت» بعد از سالها مصاحبه کرد و داستان عشق و عاشقی خود را باز گو کرد. مهدی سلوکی که این شب‌ها، در نقش امیر حسین در سریال ۵ کیلومتر تا بهشت، حضور دارد، ازدواج خود را تکذیب می‌کند و آن را کار برخی مطبوعات زرد می‌داند. وی که حدود ۷ سال است به قول خودش با مطبوعات مصاحبه نکرده، از رسانه‌ای شدن و زوم کردن برخی مطبوعات روی موضوع ازدواجش، متعجب است.

وی در این باره می‌گوید: من ازدواج نکرده‌ام ولی عاشق شده‌ام و این عشقم را گفته‌ام و پشیمان هم شده‌ام که گفته‌ام. نسل ما خیلی کمتر به ازدواج تن می‌دهند شاید به خاطر این باشد که مسؤولیت پذیری در این برهه از زمان خیلی سخت شده و کسب درآمد از آن هم سخت‌تر. الان جوان‌های ما دغدغه‌شان آینده‌ای است که هنوز نیامده و رسیدن به آرزوها با این شرایط سخت برایشان غیر قابل تصور شده طوری که ترجیح می‌دهند گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند تا اینکه مسؤولیت یک آدم دیگر را قبول کنند.

الان دروغ خیلی زیاد شده در نتیجه اعتماد کم شده و همه اینها به هم ارتباط پیدا کرده است. از دیگر مشکلات ازدواج نسل ما سخت‌گیری خانواده‌هاست اما گاهی این سخت‌گیری منطقی است. خیلی دوست دارم به جوان‌ها بگویم سراغ هیچ کاری نروند ولی اگر رفتند آن را تا آخر ادامه دهند چون همیشه وقتی آدم از دور به آرزویش نگاه کند، یک مقدار آن آرزو دست نیافتنی می‌شود اما اگر خود ما همین الان به خودمان و جایی که هستیم نگاه کنیم می‌بینیم که اینجا و خیلی از چیزهایی که داریم همان‌هایی است که آرزویش را داشتیم ولی چون به مرور زمان طمع و توقع‌مان زیاد شده، به این فکر نمی‌کنیم که اینها آرزوی چند سال قبل ماست.



کیف سیاه رنگ



تقریباً ساعت هفت و نیم صبح بود که خانم «الزه کرامپل» به من تلفن کرد و با ناراحتی و نگرانی گفت:

ـ شوهرم ناپدید شده است. از همه مهمتر اینکه او همه پول‌ها را هم برداشته و با خود برده است. واقعاً که وحشتناک و عجیب است.

البته این واقعه از نظر خانم کرامپل وحشتناک و عجیب بود، ولی من نظر دیگری داشتم. من این اتفاقات را عادی می‌دانستم. چون یک کارآگاه خصوصی بودم. بلند شدم و فوراً راه افتادم تا به خانه خانم کرامپل بروم و اطلاعاتی از او به دست آورم. حدود بیست دقیقه در راه بودم تا به آنجا رسیدم.

«الزه کرامپل» را تا آن موقع ندیده بودم. قیافه‌اش همانطوری بود که قبلاً تصور کرده بودم. صورتش لطافت زنانه نداشت و کمی خشن به نظر می‌رسید. موقعی که وارد اتاق شدم، گوشی تلفن دستش بود و داشت آن را سر جای خود می‌گذاشت. ظاهراً قبل از ورود من با کسی صحبت می‌کرد.

بدون مقدمه پرسیدم: تلفن از شوهرتان بود. خبری از او به دست آورده‌اید؟

ـ او خیلی خلاصه جواب داد: نه!

و دیگر چیزی هم درباره آنکه با چه کسی صحبت می‌کرد، نگفت و من هم سوالی در این مورد نپرسیدم و این اشتباهی بود که مرتکب شدم. زیرا اگر از او در این مورد سوالاتی می‌پرسیدم، بدون شک زودتر از ماجرا مطلع می‌شدم. روی یک صندلی مقابل او نشستم و از خانم کرامپل پرسیدم:

ـ خب شوهرتان چقدر پول را با خود برده است؟

ـ حدود ۲۲۰ هزار دلار.

ـ واقعاً عجیب بود. این همه پول کجا بود و او چگونه توانست آنها را بردارد و برود.

خانم کرامپل شروع به صحبت کرد. از حرف‌های او متوجه شدم که پول‌ها در اصل متعلق به خانم کرامپل بوده، به این صورت که خانم کرامپل املاکی داشته که قسمتی از آنها را حراج کرده بود و این پول در حقیقت از فروش یکی از آنها به دست آمده که آقای فرانتس کرامپل آنها را در یک چمدان کوچک چرمی گذاشته بود... پرسیدم: آیا شوهرتان در آن حراج حضور داشت؟

خانم کرامپل با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

ـ این حراج تا کی طول کشید؟

ـ حراج تا ساعت سه بعد از ظهر طول کشید و فرانتس بعد پول‌ها را تحویل گرفت و در کیف خود گذاشت و ناپدید شد و دیگر خبری از او نشد.

در حالی که من با خانم کرامپل مشغول صحبت بودم، او مرتب به ساعت مچی خود نگاه می‌کرد. مثل این بود که برای کاری عجله داشت، از او پرسیدم:

ـ به نظر شما شوهرتان کجا می‌تواند رفته باشد؟

ـ حتماً مشغول تفریح و خوشگذرانی است.

از او آدرس پاتوق‌های همسرش را پرسیدم. او آدرس پاتوق چند نفر از دوستانش و نیز باشگاه قایقرانی را که او به آنجا می‌رفت به من داد.

به چند تا از آدرس‌ها سر زدم و سراغ او را گرفتم و در سومین محل بود که بالاخره اثر و ردپایی از او به دست آوردم. مرد بلند قدی که یک بلوز کلفت نروژی پوشیده و کلاه کاسکت دریانوردان را به سر داشت جلو باشگاه قایقرانی به من گفت که او در باشگاه است.

این باشگاه قایقرانی در حدود چهل خانه قایق داشت. آخرین خانه قایقی را که زودتر از همه لنگر انداخته بود، فرانتس کرامپل اجاره کرده بود. وقتی وارد باشگاه شدم، تعجب کردم. زیرا افراد پلیس همه اسکله باشگاه را تحت کنترل داشتند و از ورود افراد به باشگاه جلوگیری می‌کردند.

من کارت شناسایی خودم را نشان دادم و بالاخره توانستم سمت خانه قایقی بروم. مقابل خانه قایقی روی اسکله، آقای «هوپ» کمیسر پلیس را دیدم که با تعدادی از مأموران ایستاده بود. از قدیم او را می‌شناختم. او با دیدن من گفت:

ـ آقای سباستین! شما اینجا چه کار می‌کنید؟

نمی‌بایستی چیزی را از او پنهان می‌کردم به همین دلیل گفتم: به دنبال مردی به نام فرانتس کرامپل هستم.

کمسیر سری تکان داد و گفت: بله درست است. آدرس او را خوب پیدا کردید. کرامپل الان در همین قایق است. البته جسد او... چرا که او را کشته‌اند!

یک لحظه از ذهنم گذشت که باز بدون آنکه بخواهم، با یک پرونده قتل مواجه شده‌ام. درباره این واقعه از پلیس تحقیق کردم و متوجه شدم:

آلفونس کرامپل با گلوله به قتل رسیده و قتل حدود ساعت شش تا هشت بعد از ظهر روز قبل انجام شده است. یک نفر با تپانچه از فاصله نزدیک دو گلوله به او شلیک کرده و گلوله‌ها از پشت سر به او اصابت کرده. امروز حدود ساعت یک ربع به هشت نگهبان باشگاه جسد او را در قایق پیدا کرده و فوراً مراتب را به پلیس اطلاع داده. وارد خانه قایقی شدم تا نگاهی هم به آنجا بیندازم. داخل قایق خانم کرامپل را با چشمان اشک‌آلود دیدم. وقتی مرا دید گفت: خیلی متأسفم، آقای سباستین که بدون جهت و بیهوده مزاحم شما شدم. وقتی از این اتفاق وحشتناک باخبر شدم و پلیس به من تلفن کرد شما از خانه من رفته بودید و به شما دسترسی نداشتم و نتوانستم اطلاع بدهم که دیگر موضوع منتفی شده است و برای پیدا کردن شوهرم زحمت نکشید، به دفتر کارتان هم تلفن کردم کسی گوشی را برنداشت و جواب نداد.

بعد هم او برای کمیسر شرح داد که مرا برای چه کاری استخدام کرده بود. از او پرسیدم:

ـ خب، لااقل ۲۲۰ هزار دلار پول را پیدا کردید؟

الزه کرامپل با ناراحتی سر خود را تکان داد و گفت: متأسفانه تا کنون پیدا نکرده‌ام. ظاهراً پول را یک نفر سرقت کرده.

من که از فکر پول‌های مسروقه بیرون نمی‌آمدم، گفتم: ظاهراً دزد کسی بوده که در حراج حضور داشته و دیده که شوهر شما ۲۲۰ هزار دلار پول را در کیف خود گذاشته و برده است. باید دنبال کسی باشیم که شوهر شما را می‌شناخته و در حراج هم بوده است.

کمیسر هوپ که تا آن موقع ساکت بود گفت: ممکن است حدس شما درست باشد، ولی بهتر است بگویم که این واقعه یک قتل است و تعقیب قاتل و سارق فقط کار پلیس است و شما نباید در آن مداخله کنید...

در جواب کمیسر گفتم: البته این موضوع را می‌دانم کمیسر. اما چیزی که مرا به این ماجرا علاقه‌مند می‌کند ۲۳ هزار دلار دستمزدی است که من باید از خانم کرامپل می‌گرفتم. آخر می‌دانید من با ایشان قرار گذاشته بودم که پس از پیدا کردن پول، ده درصد آن را به عنوان دستمزد دریافت کنم.

خانم کرامپل با لحن ملایمی گفت: البته من باید به نحوی زحمات شما را جبران کنم و دستمزدی بابت چند ساعت وقتی که صرف این کار کرده‌اید، بدهم.

من با فرود آوردن سر از او تشکر کردم و بعد خداحافظی کرده و رفتم.

موقعی که از خانه خارج شدم، چند قدم آن طرف‌تر روی اسکله دوباره به همان مرد بلندقد و تنومندی که نیم‌تنه و کلاه کاسکت داشت برخوردم. از او سراغ نگهبان باشگاه قایقرانی را گرفتم.

او لبخندی زد و گفت: من خودم هستم!

ـ اوه چه خوب! پس شما نگهبان هستید؟ شما جسد آقای کرامپل را در کابین قایق پیدا کردید؟

ـ بله، درست است. تقریباً یک ربع به ساعت هشت مانده بود که وارد خانه قایقی آقای کرامپل شدم و جسد او را دیدم و خیلی شوکه شدم.

ـ بله، خیلی ناراحت کننده است. اما چطور شد که بعد از پیدا کردن جسد، اول به پلیس تلفن کردید و در صدد برنیامدید که به خانم ایشان هم اطلاع دهید.

او در حالی که از سوال من ناراحت شده بود جواب داد: اما من به هر دو آنها اطلاع دادم...

ـ منظورتـان از هر دو کیسـت؟ خانـم کرامپل و پلیس؟ چه ساعتی بود که به آنها خبر دادید؟

ـ سـوالات عجیبی می‌پرسـید. البته که منظورم پلیس و خانم کرامپل اسـت. من بلافاصله پس از پیدا کردن جسد به هر دوی آنها تلفن کردم.

از جواب او سرنخ و رد پای جالبی به دست آوردم و از آنجا قدم زنان خارج شدم.

بعد به فکرم رسـید کسـی که ۲۲۰ هزار دلار پول را در یـک کیف چرمی گذاشـته و دسـتش می‌گیرد، حتماً درصدد برمی‌آیـد که این پـول هنگفت را در مقابل سـرقت بیمه کند. به دفتـر کارم رفتم و از آنجا به چند شـرکت تلفن کـردم و بالاخره اطلاعاتی را که می‌خواستم به دسـت آوردم. معلوم شد همان طوری کـه حدس زده‌ام او پول خود را بیمه کرده اسـت و در ایـن میان به شـرکت بیمه هم اطلاع داده اسـت که پول سـرقت شده اسـت. از جای خودم بلند شدم. گره کراواتم را محکم کردم و با سـرعت به طرف شرکت بیمه رفتم و به مأمـور مربوطه آنجا گفتم: من کارآگاه خصوصی هستم و اسمم سباستین است و تعهد می‌کنم کـه ۲۲۰ هزار دلار پول گمشـده را پیدا کنم. به عنوان دسـتمزد اگر این کار را بکنم چه مبلغی حاضرید به من بدهید؟

چانه زدن ما شـروع شد و بالاخره به یک مبلغ قابل توجهی توافق کردیـم. کارها تا اینجا خوب پیش رفته بـود و ناراضی نبودم. ماهی به قـلاب افتاده بود و حالا می‌بایستی او را از آب بیرون بیاورم.

بـه طرف دفتر کمیسـر هوپ رفتـم و وقتی وارد خانه او شـدم، دیدم که از دیدن من اخم‌هایش در هم رفت و گفت: آقای سباسـتین من که قبلاً به شما گفتم تعقیب این پرونده به عهده پلیس است و به شما مربوط نیست.

در جـواب او به آرامی گفتم: بلـه، من هم به همین خاطر نزد شـما آمده و یک پیشنهاد کوچک دارم و آن این است که شما موضوع تعقیب شکایت شرکت بیمه را به من واگذار کنید و من هم در عوض قاتل را که پیدا کردم تحویل شما می‌دهم. چطور است؟

کمیسر که مرد باهوش و زیرکی بود گفت:

ـ سباسـتین درسـت حرف بزن. چـه می‌خواهی بگویی و چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم کمک کنید که از یک خانه بازرسی کنم.

ـ از خانه کی؟

ـ از خانه خانم الزه کرامپل که مطمئن هسـتم چیز مهمی در آنجا به دست خواهم آورد.

دو سـاعت بعد بـا اتومبیل به سـرعت به طرف خانه کرامپل حرکت کردیم. وارد خانه شـدیم، در این بازرسـی من به اتفاق کمیسر هوپ و دو نفر از مأموران پلیس حضور داشتیم. خانم کرامپل به تندی به بازرسی ما اعتراض کرد و گفت:

ـ این کار شـما غیر قانونی است. من از شما شکایت می‌کنم. بگویید دنبال چه هستید؟

کمیسـر هوپ مؤدبانه جـواب داد: ما دنبال ۲۲۰ هزار دلار پول گمشـده هسـتیم، تصور نمی‌کنم، شما فرصت کرده باشید این ۲۲۰ هزار دلار پول را به بانک برده و به حساب گذاشته باشید.

خانم کرامپل بـه حالت اعتراض از جای خود بلند شـد و گفت: این حرف‌ها پوچ و مسخره است. اما ببینم با این حرف‌ها کـه نمی‌خواهید مرا متهم کنید در قتل شوهرم دست داشته‌ام؟

کمیسر هوپ به آرامی و خونسردی جواب داد:

ـ اتفاقاً چرا خانم... شما متهم به قتل هستید.

خانم کرامپل که به هیجان آمده بود گفت:

ـ چطور ممکن اسـت من، شوهرم را کشته باشم؟ اگر من ایـن کار را کرده بودم که بـرای پیدا کردنش کارآگاه خصوصی استخدام نمی‌کردم؟

من در حالی که لبخندی به لب داشتم گفتم:

ـ بله، این یک حقه ماهرانه بود. شـما یک کارآگاه خصوصی اسـتخدام کردید که شوهرتان را پیدا کنید فقـط به قصد اینکه پلیس را منحرف کنید، البته در کار خـود موفق هم بودید اگر یک اشـتباه کوچک مرتکب نمی‌شـدید. خانم کرامپل به حالت اعتراض گفت: من متوجه نمی‌شوم. منظور شما چیست و چه می‌گویید؟

ـ امروز صبح که من نزد شما آمدم چرا شما چیزی در مورد اینکه شـوهرتان با گلوله به قتل رسیده، به من نگفتید؟

ـ من آن موقع از قتل شـوهرم خبر نداشتم. بعد از رفتن شما پلیس این موضوع را به من اطلاع داد.

ـ اما شما دروغ می‌گویید خانم کرامپل! زیرا نگهبان باشگاه قایقرانی قبل از پلیس، درست همان موقعی که با جسد مواجه شد، موضوع را به شما اطلاع داد. درست ساعت هفت و پنجاه دقیقه. و شما معطل ماندید که چه بکنید چرا که جسد زودتر از زمانی که تصور می‌کردید پیدا شده بود و فرصتی برای طرح نقشه جدید نداشتید. چـرا که من هم دقیقاً همان وقت وارد منزلتان شـدم و روبروی شما ایسـتادم. حتماً یادتان هست که گوشی تلفن دستتان بود؟

ـ من که نمی‌فهمم شما از این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

ـ چرا من باید شوهرم را بکشم؟!

نمی‌دانم... شاید به خاطر پول. یعنی هم از بیمه عمر همسرتان و هم از خسارت بیمه بابت سرقت ۲۲۰ هزار دلار استفاده کنید...

در همیـن موقع صدای یکی از کارمندان کمیسـر هـوپ بلنـد شـد کـه می‌گفت: کیـف را پیدا کردم.

ـ مـا جلـو رفتیم و کیـف سـیاه رنگـی را دسـت او دیدیـم. در آن را بـاز کردیم ۲۲۰ هزار دلار پول نقد و یک تپانچه کوچک را در آن یافتیم.

خانـم کرامپـل چاره‌ای جـز اعتراف به قتل نداشت. ■

مسابقه داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

ـ من هم خودم دو سه ماهی می‌شه که نرفتم بهش سر بزنم. بعید نیست که کار خودش باشه.

ـ شاید... ولی حالا چی کار کنیم داداش؟

ـ نمی‌دونم... ولی... آه... یه فکری دارم!

ـ چی!؟

ـ زن... اون چرخ خیاطی رو وردار بیار، بذارش اینجا.

مهشـید چـرخ خیاطـی را مـی‌آورد و کنـار غلامعلـی می‌گذارد. غلامعلی رو بـه مریم می‌کند و می‌گوید: «خواهر شروع کن، این تکه‌ها رو به همدیگه بـدوز تا بگم چـی کار کنیم، اما یه لحظـه صبر کن تا تکه‌های سفره رو بشوریم و بعد...

مریـم و مهشـید تکه‌هـای سـفره را می‌برند و می‌شویند.

مریم در حالی که تکه‌های سفره را به هم می‌دوزد، اشک در چشـمانش جمع می‌شـود، اما اشک‌هایش سرازیر نمی‌شوند. در حین دوختن چندین بار سوزن می‌شـکند، اما مریم هر بـار آن را عوض می‌کند. کار سـفره که تمام می‌شود آن را وسط اتاق پهن می‌کنند. خاطراتشان درهم و برهم زنده می‌شود. یکباره به نظر خودشـان با هم تصمیم مهمی می‌گیرند... دستپاچه و کم و بیش حیران، سفره را بر می‌دارند و به راه می‌افتند. باران کم کم شروع به باریدن می‌کند.

به نزدیکی‌های خانه‌ی خاتون که می‌رسند باران هنگامه می‌کند. انگاری رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل آلود می‌دوزد. از ماشین پیاده می‌شوند. محمدعلی انگشتش را بر روی زنگ می‌گذارد و فشار می‌دهد. ایـن کار را برای چندین بـار تکرار می‌کند؛ اما فایده‌ای ندارد. این بار مریـم امتحان می‌کند ولی باز... صدای زنـگ چندین بار در حیـاط خانه طنین می‌اندازد. کسی جوابی نمی‌دهد.

لباس‌های خاتون (طاووس) کاملاً خیس شـده، اما چشـمان باز و خیره مانده او همچنان بنت قنسول را می‌نگرند...

پانویس:

۱ـ نوعی گل «رز» کوتاه است که فقط در آخر پاییز ـ وقتی در روز حدود شش ساعت خورشید به آن بتابد ـ گل می‌دهد.

توهین‌ها مانند سکه‌های تقلبی‌اند ما ناگزیریم آن‌ها را بشنویم ولی مجبور نیستیم قبول‌شان کنیم

● رسول جن

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: با شیطان ارزن کاشته

این مثل کنایه از قرار و معامله با آدم بدذات و بدجنس است.

اما داستان این مثل:

می گویند شیطان با حضرت آدم شریک شد تا کشت و کار کند. سال اول چغندر کاشتند و شیطان آدم را بین برداشت از محصول روی زمین و زیر زمین آزاد گذاشت. آدم چون از زیر زمینی ها اطلاع نداشت، برگ چغندرها را کند و انبار کرد که در اندک زمانی گندید و خراب شد، اما شیطان به راحتی چغندرها را از زیر خاک بیرون کشید و فروخت و از بابت فروش آن سود کرد.

سال بعد ارزن کاشتند و آدم با تجربه سال گذشته، این بار زیر زمینی ها را قبول کرد و باز هم متضرر شد چون ارزن زیر زمین هیچ چیز ندارد و باز هم شیطان بود که از این معامله سود برد و به این ترتیب عبارت با شیطان ارزن کاشته به کنایه از هر معامله‌ای که فقط برای یک نفر سودآور باشد به کار می‌رود.

از ترانه‌های کرمانی

دل آرومم نشسته روی خرمن
نمی‌دونم چه گِلّه داره از من
برید از کدخدای ده بپرسید
مگر یاری گرفته بهتر از من

***

خودم اینجا که یارم کوبنونه
سر راهش درخت زعفرونه
درخت زعفرونم دونه کرده
غم دلبر مرا دیوونه کرده

فرستنده: محمود جعفری از: کوهبنان (کرمان)

مراسم نوزدهم و بیست و یک ماه رمضان

در مشهد، روزهای نوزدهم و بیست و یکم، هیأت‌های مذهبی به سینه زنی و زنجیرزنی پرداخته و پس از عبور از کوچه و خیابان‌ها به حرم مطهر حضرت امام رضا(ع) مشرف می‌شوند. به این ترتیب که هر هیأت از تکیه یا مسجد خود به سمت حرم حرکت کرده و از بست بالا، وارد حرم می‌شود. پس از اتمام عزاداری هیأت‌ها بیرق و علم‌ها را جمع کرده و به تکیه خود باز می‌گردند. در روستاها روز بیست و یکم ماه رمضان دامداران شیر گاو و گوسفندان خود را نمی‌دوشند و اگر خانواده‌ها در این روز نیاز به شیر داشته باشند، دامداران این شیر را به صورت رایگان به آنها می‌دهند.

از دیگر مراسم این شهر مراسم ملاقه‌زنی در شب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان است. این رسم بیشتر توسط زنان حاجتمند صورت می‌پذیرد. به این شکل که فرد حاجتمند صورت خود را با چادر نماز پوشانده و سپس یک ملاقه و یک کاسه مسی به دست گرفته به در هفت خانه روبه قبله یا خانه هفت حاجی می‌روند و با ملاقه به پشت کاسه مسی می کوبند. صاحبخانه با شنیدن صدای ملاقه، مقداری خرما، انجیر خشک یا نقل در کاسه ملاقه‌زن ریخته و برایش آرزوی برآورده شدن حاجاتش را می کنند.

فرد حاجتمند پس از آنکه خوراکی‌ها را از هفت خانه جمع آوری کرد، به خانه باز می‌گردد. آنها معتقدند با خوردن این خوراکی‌ها، حاجت‌شان برآورده می‌شود.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از: مشهد مقدس

از ضرب المثل های لارستانی

* **چونه پلنگ شو روزش.**
برگردان: مانند پلنگ شب و روز دارد.
* **چونه مرغی که تورش بو.**
برگردان: مانند مرغی که شغال ربوده.
* **درخت سوز اوابو، آدم سوز نوابو.**
برگردان: درخت دوبار سبز می‌شود، ولی آدم دوباره زنده نمی‌شود.

فرستنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه، بردسکن (خراسان رضوی)

رمضان در قوچان

در قوچان رسم است که در شب‌های ماه رمضان بعد از افطار عده‌ای از جوانان به در خانه دوستان و همسایگان می‌روند و این ترانه را دسته جمعی می‌خوانند که:

رمضان آمد با سیصد سوار
تا به تو گوید تو روزه بدار
روزه می گیرم، لاغر می‌شوم
گر نگیرم، من کافر می‌شوم

در این ماه در اکثر مساجد و بسیاری از خانه‌ها ختم قرآن برگزار می‌شود.

در شب‌های قدر هم مراسم خاص قرآن به سر گرفتن در تمامی مساجد انجام می‌گیرد.

در قوچان رسم است شب اول ماه مبارک رمضان مردم روزه خود را با مقدار کمی پنیر باز کنند. چرا که معتقدند پنیر خیر و برکت را به زندگی آنها می‌آورد.

اهالی این شهر تلاش می کنند شب‌های احیاء حتماً مراسم افطاری داشته باشند. نان شیرمال از جمله مواد غذایی است که در هر سفره افطار وجود دارد. این نان را فروشندگان دستفروش نزدیک افطار در کوچه و برزن‌ها می‌فروشند.

حلوا، شیربرنج، شله‌زرد، پشمک، زولبیا و بامیه هم از دیگر خوراکی‌های مهم سفره افطار هستند.

مراسم عقد و عروسی معمولاً بعد از افطار انجام می‌گیرد. میهمانی‌های افطار هم معمولاً تا زمان سحر ادامه دارد و میهمانان پس از صرف سحری، یا به منزل خود رفته یا همانجا در منزل میزبان استراحت می کنند.

فرستنده: فروغ الزمان ضرغامی از: مشهد مقدس



از گیاهان دارویی گیلان زمین

در خطه همیشه سبز گیلان، گیاهان خودروی فراوانی رشد می کند که بسیاری از آنها خاصیت دارویی دارد و نه تنها در قدیم که گاهی در حال حاضر هم از آنها جهت درمان برخی بیماری‌های ساده استفاده می گردد.

***ثعلب**: گیاهی است بوته‌ای با برگ‌های سبز. ریشه آن مانند پیازچه است. این ریشه از دو قسمت تشکیل شده. قسمت کوچکتر شیرین و قسمت بزرگتر تلخ مزه است. از ریشه این گیاه داروی ضد تب تهیه می‌شد.

***سیاه پریشان**: گیاهی که در تمام فصول سال وجود دارد. این گیاه را همراه گل بنفشه دم می کنند. این دم کرده برای کسانی که به سرماخوردگی مبتلا هستند فوق العاده مفید است.

***انبری**: گیاهی با برگ‌های شبیه پنجه گربه، که داخل ساقه‌هایش شیره زرد رنگی وجود دارد و برای بیماری‌های پوستی مورد استفاده قرار می گیرد.

***سیه او (آب سیاه)**: درختچه‌ای است بسیار بدبو که اگر به برگ‌های آن دست زده شود بوی بد آن همه جا می‌پیچد! برگ‌های این گیاه را خشک کرده و مانند اسپند می‌سوزانند و یا برای کسانی که از ترس تب خال زده باشند، دود می کنند.

فرستنده: اعظم حسندوست
از: دهستان چهارده، آستانه اشرفیه (گیلان)

سیده فاطمه رایگان
دانش آموز کلاس اول دبستان کوکب بهبهان با معدل خیلی خوب
با تشکر از آموزگار محترم خانم محتشمی
و مدیر دبستان خانم نگهبان

حبیب الله نیک نژاد

بهترین گلزنان تاریخ باشگاهی اروپا (۲)

رقابتهای فوتبال باشگاهی در سطح اروپا از هفته گذشته آغاز شده و خبرگزاری فرانسه در ابتکاری جالب اقدام به انتشار نام بهترین گلزنان تاریخ فوتبال لیگهای اروپایی کرده که ترجمه آنرا می خوانید.

اسپانیا

فوتبال دیار ماتادورهای حاشیه دریای زیبای مدیترانه همیشه تحت تأثیر دو تیم رئال مادرید و بارسلونا بوده و اگر رئالی ها طی دهه ۵۰ هزاره دوم میلادی و در همان پنج دوره اولیه جام قهرمانی باشگاه های اروپا با در اختیار داشتن اعجوبه هایی همانند آلفردو دی استیفانو، کوچیس، کوبیلا، جنتو و پوشکاش همه چیز را به خود اختصاص داده بودند، ولی حالا فوتبال بسیار دیدنی و تماشایی بارسلونا تمامی درخشش های رئالی ها را تحت تأثیر قرار داده و پیروزی در سالهای ۲۰۰۶، ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ در جام قهرمانی باشگاه های اروپا و سه قهرمانی در لالیگا در سه سال گذشته نشان از این واقعیت دارد. فوتبالی که به دلیل مدرسه «لامانسیا» در قلعه ای قدیمی که قدمتی چهارصد ساله داشته و نزدیک به شهر بندری بارسلونا می باشد، دلیلی بر این شکوفایی می باشد به طوری که از ۲۳ بازیکن اسپانیا در جام جهانی ۲۰۱۰ که قهرمان جهان شدند، هشت بازیکن از بارسلونا بوده که تمامی آنان در آکادمی «لامانسیا» رشد کرده بودند. ولی جالب است اشاره کنیم که بهترین گلزن اسپانیایی ها نه از رئال مادرید و نه از بارسلونا است که تلموزارا مونتویا مهاجم بزرگ دهه ۴۰ هزاره دوم میلادی از آتلتیکو بیلبائو می باشد.

۱ـ تلموزارا مونتویا: مهاجم اسبق تیم ملی اسپانیا و گلزن بزرگ آتلتیکو بیلبائو در سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۵ طی ۲۷۸ بازی ۲۵۲ گل به ثمر رسانیده و جالب اینکه در ۲۰ بازی برای تیم ملی اسپانیا هم ۲۰ گل به ثمر رساند.



۲ـ هوگو سانچز مهاجم مکزیکی تیم رئال مادرید طی سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۴ در ۳۴۷ بازی در تیم های اتلتیکو مادرید و رئال مادرید به ۲۳۴ گل دست یافت.

هوگو سانچز بهترین دوران بازیگریش را در رئال مادرید سپری کرد که در ۲۰۷ بازی ۱۶۴ گل برای سفیدپوشان مادریدی به ثمر رساند.



کاپیتان اسبق تیم ملی مکزیک که در ۵۸ بازی ۲۹ گل برای سبزپوشان مکزیکی به ثمر رسانیده هنوز هم در جمع تماشاگران رئال مادرید از صلابت و اعتباری بسیار بالا برخوردار است.

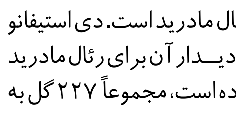
۳ـ رائول گونزالس: او شایسته ترین جانشین برای هوگو سانچز در رئال مادرید بود. مردی که به پسر ک طلایی سانتیاگو برنابئو معروف بوده در سالهای ۱۹۹۴ تا ۲۰۱۰ مجموعاً در ۵۵۰ بازی که برای رئال مادرید ۲۲۸ گل به ثمر رساند



و وقتی خوزه مورینیو مربی پر تغالی مسئولیت رئال مادرید را بر عهده گرفت از جمله شرایط وی برای رهبری مادریدی ها خروج گوتی و رائول گونزالس از رئال مادرید بود و این دو به تیم های بشیکتاش در ترکیه و شالکه در آلمان راهی شدند.

۴ـ آلفردو دی استفانو: او را کامل ترین بازیکن تاریخ فوتبال توصیف می کنند، زیرا وی در تمامی پست ها به غیر از دروازه بانی بازی کرده است. وی اصلیتی آرژانتینی داشت که بعدها تبعیت اسپانیایی گرفت و هم اکنون مدیر افتخاری باشگاه رئال مادرید است. دی استیفانو در ۳۲۹ بازی که ۲۸۱ دیدار آن برای رئال مادرید و بقیه برای بارسلونا بوده است، مجموعاً ۲۲۷ گل به ثمر رسانیده است.





۵ـ سزار رودریگرز: مهاجم اسپانیول که طی سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۵ در ۳۵۳ بازی ۲۲۶ گل به ثمر رسانیده است.

آلمان

اگر چه بوندسلیگا مطلوبیت و جذابیت سه لیگ دیگر قاره سبز را نداشته و فوتبال خشک ژرمن ها همیشه مورد انتقاد مفسران اروپایی بوده است، ولی ظهور بزرگانی همانند فرانتس بکن باوئر، اووه زیلر، گرهارد مولر، فرانتس ران، هارل هاینس رومنیگه، گونتر نتزر، پل براتیز و دهها ستاره دیگر در فوتبال آلمان باعث شده تا ژرمن ها با بوندسلیگا از جمله جاذبه های فوتبال قاره محسوب شوند و قهرمانی های بایرن مونیخ، هامبورگ و بوروسیا دورتموند در جام قهرمانی باشگاه های اروپا نیز دلیلی بر این ادعاست.

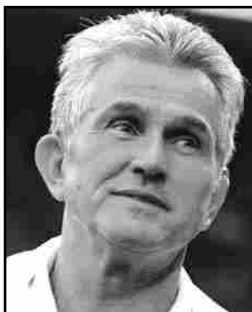
۱ـ گرهارد مولر: او را بمب افکن آلمانی لقب داده که سرنوشت سازترین و بهترین گل او در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ در برابر تیم ملی هلند بود. این مهاجم افسانه ای که اخیراً دچار بیماری آلزایمر شده است در سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۹ در ۴۵۳ بازی برای بایرن مونیخ ۳۹۸ گل به ثمر رساند.



۲ـ کلاوس فیشر مهاجم افسانه ای تیم ملی آلمان و باشگاه شالکه که در سالهای ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۸ به ۲۶۸ گل دست یافت که بیشتر آنان یا با حرکت اکروباتیک (قیچی) و یا ضربات سر بوده است.



۳ـ یوپ هاینکس: مربی کنونی بایرن مونیخ که سابقه مربیگری و قهرمانی در رئال مادرید را هم دارد. او طی سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۸ همراه با بوروسیا مونشن گلادباخ به ۲۲۰ گل دست یافته است.



۴ـ مانفرد برگس مولر مهاجم تیم ملی آلمان و مرد کلیدی خط حمله تیم بوروسیا دورتموند که در سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۹۰ به ۲۱۳ گل دست یافت.

۵ـ اوولف کرشتن: مهاجم سابق تیم ملی آلمان و باشگاه بایر لورکوزن که در سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۳ مجموعاً به ۱۸۱ گل دست یافت. ■

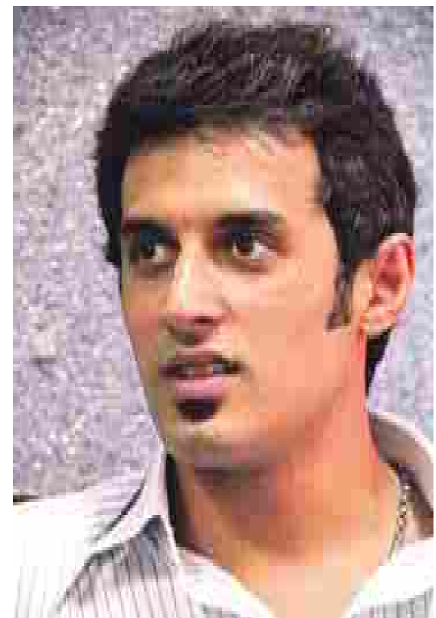
مبارزه است که قدرت به وجود می آورد نه استراحت • استاهل

زیر نظر: ایمان کوچکی
Sports_Haftegi@yahoo.com

میرسعید معروف: جای خالی‌ام در تیم ملی احساس نخواهد شد

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

میر سعید معروف اولین بازیکن مطرحی بود که به عضویت تیم والیبال تازه تاسیس گیتی پسند اصفهان در آمد. وی فصل گذشته را در داماش گیلان سپری کرد و بعد از انحلال این تیم، گیلان را ترک کرد تا به همراه مصطفی کارخانه فصل جدید را در اصفهان باشد... همچنین بعد از کناره گیری معروف از تیم ملی، زمزمه‌های متفاوتی حول محور تصمیم او آغاز شده بود...



*** دلیل کناره گیری تان از تیم ملی چیست ؟**

طی نامه‌ای که به فدراسیون ابلاغ کردم، عنوان شد که به دلیل مشکلات شخصی فعلا قادر به حضور در تیم ملی نیستم و هر زمان که نیاز شود در خدمت تیم ملی خواهم بود که علت اصلی آن مشکلات شخصی خودم بوده است. خیلی‌ها از قول خودشان نوشته‌اند که به خاطر حضور ولاسکو و امیر حسینی این تصمیم را گرفته‌ام، اما هیچ کدام از این بحث‌ها صحت ندارد. همچنان رابطه‌ام با این عزیزان، با این که خارج از گود هستم پا برجاست.

*** یعنی خداحافظی شما مقطعی است و ممکن است که روزی دوباره شما را در پیراهن تیم ملی ببینیم ؟**

بله، حتی در نامه‌ای که به فدراسیون نوشتم این جمله را هم ذکر کردم که هر زمان به سعید معروف نیاز بود به تیم ملی باز خواهم گشت. از طرفی هم، حتما به وجود سعید معروف نیازی نبوده که با نامه‌ام موافقت کردند. از دوران نوجوانی تا بزرگسالی، من برای تیم ملی ایران توپ زدم و همه می‌دانند که من برای این تیم کم نگذاشته‌ام. بالاخره یک تیم که قهرمان می‌شود به خاطر درخشش تک تک بازیکنان است. از نظر خودم دید مردم نسبت به سعید معروف مثبت و خوب است و سال‌هاست افرادی هستند که می‌خواهند من را منفی جلوه دهند و دید مردم را نسبت به من بد کنند که خود این مبحث جدایی را می‌طلبد.

*** به نظر می‌رسد با خبرنگاران رابطه خوبی ندارید؟**

اگر رابطه خوبی برقرار می‌کردم که الان تیتر اول روزنامه‌ها بودم و همه به نفع من نظر می‌دادند. شاید یکی از دلایلی که این همه حاشیه برای من بوجود می‌آید به خاطر عدم وجود همین ارتباطات حسنه است. در ایران هر کسی با خبرنگاران خوب نباشد فاتحه‌اش خوانده است. جالب این جاست؛ همان‌هایی که مدتی چشم دیدن مرا نداشتند؛ حالا که از تیم ملی رفتم زنگ می‌زنند و ابراز دلسوزی و همدردی می‌کنند.

*** با این کار بهترین پاسور آسیا دچار افت فنی نمی‌شود ؟**

خیر، اگر منظورتان از نظر هماهنگی با بچه‌هاست، خوب من ۵ سالی است که با آن‌ها در هر مسابقه‌ای بودم و بازی کرده‌ام. ولی فکر نمی‌کنم دچار افت فنی شوم چرا که در تمرینات باشگاهی از تیم ملی کم ندارد.

*** الان چه می کنید؟**

الان در تمرینات تیم ملی دانشجویان هستم. برای شرکت مسابقات قهرمانی دانشجویان جهان. این اولین دوره‌ای است که من در این مسابقات شرکت می‌کنم.

*** راستی چرا به تیم گیتی پسند رفتید؟**

فصل قبل با تیم داماش قرارداد داشتم امسال هم قبل از این که داماش منحل شود با آقای عابدینی مذاکراتی داشتم اما بر سر مسائل مالی به توافق نرسیدیم. بعد با آقای کارخانه صحبت کردم و به گیتی پسند پیوستم. یکی از دلایل رفتنم به این تیم حضور مصطفی کارخانه به عنوان سرمربی است اما در کل هم شرایط باشگاه و هم امکانات تیم، خیلی خوب است و همه امیدوار هستند که بتوانیم جز تیم‌های بالای جدول باشیم.

*** فکر می کنید دلیل اصلی انحلال تیم والیبال داماش چیست؟**

نداشتن سالن مجزا... آقای عابدینی امکانات خوبی را می‌توانستند در اختیار تیم بگذارند اما ایشان تمام توجه و تمرکز را روی فوتبال داماش گذاشتند و به مشکلات والیبال اهمیتی نمی‌دادند.

*** نظر تان در مورد باخت تیم ملی با حضور ولاسکو به چین چیست؟ با توجه به این که با حسین معدنی چند بار این تیم را مغلوب کرده بودیم...**

ببینید، در زمان آقای معدنی، تیم، تیم کاملی بود اما در این دوره ما محمد کاظم، آرش کشاورزی و علیزاده و... را در اختیار نداشتیم، درست است تیم از نظر فنی و سطح بازی در رتبه خوبی قرار داشت اما ولاسکو به عنوان سرمربی تازه کارش را با این تیم شروع کرده و ما هنوز به هماهنگی لازم نرسیده بودیم. من نمی‌دانم چرا انتظار می‌رفت که ما با حضور ولاسکو اول خواهیم شد. ولاسکو دارای کارنامه بسیار خوبی است اما باید به مربی هم فرصت داد تا بتواند تیم را خوب جمع کند. ۲۰ روز قبل از مسابقات نامه زده شد که بازی رفت و برگشت است، دو روز بعد نامه زدند که مسابقه رفت و برگشت نیست و فقط یک بازی باید انجام شود، خوب مربی در ۱۸ روز مانده چه کاری از دستش بر می‌آید! معجزه که نمی‌تواند بکند! اجازه بدهید مدتی بگذرد بعد بیایید راجع به ولاسکو نظر خواهی کنید.

اصلاً چه شد که سعید معروف، سمت والیبال آمد؟

با وجود این که عنوان‌های قهرمانی در رشته‌های هندبال و دو و میدانی داشتم. اما والیبال در خانواده ما ارثی است آن هم از نوع پاسوری‌اش و من هم بنا بر همین موضوع، سراغ والیبال آمدم. دو تا از دایی‌هایم که در حال حاضر مربی هستند، قبلا پاسور بودند و دیگری هم که فصل قبل در فولاد ارومیه بازی می‌کرد؛ پاسور است.

*** بعد از دوران حرفه‌ای والیبالتان سمت چه شغلی می‌روید؟**

تا به حال به این موضوع فکر نکرده ام اما می‌دانم اگر روزی ورزش را کنار بگذارم ادامه تحصیل می‌دهم.

*** منظورم کار بود، نه تحصیل.**

(با خنده می گوید:) خوب دانشجو بودن هم نوعی شغل است.

*** الان هم دانشجو هستید ؟**

بله، دانشجوی رشته تربیت بدنی.

*** بچه‌های دیگر خانواده‌تان هم، ورزش می‌کنند؟**

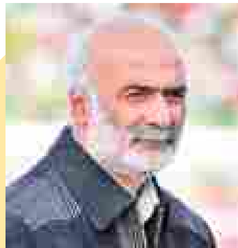
بله، ما یک خواهر و برادر هستیم؛ خواهرم در رشته پینگ پنگ مقام‌های کشوری دارد. اما بعد از ازدواج، ورزش را رها کرد.

*** و حرف پایانی؟**

از مجله خوبتان تشکر می کنم و آرزوی موفقیت دارم برای همه مخاطبانتان. ■

صبای قم قطب جدید فوتبال ایران

این تیم توانست یقه همه را بگیرد!



مقدمه:

در پایان دیدارهای هفته چهارم لیگ برتر فوتبال ایران تیم صبای قم با برتری مقابل سایپا همچنان در صدر جدول قرار دارد. علل موفقیت‌های تیم قم با بازیکنان گمنام چیست؟

در همین زمینه گفت‌وگویی داشتیم با رسول کربکندی، سرمربی سابق این تیم.

*** آقای کربکندی! تیم سابق شما در نخستین هفته‌های فصل جدید لیگ برتر شگفتی‌ساز شد. دلایل بلندپروازی «صبای قم» را در چه می‌بینید؟**

تیم صبای قم از جمله تیم‌هایی بود که کسب آمادگی برای حضور در مسابقات را به‌موقع شروع کرد و برنامه‌ریزی خیلی خوبی داشت و با این که چند بازیکن با تجربه‌ی خودش را از دست داد، ولی در سایه‌ی تلاش و درایت مربی و کادر فنی جوان و با انگیزه توانست موفق شود.

همچنین با جمع آوری بازیکنانی که اکثرا از دسته یک آورده شدند، روح تازه ای در تیم دمیده شد. عوامل موفقیت تیم صبا، علاوه‌بر جسارت مربی‌شان (که به یک عده جوان و بازیکن گمنام اعتماد کرد) بر می‌گردد به این که آن ها هنوز تیم قابل حسابی نبوده و بازیکنان بزرگی نداشته‌اند که سایر تیم‌ها بخواهند رویشان حساب ویژه‌ای باز کنند، به همین دلیل هم، این تیم توانست یقه‌ی همه تیم‌ها را بگیرد. تراکتور، راه‌آهن و سایپا را ببرد و با سپاهان هم در شرایطی مساوی کند که در خیلی از لحظات بازی برتر از سپاهانی ها بود. به‌هرحال الان وظیفه‌ی این تیم خیلی سخت‌تر از قبل می‌شود. البته تا زمانی که بتوانند انگیزهایشان را در تیم نگه دارند، می‌توانند امتیازات خوبی بگیرند. ولی نباید فراموش کرد در سالهای گذشته تیم‌های زیادی داشتیم که با توجه به نتایج شروع فصل‌شان در نهایت به مشکل برخوردند و حتی به لیگ یک سقوط کردند. این موضوع را مربی این تیم هم خیلی خوب می‌داند.

*** آیا این روشی را که تیم صبای قم با سرمربی جوانش عبداله ویسی دنبال می‌کند، می‌توان در وضعیت فعلی فوتبال ایران که ولخرجی در آن زیاد است، به‌عنوان یک گزینه سالم و مناسب جا انداخت؟**

ببینید، تا وقتی که نتیجه گرایی سرلوحه‌ی هدف‌های ما ست و تا وقتی که همه می‌خواهند قهرمان شوند و با نتایجی که می‌گیرند، بقای مدیران‌شان را بیشتر کنند، ما این مشکل را داریم. الان هم کسی انتظار قهرمانی از تیمی مثل صبا را ندارد و همین که این تیم جای مناسبی در جدول داشته باشد، هم مردم‌شان راضی‌اند و هم مسؤولین‌شان.

همین موضوع سبب شده که این جسارت و فرصت را برای تیم‌شان فراهم کنند که از یک عده بازیکنان ارزان‌تر، جوان‌تر و گمنام استفاده کنند. ولی خب باید قبول کنیم باشگاههایی که ادعای قهرمانی دارند، نمی خواهند در این رقابت از همدیگر عقب بیافتند و در نتیجه هزینه‌های سنگینی می‌کنند. البته در لیگ امسال در قیاس با سال گذشته، تا حدودی تقسیم بازیکنان به شکل منطقی‌تری انجام شده است. شما مطمئن باشید امسال لیگ پویاتری خواهیم داشت.

*** با توجه به این که شما خودتان سابقه‌ی سرمربی‌گری در تیم فوتبال صبای قم را دارید. کمی از ساختار و کلاً از شخصیت این باشگاه برای‌مان بگویید؟**

خب شهر قم، از جمله شهرهایی بود که در فوتبال ایران جایی نداشت. آن‌ها با توجه به حمایت نماینده‌ی مجلس‌شان که الان رئیس مجلس است، از خرید و فروش‌هایی که در فوتبال ایران رایج شده‌است، استفاده کردند و تیم صبا باتری تهران را از صنایع دفاع گرفتند. هزینه‌های این تیم بر عهده‌ی استانداری قم است که البته آن‌ها توانایی این را ندارند که خیلی راحت و منطقی از نظر مالی برای این تیم هزینه کنند. این تیم تمریناتش در تهران انجام می‌شود، ولی مسابقاتش در قم است و معمولا چیزی حدود هزار یا هزار و پانصد تا تماشاگر در هر بازی دارد. ولی در بازی با تیم‌های قوی‌تر شاید این تعداد به پنج‌ـشش هزار نفر هم برسد. زمین تمرین از خودشان ندارند، اجاره می‌کنند. ولی ورزشگاهی که در قم دارند، یک ورزشگاه ۱۵ هزار نفری است که مسابقاتشان آن جا برگزار می‌شود.

*** آیا موفقیت‌های تیم فوتبال صبای قم می‌تواند به چهره‌ی مذهبی این شهر یک شخصیت و چهره‌ی ورزشی نیز اضافه کند؟**

قطعاً بستگی به نتایج دارد. اکثریت باشگاههای ما بدهی‌های خیلی زیادی به بازیکنان و مربیان و افراد دیگر دارند. الان که باید تازه به بخش خصوصی هم واگذار شوند، این مشکلات بیشتر می‌شود. چون تا به حال از بودجه‌های هنگفت دولتی استفاده می‌کردند و جاهایی مثل استانداری قم شاید با توجه به هزینه‌ها و بودجه‌های تعریف شده‌ای که دارد، نتواند آن‌طور که باید و شاید برای تیم‌اش هزینه کند.

*** یکی دیگر از شگفتی‌های فصل جدید ناکامی‌های متوالی تیم پرسپولیس است. پرسپولیسی‌ها پس از چهار بازی فقط به دو امتیاز رسیده‌اند. علل ناکامی پرسپولیس را در چه می‌بینید؟**

همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود؛ حمید استیلی، که نزدیکی خیلی زیادی با حبیب کاشانی داشت، سر کار آمد؛ حالا تماشاگرانی که در اولین روز مسابقه با مربی جدید از دقیقه‌ی ۶۰ شروع می‌کنند به «هو کردن» تیم، باعث شده که از نظر روانی، پرسپولیس زیر فشار زیادی باشد.



البته این تیم هم اصلا با انگیزه و قوی و هماهنگ بازی نمی‌کند. توقع و نیاز این همه طرفدار یک تیم در هر کشوری، نتیجه گرفتن آن تیم است. تماشاگری که همیشه حامی این تیم بوده، الان بزرگترین مشکل را برای این تیم ایجاد کرده‌است. درست است که این تیم نتیجه نگرفته، ولی به نظر من باید حوصله‌ی تماشاگرهای این تیم کمی بیشتر شود. هر روز و هر روز انتقاد شدید از مربی و رئیس باشگاه، قطعاً این‌ها می‌توانند روی بازیکن و تیم فشار زیادی ایجاد کند. به نظر من عدم نتیجه گیری‌شان بیشتر به خاطر مسائل روحی‌ـروانی است و با یک بُرد و یکی دو نتیجه‌ی خوب می‌توانند شرایط بهتری پیدا کنند. ■

آنکه حق با اوست، از هیچ قضاوتی هراسی ندارد
● اقبال لاهوری

ورزش اول جوانان ایران «پرورش اندام» است

آمارهای رسمی در ایران نشان می‌دهند در جمع دختران و پسران ورزشکار که به صورت رسمی در یک باشگاه ورزشی عضویت دارند، باشگاه‌های بدن‌سازی در صدر قرار دارند. دلیل این همه عشق و علاقه به این رشته ورزشی چیست؟

این آمار تا دهه ۶۰ با صدرنشینی ورزش کشتی همراه بود. پس از آن مجموعه ورزش‌های رزمی و فوتبال دارای بیشترین کمیت در کل رشته‌های ورزشی شدند. امروز اما باشگاه‌های بدن‌سازی بی‌رقیب هستند. باشگاه‌های بدن‌سازی در اروپا و آمریکا نیز پر رونق هستند، با این تفاوت که جوانان اروپایی و آمریکایی عمدتاً برای کاهش وزن بدن و ایجاد تناسب فیزیکی به این باشگاه‌ها می‌روند. اما در ایران، افزایش حجم عضلانی دلیل هجوم گسترده اکثر جوانان به این باشگاه‌هاست. بسیاری از آن‌ها برای افزودن چند سانتیمتر به قطر بازو، حاضرند صدها هزار تومان هزینه کنند. مصرف انواع پودرهای پروتئینی، مکمل‌های مجاز و غیر مجاز و تزریق آمپول، شایع ترین رویکرد بدن‌سازها در ایران است.



آمپول‌های مرگبار

در بیشتر باشگاه‌ها، متقاضی پس از ثبت نام با این هشدار مربی مواجه می‌شود که در صورت عدم مصرف داروهای تجویز شده، پیشرفتی در کارش نخواهد بود. متقاضی نیز ناگزیر داروها را تهیه می‌کند. داروهایی که صرف نظر از هزینه گزاف، غالبا غیر مجاز و دارای عوارض جانبی مهلک هستند.

داروهای **آنابولیکاما** فاجعه اصلی آنجا رخ می‌دهد که دارویی در عین غیر مجاز بودن، تاریخ مصرفش گذشته و فاسد شده باشد. آماری دقیق از مرگ و میر ورزشکاران رشته بدن‌سازی به دلیل مصرف بی‌رویه داروهای غیر مجاز وجود ندارد. اما این اتفاق تلخ، بارها در تهران و سایر استان‌ها رخ داده است.

برخی مربیان بدن‌سازی برای کسب درآمد بیشتر، داروهای بیشتری تجویز می‌کنند.

ورزشکاران نیز پس از مصرف انبوهی از داروها و خوردن تقریباً یک شانه تخم مرغ در روز و سیب زمینی‌های آب پز، وقتی در برخورداری از هیکل رویایی یا «آرنولدی» که اصطلاح رایج ایرانی است ناکام می‌مانند، بسیار سرخورده می‌شوند.

این گروه اغلب دیگر به ورزش ادامه نمی‌دهند و با اعصابی که به خاطر مصرف هورمون‌ها تحریک شده است، با اختلالات روانی عدیده مواجه می‌شوند.

پرونده‌های پرشماری در دستگاه قضایی از دزدی و زورگیری و اخاذی گرفته تا ضرب و شتم و نزاع خیابانی و حتی تجاوز به عنف، در رابطه با برخی بدن‌سازها و مردان عضله‌ساز وجود دارد.

مسابقه مردان آهنین

از ۱۵ سال پیش به این سو، سازمان صداوسیما هر ساله با همکاری حامیان مالی، اقدام به برگزاری رقابت‌هایی موسوم به مردان آهنین کرده است. بهترین ساعت‌ها در تعطیلات نوروزی به رقابت‌ها و مسابقاتی از قبیل هل دادن کامیون، کشش لاستیک تریلی و حمل کپسول گاز و... اختصاص یافته‌اند.

بزرگ‌نمایی صداوسیما پیرامون این فعالیت ورزشی، بسیاری را به شهرت رساند و جوانان و نوجوانان زیادی را گرد این «مردان آهنین» جمع کرد. برادران قرایی از قهرمانان قوی‌ترین مردان، ۱۵۰۰ شاگرد در ۳ باشگاه ورزشی داشتند. اینک دو تن از این برادران به اتهام قتل عمد با شمشیر، تحت تعقیب قرار دارند و از ایران گریخته‌اند.

رونق بازار دمبل و هالتر در ایران

تهیه وسایل یک باشگاه کشتی در ایران نیاز به حدود ۵ میلیون تومان سرمایه دارد اما برای راه اندازی یک باشگاه بدن‌سازی کوچک، باید حداقل ۵۰ میلیون تومان هزینه کرد. از طرفی شهریه ماهانه برای عضویت در باشگاه کشتی، بسیار کمتر از هزینه عضویت در باشگاه‌های بدن‌سازی است.

یک نکته دیگر این که بسیاری از باشگاه‌های بدن‌سازی، قبلاً سالن کشتی بوده‌اند اما به دلیل درآمدزایی بیشتر و به خاطر عدم نظارت و سخت گیری مسؤولان، به راحتی تغییر کاربری داده و تبدیل به باشگاه پرورش اندام شده‌اند.

در آمار زیر، تعداد باشگاه‌های ورزشی در رشته کشتی به عنوان ورزش ملی و پر افتخارترین ورزش ایران با رشته بدن‌سازی در استان‌های مختلف ایران مقایسه شده است:

تهران= ۱۸۰۰ باشگاه بدنسازی، ۱۰۰ سالن کشتی

آمار باشگاه‌های کشتی در استان تهران، از بیش از ۵۰۰ باشگاه در اواخر دهه ۵۰، چنان نزول پرشتابی دارد که با تعطیل شدن چند باشگاه دیگر، به زودی از مرز ۱۰۰ باشگاه نیز پایین‌تر خواهد رفت

همدان = ۱۵۰ بدنسازی، ۱۱ کشتی

استان همدان با همین تعداد ناچیز باشگاه‌های کشتی، در یک دهه اخیر پس از مازندران، قطب اصلی در ترکیب تیم ملی کشتی آزاد ایران بوده است.

مازندران= ۴۵۰ بدنسازی، ۱۶ کشتی

آمار مربوط به مازندران، بیانگر وضعیت هشدار در مهد کشتی ایران است. استانی که عبدالله موحد، امامعلی حبیبی، عسگری محمدیان، مجید ترکان، مهدی حاجی‌زاده، حسن رنگرز، رضا یزدانی و صدها قهرمان جهان و آسیا در رده‌های مختلف سنی کشتی آزاد و فرنگی را به دنیای ورزش معرفی کرده است.

معضلات اجتماعی و نهادینه شدن خشونت

غیر از بزهکاری منتسب به برخی از قهرمانان رشته بدن‌سازی در ایران، بارها در باشگاه‌های بدن‌سازی حمله با سلاح سرد رخ داده است. آخرین نمونه، حمله با چاقو و قمه به باشگاه بدن‌سازی بیم تهران و مضروب کردن کارکنان این باشگاه بود. ضاربان که خود در این باشگاه تمرین می‌کردند، از این که مسؤول باشگاه می‌خواسته در ساعت مقرر باشگاه را تعطیل کند عصبانی شده بودند.

دکتر سید فریدالدین موسوی رفتارشناس اجتماعی صداوسیما را مقصر اصلی حوادث اخیر معرفی کرده و می‌گوید که صداوسیما نباید مروج فرهنگ خشونت باشد. به اعتقاد این متخصص رفتارشناسی، در مسابقه «مردان آهنین» در کنار جذابیت‌های کاذب، می‌توان ریشه بسیاری از ناهنجاری‌ها را دید. چرا که این ورزش محلی برای خودنمایی و زورآزمایی شده بود.

بیت‌الله عباس‌پور قهرمان سابق پرورش اندام جهان می‌گوید: «مشکل فرهنگی فقط مربوط به ورزش نیست، کل جامعه با چنین بحرانی مواجه است.»

جامعه نیز مستعد بروز خشونت است و به خاطر اهمال نظام قضایی در اجرای قوانین، شهروندان نیز ناخواسته در آستانه ارتکاب عمل مجرمانه قرار می‌گیرند.

علیرضا دبیر قهرمان المپیک سیدنی و عضو شورای شهر تهران، معضلات اجتماعی را در قبال حوادثی که اخیرا برای بدن‌سازها رخ داده دخیل می‌داند. او با اشاره به قتل روح‌الله داداشی قوی‌ترین مرد ایران می‌گوید: «وقتی کسی با چنین سوابقی هدف تیغ قرار می‌گیرد، تکلیف آن آدم نحیفی که می‌خواهد میان همین خیابان‌ها، خانواده‌اش را به شادی میهمان کند چیست؟ این روزها بسیار بیش از آنچه در تصور بیاید، عصبانی هستیم، حرمت می‌شکنیم، یکدیگر را نمی‌بینیم و نمی‌دانیم که هیچ کس در قبال این عصبانیت‌ها و ندیدن‌ها مانند خود ما مسؤول نیست.» ■

این خانم روی نیمکت چلسی چه سمتی دارد؟



در حالی که دیدیه دروگبا بر خلاف گزارشهای قبلی بازی با استوک را از روی نیمکت دنبال کرد، هواداران چلسی از نیمکت نشینی چهره جدید متعجب بودند.

اما اوا کارنیرو دکتر تیم ذخیره‌های چلسی بنا به دلیلی که مشخص نبود روی نیمکت این تیم دیده می‌شد. او تا پیش از این پزشک تیم ملی فوتبال زنان انگلستان هم بود و هم چنین یکی از پزشکان تیم المپیک انگلستان به شمار می‌رود. اما انتقال او به تیم پزشکی چلسی در هیچ رسانه ای اعلام نشده بود و همین موضوع سبب تعجب هواداران آبی‌های لندن شد.

پدر اوبی میکل ربوده شد



اوبی میکل بازیکن نیجریه‌ای چلسی که از سال ۲۰۰۶ به این تیم لندنی پیوسته تاکنون ۱۴۰ بازی در این تیم انجام داده است. پدر این بازیکن روز جمعه در کشورش ربوده شده و جالب این که تاکنون از سوی ربایندگان هیچ پول یا باجی درخواست نشده است. میکل نیز در هفته اول لیگ برتر برای چلسی به میدان رفت تا هیچ کس از قضیه بویی نبرد ولی درنهایت این گونه نشد. وی در این باره گفت: هر شخصی که از پدرم خبری دارد و یا می‌داند که او کجاست با من تماس بگیرد. او مرد پیری است و تا آنجایی که من می‌دانم به کسی آزاری نرسانده است گفته می‌شود باشگاه چلسی گروهی را برای محافظت از این بازیکن مامور کرده و وی تحت نظارت پلیس امنیتی قرار دارد.

رومار یو: جام جهانی فقط برای ثروتمندان است



رومار یو ستاره سابق فوتبال برزیل معتقد است جام جهانی که قرار است در کشورش برگزار شود برزیلی‌های معمولی را در برنمی‌گیرد و فقط رویدادی برای پولدارهاست.

از نظر مهاجم سابق برزیل که در سال ۱۹۹۴ با تیم سلکائو درخشید، ثروتمندان و کسانی که از خارج می آیند از این رویداد لذت خواهند برد، اما آنهایی که پول کمتری دارند چنین شانسی نخواهند داشت.

رومار یو افزود: بهای بلیت نامعقول است. متاسفانه جام جهانی برای مردم برزیل نخواهد بود. آن دسته از مردم برزیل که فوتبال دوست دارند و هر روز با شور و اشتیاق این ورزش را دنبال می کنند، عمدتا به طبقات پایین و خیلی پایین جامعه تعلق دارند. از نظر رومار یو آنها امکان لذت بردن از این رویداد را ندارند.

حمله مورینیو به کادر فنی بارسا



حرکت ژوزه مورینیو حین درگیریهای دقایق پایانی بازی باورنکردنی بود. آقای خاص که نمی‌توانست به سادگی شکست از بارسا را برای چندمین بار در طول یک سال گذشته تحمل کند، در جریان درگیری که پس از خطای مسلم مارسلو روی سسک فابرگاس در زمین ایجاد شد، مستقیم به سوی تیتو ویلانووا یکی از مربیان باشگاه بارسلونا رفت و انگشتش را در چشم او فرو کرد!

پس از بازی در کنفرانس خبری زمانیکه خبرنگاران درباره این حادثه و دلیل حمله او به این شخص سوال کردند، با خونسردی گفت که این حرکت را انجام نداده و اصلا نمی داند تیتو ویلانووا کیست!

درگیری دایی با یک خبرنگار

سرمربی تیم فوتبال راه آهن در کنفرانس خبری پس از دیدار با نفت با یکی از خبرنگاران درگیری لفظی پیدا کرد.

در جریان صحبت‌های علی دایی سرمربی تیم راه آهن یکی از خبرنگاران که در حال جویدن آدامس بود، از وی سوالی را پرسید که این موضوع با ناراحتی دایی همراه شد. سرمربی راه آهن پس از سوال خبرنگار مذکور گفت: بهتر است شما ابتدا ادب را رعایت کنید، بعد سوال بپرسید، نه اینکه در حال جویدن آدامس از بنده سوال کنید. البته آن خبرنگار نیز در واکنش به صحبت‌های دایی به یقه باز او و زنجیرش گیر داد تا درگیری آنها به یکی از سوژه‌های کنفرانس خبری پس از بازی دو تیم راه آهن و نفت تهران تبدیل شود.

صعود کوهنوردان ارتش به قله دماوند



تربیت بدنی ارشد نظامی آجا در منطقه استانهای گلستان و مازندران به منظور ارتقاء سطح آمادگی جسمانی کارکنان دو صعود را برنامه ریزی و اجرا کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، تیم کوهنوردی ققنوس سربازخانه دوآب و تیم کوهیار سربازخانه گرگان در دو مرحله از مسیر جنوبی موفق به صعود به قله دماوند و ارتفاعات گل زرد رشته کوه البرز شدند.

بر اساس این گزارش در این صعود آقایان سرهنگ ستاد عباس دادستانی و سروان چنگیز نوذری به ارتفاعات گل زرد و ستوان سوم وظیفه روح اله حسنی، ستواندم وظیفه مسعود توحیدی و گروهبان دوم وظیفه سید محمد علی تبار به قله دماوند حضور داشتند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کارتن خواب شده بود

فاطمه سارایی، ۲۳ ساله، عقد دوساله و به هم خورده، دانشجو، تهران

چند شب است خواب می‌بینم مادر نامزد سابقم با دسته گل و شیرینی میاد و میگه دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی کنم. منم میگم نه! پسرش یعنی نامزد سابقم آشفته حال بود و مثل کارتن‌خوابا شده بود.

یه خیابونی بود که پر از شادی بود. شکلات پخش می کردن ولی اون داشت گریه می کرد. یه درخت بزرگ بود. باغبون اونجا گفت: مال نامزد سابق‌ته. داس گرفتم و همه برگاشو زدم.

تعبیر

این خواب می گوید: چون مادر شوهر سابق شما مسبب اصلی طلاق بوده، به او کینه دارید و حتی اگر بیاید و اقرار و عذرخواهی کند، شما کوتاه نمی آیید. آشفتگی و غصه شوهر سابق، ممکن است به معنی پشیمانی او و رنجی است که می کشد ولی واقعیت اصلی این است که از دست او بسیار شاکی هستید پس او را آشفته‌حال دیدید. جای دیگری نیز همین حالت شما را نشان می‌دهد: با داس به درخت او حمله کردید.

خیابانی که پر از شادی و شکلات است، نماد روحیه اصلی شماست که شادی دوست است. نماد آینده شیرین و شادی هم هست که سر راه شما قرار خواهد گرفت.

ادرار در خانه مادرزن

محمد محمدی، ۲۷ ساله، متأهل، شاغل، سبزوار

چند بار خواب دیدم به‌شدت ادرار دارم. اولین بار که این خواب را دیدم، در خانه مادر خانمم بود و جوی آبی وسط اتاق آنها بود. من در آن ادرار کردم. لباسم آلوده شد. یک بار دیگر به توالت عمومی رفتم و در را قفل کردم. در خودبه‌خود باز شد و مردم مرا دیدند. مادر خانمم هم بود. دوباره لباس‌هایم آلوده شد.... در بیداری مادرم به همسرم زیاد گیر می‌دهد. من هم عصبانی می‌شوم و با او بد حرف می‌زنم. همسرم یک سال از من بزرگ‌تر است.

تعبیر

این خواب می گوید شما برای رضایت همسر و مادر همسرتان پشت سر مادرتان حرف می‌زنید. مثلاً از او انتقاد می کنید و می گویید حق ندارد در زندگی من دخالت کند. اگر خودش هم حضور داشته باشد، سرش داد هم می کشید و چیزهایی می‌گویید که هیچ فرزندی نباید به مادرش بگوید. اینها را از آنجا می‌فهمیم که هر وقت در خواب ادرار می کنید، دو اتفاق دیگر هم می‌افتد: مادر زن شما هم هست و می‌بیند، لباس شما آلوده می‌شود. ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: فلان کار مثل تُفِ سربالاست. یعنی اگر آن کار را بکنیم، ضررش به خودمان برمی‌گردد و خانواده خودمان را بدنام می کنیم. حرف‌هایی که شما پشت سر مادرتان می‌زنید، همین مفهوم را دارد و به جای حل کردن مشکل، شما و مادرتان را در چشم خانواده همسرتان کوچک می کند. نمادش همان آلوده شدن جامه شما جلو چشم مادر زن است. پیشنهاد می کنم مسائل‌تان را در خلوت و با زبان خوش با مادرتان درمیان بگذارید. هرگز هیچ‌یک از اعضای خانواده خودتان را پیش دیگران به‌ویژه پیش خاندان همسرتان خوار و خفیف نکنید. این را هم برای آقایان می گویم هم برای خانم‌ها.

سرگذشت‌های واقعی

بقیه از صفحه ۴۱

و من شربت آلبالوی خنکی که پیرزن ـ حالا می‌دانستم نامش «بلقیس» ـ است را الاجرعه سر کشیدم و از آنچه در این سالها بر سر خودم و مادرم آمده بود گفتم، از کیارش گفتم و از نامردی‌هایش... بلقیس خانم تسبیح به دست زل زده بود به من، دانه‌های تسبیح را تند و تند می چرخاند و سرش را به نشانه تاسف تکان می‌داد. حرف‌های من که تمام شد، بلقیس خانم «استغفرالله، عجب آدمایی پیدا می‌شن» را گفت و از جایش بلند شد و به استقبال همسرش که ساعتی قبل پشت سرش غر می‌زد، رفت. آن دو به اتاق دیگری رفتند و چند دقیقه صدای پچ پچ شان آمد و بعد بلقیس خانم به اتاقی که من در آنجا بودم، برگشت. با آمدنش از جا بلند شدم و در حالیکه آماده رفتن می‌شدم، گفتم: «ببخشید مادرجان، شمارو هم ناراحت کردم» و بلقیس خانم که این بار تحکم در صدایش موج می‌زد، گفت «تو هیچ جا نمی‌ری دختر جون، می‌خوای طعمه گرگای شبونه که گوشه و کنار این شهر درندشت واسه به دام انداختن دخترایی مثل تو دام گذاشتن بشی؟ ببین دختر جون من حس خوبی نسبت به تو دارم و فکر نمی کنم حرفات دروغ باشه. به من هم حق بده، دوست دارم کمکت کنم اما اونقدر از این و اون دروغ شنیدم که به همین راحتی نمی‌تونم اعتماد کنم. شماره مادرت رو به من بده. در حضور خودت باهاش حرف می‌زنم و قول می‌دم هیچ کدوم از چیزایی که به من گفتی رو بهش نگم. فقط می‌خوام ازش بپرسم آیا واقعا اون به خاطر زندگی با شوهرش دختری مثل تو که مثل گل میمونی رو بیرون کرده؟ اگه مادرت تایید کرد، به همون خدایی که رفتم خونه‌ش رو زیارت کردم قسم، ازت مثل دختر خودم مراقبت می کنم و می‌ذارمت روی تخم چشمام اما اگه به من دروغ گفته باشی...»

شماره موبایل مادرم را به بلقیس خانم دادم و دقایقی که از صحبت کردنش با مادرم گذشت، در حالیکه پرده اشک در چشمانش می‌لرزید، سمتم آمد و آرام گفت: «شیفته جان از این لحظه به بعد تو عضو خانواده ما هستی. تو می‌تونی همین جا بمونی. اینجا اتاق تنها دخترمه که برای ادامه تحصیل همراه شوهرش رفته خارج. این اتاق از این لحظه به بعد متعلق به توست، متعلق به دخترم شیفته...»

***

ـ الان تقریبا یکسال و نیم از اون شب می گذره. بلقیس خانم و حاج آقا در مهربونی و بزرگواری نسبت به من واقعا سنگ تموم گذاشتن. من با تشویق بلقیس خانم تو کنکور شرکت کردم و با رتبه سه رقمی دانشجوی سال اول مهندسی صنایع هستم. هر چند روز یک بار به مادرم تلفن می‌زنم و حالشو می‌پرسم. بالاخره هرچی باشه اون مادرمه و برام خیلی زحمت کشیده. خدارو شکر که تو زندگیش با کیارش خوشحاله. می‌دونین صبا خانم، من هر وقت به یاد اون شب و صحبت‌هایی که با خدا کردم می‌افتم، گریه‌م می گیره. به این فکر می کنم که ما چقدر بنده‌های ناسپاسی هستیم و خداوند با این وجود حواسش به تک تک مون هست. اون شب خداوند با چه ظرافتی بلقیس خانم‌رو سر راه من قرار داد...

***

جایتان خالی؛ آن روز ناهار مهمان بلقیس خانم و حاج آقا و شیفته بودم. البته وقتی صحبت‌های شیفته تمام شد عزم رفتن کردم اما بلقیس خانم با همان تحکمی که شیفته گفته بود روبرویم ایستاد و گفت: «ساعت یک ظهره. هیچ مهمونی تا به حال این موقع ظهر بدون ناهار از خونه بلقیس نرفته!» واقعا جایتان خالی! اگر بگویم در عمرم قورمه سبزی به خوشمزگی آنچه آن پیرزن مهربان پخته بود نخوردم، اغراق نکردم.

بلقیس خانم و همسرش با شیفته مانند دختر واقعی خود رفتار می کردند و چقدر خوشحال بود شیفته. شاد بود و از ته دل می خندید و من به این فکر می کردم که شیفته می توانست تسلیم کیارش شود و همانجا به زندگی‌اش ادامه دهد؛ به این فکر می کردم که اگر خداوند بلقیس خانم را سر راه شیفته نمی گذاشت شاید امروز من سرگذشت زندگی یک دختر فراری را می‌نوشتم، به این فکر می کردم که شیفته... من که واقعا شیفته متانت و آرامش او شدم...! ■

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسان شریفی هستید و راستگویی را کلید گشایش کارتان می‌دانید اما امیدوارم عصبانیت را کنار بگذارید و از دیر وزتان پند بگیرید و از اصل و طبیعت زندگی خیلی دور نشوید و شرایط، وضعیت و محدوده خود را برای اطرافیان مشخص کنید و اجازه سوءاستفاده به کسی ندهید و در عین حال حرمت‌ها را حفظ کنید و درباره جزییات مورد پیش آمده خوب فکر کنید، ولی صبورانه داوری را به عدل الهی بسپارید و تلاش کنید که بازده کارتان پایین نیاید، ولی امیدتان به خالق تان باشد و بس!

اردیبهشت

روشنفکرید و شخصیت محکمی دارید و موفقیت‌های شما اگر چشمگیر نباشد حداقل بسیار با ارزش است خانه دلتان امن و محکم است و به صلاح و مصلحت خداوند ایمان دارید و برای همین است که همیشه در پناه امن الهی هستید، پس اندیشه‌های پاکتان را حفظ کنید و خود را از بند عادت‌های غلط برهانید و بدانید که روزهای پیش روی شما برایتان ایده‌آل می‌شود اگر بر عشق خداوندی پافشاری کنید و اجازه ندهید که کارهای روزمره شما را از ایده‌آل‌هایتان دور کند، پس، از تلاش دوباره دست برندارید که شما در تمام تلاش‌هایتان خلاقید و می‌توانید هنرنمایی کنید.

خرداد

خدا را شاکر باشید که با ایمانید و قلب پاکی دارید و برای همین است که سربلنداید. بخشش شما از جان و دل است و این باعث می‌شود که فراز و نشیب زندگی را با تمام وجود پذیرا باشید. پس زیربنای تفکرتان را پرورش دهید و شاهراه‌های ذهنتان را خلوت کنید تا بتوانید جا برای برقراری ارتباط معنوی داشته باشید و انگیزه خود را حفظ و توانایی‌تان را باور کنید و بدانید که شرایط جدیدی را پیش رو خواهید داشت، ولی مراقب احساس و عاطفه خود باشید و آن را بیهوده خدشه‌دار نسازید و فشارهای روحی را به خاطر مسائل کم‌اهمیت به خود تحمیل نکنید و انرژی‌های منفی را از خود دور سازید و به فکر سلامتی‌تان باشید چون بزرگترین ثروتی است که در اختیار دارید و برای حفظش نباید تأمل کنید.

تیر

فردی زیبا و برازنده‌اید، به بخت و اقبال اعتقاد دارید و راه سلامتی را پیموده‌اید و تاکنون فقط با کمک مهارتهای خود به آرزوهایتان رسیده‌اید و امیدوارم بدانید که دانش خوبی برای انجام کارها دارید و این علم را باید همیشه به روز نگهدارید. در جستجوی خوشبختی هستید و آن را در ناکجاآباد دنبال می‌کنید و برای همین است که کارتان کمی گره خورده و هیچ پیدا نیست چرا نمی‌خواهید تصمیم‌تان را عوض کنید اما یقین داشته باشید از غیب، کسی برای رفع مشکل شما نخواهد آمد مگر اینکه تلاش خود را به کار بندید و بپذیرید که اگر امروز سربلند هستید به خاطر آن است که از حق خود و عزیزانتان محافظت می‌کنید و معنی عهده‌دار مسؤولیت زندگی بودن را می‌دانید و این خود یک راز است و بسیار ارزشمند.

مرداد

فروتن و سرخوش و شادمان هستید و بسیار خوش شانس، البته اگر حرفم را قبول کنید و از شیطنت‌های بچه گانه دست بردارید و فکر و نیت خودتان را پاک نگهدارید و محیطی دوستانه و ایمن را برای خود و اطرافیان مهیا سازید به خصوص شما که معمولاً مسؤولیت خود را می‌پذیرید و پیشرفت برایتان انتهایی ندارد و می‌خواهید بهتر و بیشتر ببینید و بشنوید و عمل کنید، پس دایره روابط اجتماعی‌تان را گسترش دهید و از مسایل بی‌ارزش و وقت گیر چشم‌پوشی کنید و برای یک مدت کوتاه هم که شده تغییر روش دهید، ولی سوال‌هایتان را بی‌جواب نگذارید. دوست خوبم! هر چند توانایی و لیاقت شما بیشتر از این‌هاست، ولی باید بدانید که غرور آفت خواسته‌های شماست و باید با آن بجنگید.

شهریور

ساده‌وبی‌ریا و بسیار خوش سلیقه. از معنویت لذت می‌برید و آن را عامل اصلی و تعیین کننده در هر چیزی می‌دانید. نظم خوبی دارید و برنامه‌ریزی شما منسجم است. بسیار در مورد مسایل شخصی حساس هستید و البته باید گفت این حساسیت قبلاً نبوده و مدتی است که ایجاد شده و امیدوارم دقت کنید که دچار وسواس نشوید. دوست خوبم! در این روزها شور و شوق خاصی در قلبتان ایجاد می‌شود و شما را از درون متحول می‌سازد و شما نیز نباید بیش از اندازه خود را تحت فشار قرار دهید و این را نیز بدانید که به سوی خیر و منفعت قدم بر می‌دارید.

مهر

فرد اجتماعی هستید و از خویشتنداری لذت می‌برید. سرتان شلوغ است و قلبتان می‌زند و احتیاج به درد و دل دارید.

دوست دارید یاد گذشته کرده و آنها را مرور کنید و به آن روزها بر گردید، چون خاطرات خوبی از گذشته دارید. ولی باید بگویم که متأسفانه با شرایط هماهنگ نیستید و این می‌تواند مقدمه هر نوع شلوغی ذهنی شود، اما اگر مشکل شما در مورد رفتار خطایی است که ذهنتان را مشغول کرده، باید بگویم خداوند رحمان و رحیم است و هیچ ثانیه‌ای شما را تنها نگذاشته و نمی‌گذارد، پس به او خالصانه توکل کنید.

آبان

غم غربت دارید و کمی زود رنج شده‌اید ولی مطمئن باشید که زندگی خوب شما خدشه‌دار نمی‌شود. تکرار را دوست ندارید و هر روز برای بهتر شدن نقشه‌ها می‌کشید و دست به اقدام می‌زنید و می‌خواهید درآمد خوبی داشته باشید که من فکر می‌کنم فشار زیاد هم باعث قفل شدن ذهن می‌شود و به همین دلیل نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود پس امیدوارم سخت کار کنید و از رقبا هم غافل نشوید که می‌توانند بسیار تأثیر گذار باشند. در ضمن امیدوارم خواسته‌های درونی‌تان را کنترل کنید و حداقل بتوانید دین‌تان را نسبت به خودتان ادا کنید و بدانید که دل جای عشق الهی است و دیگر هیچ.

آذر

قابل تحسین است که شما اینچنین چالاک و سرزنده‌اید و شاد، البته اگر بخواهید! بلند پروازی جزو خصیصه‌های اصلی شماست اما مسایل غیر قابل پیش‌بینی را هم دوست ندارید. در عین حال می‌خواهید زندگی را از نو بسازید! پس با خود صادق باشید و به دنبال بازنده و برنده نگردید و کاری کنید که استرس‌تان کم شود و بعد از تلاش باقی مسایل را به حضرت دوست بسپارید و به دنبال تأیید دیگران نباشید. از لجبازی دوری جویید تا بتوانید از فرصتهای پیش رویتان استفاده کنید و نخواهید که چیزی که مربوط به خودتان نیست را به دست آورید، چون صدمه می‌بینید و خودتان را نخواهید بخشید!

دی

لایق تحسین هستید و قوت قلب خوبی دارید. در انجام کارهایتان ثابت قدم هستید و درخت زندگی شما بسیار پربار است و معمولاً ایده‌هایتان جدید است و این را مدیون شفافیت روح و آرامش ذهنی‌تان هستید.

پس قدرشان را بدانید و تا می‌توانید از لحظه‌هایتان لذت ببرید و بدانید که امر و نهی کردن بیهوده باعث تقویت لجبازی می‌شود که باید از آن دور باشید تا احساسات خوبی بر وجودتان حاکم شود و شخصیت خوبتان را تقویت کند چرا که احتیاج به بازسازی ضروری دارید.

بهمن

عالم و متدین و بسیار دوست داشتنی و نظاره گر خوبی‌ها هستید و چشمان تیزبینی دارید و نمی‌توانید از کنار هر چیزی به سادگی بگذرید. جسمی سالم و وجدانی آسوده دارید و تحمل حرف زور را ندارید و به تحول و تغییری فکر می‌کنید که برایتان هم جالب است و هم ضروری پس برایش برنامه‌ریزی کنید و سرعت انجام کارهایتان را بالا ببرید و به خودتان بیشتر اعتماد و ایمان داشته باشید و قبول کنید که پاکی وجدانتان بسیار با ارزش است و باید آن را حفظ کنید.

اسفند

نیک اندیش و گره گشایید. لبخند زیبایی دارید و به راحتی در دلها نفوذ می‌کنید. گاه نیز یک دنده و لجوج می‌شوید و تلخ و شیرین زندگی‌تان را زیاد از حد نمود دارد ولی شما را راضی نگه داشته است و وقتی کاری باب میلتان پیش نمی‌رود زود پشیمان می‌شوید و می‌خواهید جبرانش کنید و برای این کار باید دودلی را از خودتان دور کنید و به رضای خدا راضی باشید و بدانید که هیچ کار خداوند بی‌حکمت نیست و شما نیز باید حکمت او را بپذیرید و به آرزوهای دست نیافتنی فکر نکنید که در این صورت آسوده‌تر خواهید بود.

اگر در بهشت گفت و گوئی از او نباشد، بوعلی از بهشت نیز بیزار است ●ابن سینا

سفره رنگین

سر آشپز: محمدمهدی حسینی

سُبْحانَکَ یا لا اِلهَ اِلاّ اَنْتَ الْغَوْثَ الْغَوْثَ خَلِّصْنا مِنَ النّارِ یا رَبِّ

رمضان؛ یعنی گشودن سجاده بندگی در خراب آباد فراق و هجران و یافتن ندای ملکوتی «ادعونی استجب لکم». رمضان؛ یعنی پس از دویدن در سراب‌ها و یافتن تباهی‌ها؛ رسیدن به حلقه مفقود مدار مهربانی و یافتن انعکاس ندای مستجاب شده ما به سوی ما.

دوباره با کوله‌باری از نیاز آمده‌ام که جرعه‌ای از آغوش گرم مناجاتت را به دل ناآرامم بچشانی و تصویر شیرینی مقام وصال را به کام افکار و اعمالم نشان دهی.

ای کاش علی شویم و عالی باشیم
هم سفره کاسه سفالی باشیم
چون سکه به دست کودکی برق زنیم
نان آور سفره‌های خالی باشیم

***

سلام، آرزومند قبولی طاعات و عبادات شما به درگاه حضرت حق هستیم.

امروز روش آماده‌سازی یکی دیگر از دسرها را برای شما در نظر گرفته‌ایم. این دسر در عین خوشمزگی، بسیار آسان و راحت تهیه شده و دارای طعم و مزه فوق‌العاده‌ای نیز می‌باشد. دسری که برای کودکان دلبند شما مفید و بسیار مقوی است. در این دسر از پودری به نام کاسترد استفاده می‌کنیم. این پودر تلفیقی از آرد و افزودنی‌های مجاز خوراکی است که با شیر و شکر مخلوط شده و حرارت داده می‌شود.



این دسر به صورت سرد مصرف می‌شود و طعمی دلچسب دارد. کاسترد تشکیل شده از اسانس میوه‌هایی مانند آناناس، موز، سیب، توت فرنگی، گلابی و... است که به صورت آماده در برخی از سوپر مارکت‌ها و لوازم قنادی فروشی‌ها در دسترس می‌باشد.

با این پودر انواع بسیار زیادی از دسرها را می‌توان آماده کرد که هر یک دارای روش آماده‌سازی جداگانه می‌باشد.

دستور امروز یکی از متداول‌ترین و آسان‌ترین روشهای آماده‌سازی این دسر می‌باشد.

دسر کاسترد

مواد لازم:

پودر کاسترد: ۴ قاشق غذا خوری

شیر: ۴ لیوان

شکر: ۴ قاشق غذاخوری

گلاب: در صورت دلخواه، به اندازه کافی

طرز تهیه:

پودر کاسترد را با یک لیوان شیر سرد مخلوط کرده و خوب به هم می‌زنیم تا کاملا حل شود.

شکر را به مابقی شیر اضافه کرده و بر روی حرارت ملایم قرار می‌دهیم و مداوم هم می‌زنیم تا شکر در شیر حل شود. (اگر تمایل به استفاده از گلاب را دارید در این مرحله به شیر اضافه کنید)

حالا مخلوط شیر سرد و کاسترد را به شیر و شکر اضافه می کنیم. در این مرحله مواد باید به طور مداوم به هم زده شود. این کار باعث یکنواختی مواد می‌شود.

وقتی که کاسترد در شیر و شکر پخته شد و غلظت کافی پیدا کرد (مانند فرنی شد) آن را در ظرف مناسبی می‌ریزیم و سطح آن را کاملا صاف می کنیم.

بعد از مدتی که حرارت مواد داخل ظرف کم شد و مواد از داغی به سردی رسید ظرف را در یخچال قرار می دهیم تا کاملا خنک شود.

پس از سرد شدن کامل دسر، روی کاسترد آماده شده را می‌توانید با خلال بادام زعفرانی و گل محمدی و خلال پسته و دارچین و یا میوه جات تزیین کنید.

نکته:

می‌توانید از شیر کاکائو به جای شیر سفید استفاده کنید. کودکان با این طعم و رنگ لذت بیشتری از این دسر خواهند برد.



اگر شیر کاکائو در دسترس نبود می‌توانید از ۲ قاشق سوپخوری پودر کاکائو و یک قاشق سوپخوری شکر که در شیر گرم یا آب گرم حل شده باشد استفاده کنید.

میزان استفاده شکر به سلیقه شما بستگی دارد.

شیر به رشد کودکان کمک کرده و باعث استحکام دندانها و استخوانهای آنها می‌شود. پودر کاسترد دارای تنوع طعمی بسیار زیادی است.

این دسر می‌تواند یک میان وعده بسیار سالم و مقوی برای کودکان دلبند شما باشد.

با این پودر شما و کودکان شما طعم جدیدی از دسر را تجربه خواهید کرد.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذایه چیز دیگه‌س.

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

نارنجی‌ها را بدنام کرده و دچار فروپاشی نماید.

تیموشنکو در دادگاه صراحتاً به این مسأله تأکید کرده و آن را بهانه‌ای سیاسی دانسته تا دولت از شر او راحت شود.

خانم تیموشنکو نخست‌وزیر پیشین اوکراین متهم است در زمان صدارت خود در سال ۲۰۰۸ شرکت دولتی نفت و گاز کشورش را به انعقاد قراردادی با روسیه مجبور کرده که در اثر آن ۱۱۸ میلیون یورو خسارت به اوکراین وارد شده است.

پرونده‌سازی علیه خانم تیموشنکو پس از برکناری او از قدرت آغاز شد. دستگاه قضایی اوکراین با این استدلال که وی در زمان حکومتش به صورت گسترده‌ای از قدرتش سوءاستفاده کرده او را به دادگاه فرا می‌خواند. او در دادگاه اتهامات وارده را رد کرده و آنها را دستاویزی سیاسی از سوی یانکوویچ می‌داند تا با گرفتار کردنش اجازه شرکت دوباره در انتخابات ریاست جمهوری را از او بگیرد. جالب است که دولت نیز ادعاهای خانم تیموشنکو را رد کرده و از او خواسته به اتهامات پاسخ دهد.

او در آخرین جلسه دادگاه، قاضی را عروسک خیمه‌شب‌بازی دانسته و خطاب به دادستان فریاد می‌زند که به او اسلحه بدهید تا به من شلیک کند.

در این حال اروپایی‌ها از آنچه در اوکراین در جریان است انتقاد کرده و در بیانیه‌ای اعلام می‌دارند.

«ما به اوکراین تأکید می کنیم به اهداف و ارزش‌های مشترک که هسته همکاری‌ها را تشکیل می‌دهد احترام بگذارد»

مشخص نیست با توجه به کشمکش‌های خانم تیموشنکو و قضات، دادگاه تا چه زمانی طول خواهد کشید ولی این واقعیت را باید پذیرفت که آنها مصمم هستند به هر طریق ممکن او را از شرکت در انتخابات سال ۲۰۱۵ باز داشته و مانع حضورش شوند زیرا با توجه به محبوبیت بانوی نارنجی در میان اوکراینی‌ها و روشی که یانکوویچ در پیش گرفته این احتمال می‌رود انتخابات بعدی برای او سخت باشد.

رقابت روسیه و غرب در اوکراین به خوبی آشکار است و روس‌ها که بارها از گسترش ناتو و اتحادیه اروپا در حیاط خلوت جمهوری‌های شوروی پیشین نگرانی خود را اعلام کرده‌اند تمایلی به روی کار آمدن مجدد نارنجی‌ها نداشته و ترجیح می‌دهند قدرت همچنان در دست دوستانشان که حزب مناطق را تأسیس کرده‌اند باقی بماند.

به این ترتیب علاوه بر این که انقلاب نارنجی پس از ۶ سال از بین می‌رود سرانش نیز با اتهامات واهی راهی زندان می‌شوند تا به ضد ارزش تبدیل شده و پایگاه اجتماعی خود را از دست بدهند. ■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

دختر عزیزم پروین! ۲۷ مرداد سالروز تولدت را با امید به اینکه در زیر سایه خداوند متعال و در کنار همسر و نوه گلم پارمیدا سال‌ها با خوشی و سلامتی زندگی کنی، تبریک می گوییم. **پدرت سید احمد و مادرت ثریا سرانی ـ نجف آباد اصفهان**

مرجان عزیزم! در دفتر زندگیت برای سفید ماندن صفحه غصه‌هایت همیشه دعا می کنم، ۲۸ مرداد تولدت مبارک. **نامزدت رسول منتظری ـ یزد**

امیر علی جان! ۲۸ مرداد تولد دو سالگیت را تبریک می گوییم و برایت بهترین‌ها را آرزومندیم.
مامان‌بزرگ، بابا مهدی، مامان و خواهرت، زهرا رحمت آبادی و خاله‌ها، دایی‌ها و عمه‌ها

علی جان! حضورت در قلبم مثل نفس کشیدن است، آرام و بی‌صدا اما همیشگی، ۲۹ مرداد تولدت مبارک. **سیرانا باران ـ اسلام‌آباد غرب**

غزاله جان! سوم شهریور، خداوند بزرگ خانه ما را نورانی کرد از وجود نازنینت و ما نیز این روز قشنگ را گلباران می کنیم، تولدت مبارک.
پدرت علیرضا صوفی و مادرت شایسته خیرخواه ـ قم

پدر عزیزم! من با هر تبسمت هزاران بار می‌شکفم و با هر تپش قلبم هزاران بار نامت را می‌خوانم ۱۱ شهریور تولدت مبارک. **دخترت فاطمه سالاری ـ همدان**

احمدرضای مهربان! قدم نورسیده‌تان مبارک، شکفتن شاخه وجودتان را به شما و همسر مهربانت تبریک می گویم. **برادرت احسان پیروزفر ـ قزوین**

باباهوشنگ عزیز! بزرگ خاندان، ۲۶ مرداد سالروز تولد پر برکت شما را از صمیم قلب تبریک می گوییم.
دختران شهناز مشهدی فتحعلی و نوه‌ات آیدا چاووشی اقدم ـ تهران

حسین جان! ۲۵ مرداد چهارمین سالروز یکی شدنمان مبارک، آرزوی همیشگی من شاد بودنت است، دوستت دارم. **همسرت اکرم زمانی ـ قائم‌شهر**

مادر و پدر عزیزم! ۲۰ شهریور سالگرد ازدواجتان مبارک. امیدوارم همیشه سلامت و تندرست و شاد باشید. **علی و فاطمه نقایی ـ اصفهان**

مرتضی جان! تنها آرزوی من سلامتی و شاد بودن شماست، با احترام دوستت دارم. **همسرت فهیمه اختری ـ تهران**

روشنک عزیزم! بیست و هشتم مرداد، روز تولدت را با سبدی از گل یاس تبریک گفته و دوباره می گوییم از صمیم قلب دوستت داریم.
همسرت رامین منتخب و دخترانت رها و رودین

مجید جان! زندگی، زنده ماندن و نفس کشیدن نیست، زندگی قانون باورهاست، پس باور کن دوستت دارم. ۲۵ مرداد تولدت مبارک.
همسرت مهین علی‌نژاد ـ شهرستان گچساران

سارای عزیز! ۲ شهریور سالروز تولدت مبارک، عزیز پدر و شاخه گل مادر، دوستت داریم. **پدرت عباس راسخی و مادرت عفت نیکخواه ـ رودسر**

عمو جان آقااسد! سوم شهریور سالروز پیوند با زن‌عمویم را تبریک می گوییم و آرزویمان ادامه خوشبختیتان است.
برادرزاده‌ات احسان و خواهرزاده علیرضا یعقوبی ـ لوشان

پدر و مادر مهربانم! به پاس تمام زحمات شما و جبران سعی و تلاش و بی خوابی‌تان از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه صحیح و سالم باشید.
دخترت شیلا روحانی‌فر ـ چابهار

پدر و مادر عزیزم! زیباترین چشم‌انداز، تندیس نگاه‌های مهربان شماست و قشنگ‌ترین لحظه‌ها، لحظه‌های وفاداری شما، با تقدیم یک سبد گل می گویم، دوستتان می‌دارم. **مریم و علی صالحی ـ آبادان**

پدر و مادر مهربانم! با نثار صدها گل خوشبو به مقدمتان که شایسته تمام خوبی‌ها هستید می گویم صادقانه دوستتان داریم. **مرضیه و هدیه فدایی ـ شاهین‌شهر**

خانم الهه زاهدی! از لطف و زحماتت ممنون، تولدت مبارک.
حسین بخشی ـ اصفهان

فرزند عزیزمان زهرا فدایی «حیدری»! مقام اولی قرائت قرآن در ناحیه ۳ اصفهان و شرکت در مسابقات شطرنج کشوری مایه افتخار و سربلندی ماست.
پدر و مادرت ـ اصفهان

جعفر عزیزم! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم و بودن در کنار من بهترین هدیه الهی است، عاشقانه دوستت دارم، اول شهریور تولدت مبارک.
همسرت مرضیه انوری و پسرت محمدمتین ـ شهر قدس

همسر باوفایم هاشم جان! دوم شهریور به یاد ماندنی و روز شکوفایی ناگستنی ماست، پیوندمان مبارک، همیشه جاویدان و برقرار باشی.
همسرت حکیمه حقی ـ گرگان

پدر مهربانم، حاج عباس! سوم شهریور پنجاه وششمین سالروز میلادت را با ۵۶ شاخه گل محمدی تبریک می گوییم.
فرزندانت، رحیم، رحمان و ریحانه پورزند ـ گرگان

بهروز جان! خداوند در یکی از روزها کسی را آفرید که اکنون زیباترین بهانه من برای زندگی است، ۳۰ مرداد تولدت مبارک.
همسرت معصومه خیری و فرزندمان کیانا ـ تهران

نیناخوبم! دوم شهریور، زیباترین گل خدایی را هدیه گرفتیم، عزیزم شکفتنت مبارک. **پدرت امیرحسین پناهی و مادرت رخساره احدی ـ سمنان**

آقاناصر خوبم! از لطف و زحمات تمام نشدنی‌ات بی‌نهایت سپاسگزارم، خداوند خود و خانواده‌ات را سلامت و زندگی‌ات را پربرکت کند.
برادرت سید محمد کریمی ـ رشت

مهناز جان! جشن عروسی‌مان را به تو که همچون فرشته‌ای در کنارم هستی تبریک می گویم و امیدوارم بتوانم همسر خوبی برای شما باشم.
همسرت مصطفی مؤدب ـ مشهد

خانم پری‌ناز سهرابی! اول شهریور سالروز تولدت را با یک سبد گل مریم تبریک گفته و آرزوی موفقیت در زندگی‌ات را دارم. **حسین بخشی ـ اصفهان**

خانم سهرابی! اول شهریور روز میلادت مبارک، امیدوارم مثل همیشه در زندگی شاد و موفق باشی. **جمعی از بازیگران گروه هنری ـ اصفهان**

دختر عزیزم، پری‌ناز! شکفتن تو باعث معطر شدن خانه ما شد و شنیدن صدای دلنشینت آرامش قلب‌هایمان، تولدت مبارک عزیزم،
مادرت خدیجه سهرابی ـ شهرک قدس اصفهان

الهه جان! تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و از یزدان بزرگ می‌خواهم که همیشه سالم و موفق باشی. **خواهرت ریحانه زاهدی ـ اصفهان**

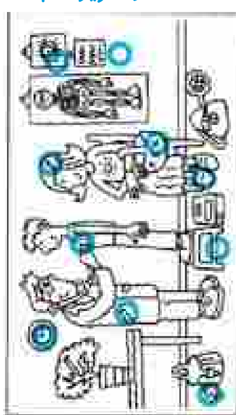
پدر مهربانم! با یک سبد گل میخک و زنبق سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برایت آرزوی سلامتی و شادکامی آرزومندیم.
فرزندت نازیلا پرواره و همسرت سوسن دبیری ـ ایوان غرب

همسر باوفایم علی اصغر جان! چهاردم شهریور هشتمین سال یکی شدنمان را به شما همسر عزیزمان تبریک می گویم و از خدای بزرگ می‌خواهم مثل همیشه شاد و خندان و پرتلاش باشی. **همسرت لیلا حسن زاده ـ دزفول**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر مطب دکتر



تفریح کنار رودخانه

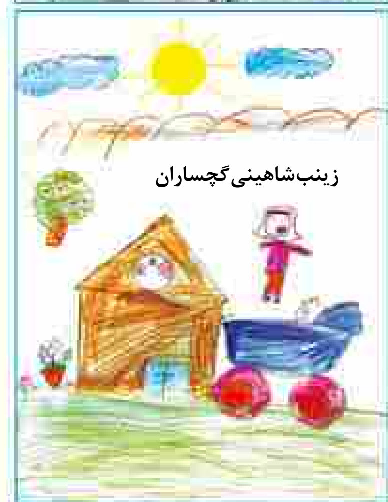


مارپیچ سفینه‌های فضایی: سفینه فضایی شماره ۳ زودتر از سفینه‌های دیگر به سیاره می‌رسد.

حرف زدن بدون فکر مانند تیر اندازی بدون هدف است
● فیثاغورث


کیمیا ویزواری
۹ساله-قشم


مریم منتظران ۷/۵ساله


زینب شاهینی گچساران


مدیا گودرزی
۸ساله-بروجرد


فاطمه امیرسرداری
۱۱ساله


آوا اسدی سیلاب
۴ساله


رضا جوادی پور


امیرحسین حسینی


رزا رجبی


آرمیتا شجاع ۴ساله-رشت


غزال گرگانی ۷ساله


یاسمن محمدی
۷ساله-یزد


آرش صابری
۵ساله-اوزفارس

از نگـاه دیگـر

سهراب صفادار



جشن با پرچم؛ سئول - کره جنوبی، شنبه ۱۳ اوت: این مرد کره‌ای مشغول تماشای درختی است که از پرچمهای کره جنوبی پوشیده شده است. مردم این کشور ۶۶امین سالروز استقلال این کشور را جشن گرفتند.



فروشگاه کروکودیل؛ دیوائو - فیلیپین، چهارشنبه ۱۷ اوت: این کارگر مشغول تمیز کردن سر و دندانهای کروکودیل‌هایی است که قرار است فردا در نمایشگاه فروخته شوند. آنها غیر از پوست کروکودیل‌ها، سر آنها را هم می‌فروشند.



به دنبال خبر؛ لندن - انگلستان، سه شنبه ۱۶ اوت: خبرنگاران از پنجره ماشین مخصوص حمل زندانیان نیز تلاش می‌کنند تا عکس یا خبری به دست آورند. این روزها دادگاههای انگلستان مشغول محاکمه صدها نفری هستند که در طی ناآرامی‌های اخیر توسط پلیس دستگیر شده‌اند.



شکست؛ لانگشان - چین، جمعه ۱۹ اوت: «سایمایتی آیشان» ۲۷ ساله را می‌بینید که از طناب متصل به دو بالن مجاور آویزان شده است. او که قصد داشت رکورد راه رفتن روی یک طناب ۱۵ متری بین دو بالن را در ارتفاع ۱۰۰ متری از زمین ثبت کند، در میانه راه تعادل خود را از دست داد و ناکام ماند.



خانه کوچک؛ سانتو دومینگو - جمهوری دومینیکن، پنجشنبه ۱۸ اوت: گرم شدن هوا در برخی نقاط با ظهور بیابانهای جدید و در برخی مناطق با افزایش تبخیر آب به شکل بارانهای سیل آسا شروع می‌شود. این پسربچه هم که اسیر این بارانها شده است، سعی دارد خانه کوچکش را از هجوم آب نجات دهد.



مرگ تدریجی؛ اشنایدر - تگزاس، یکشنبه ۱۴ اوت: «مایرون کالی» ۵۳ ساله به آبگیری که در نزدیکی خانه‌اش است و روزگاری بسیار وسیع بود نگاه می‌کند. دمای هوا در برخی شهرهای تگزاس از جمله واکو و تایلر هم از مرز ۴۰ درجه گذشت و رکورد جدیدی برای این شهرها ثبت کرد.